

# گفتارهای عرفانی

حضرت آقای حاج دکتر نور علی تابنده (محبوب علیشاه)

جزوه سوم

تابستان ۱۳۸۷

# فهرست

(مطالب ۵۳ جلسه فقری با ویراستاری لازم)

| صفحه    | عنوان   |
|---------|---|
| ۶.....  | اخبار و احادیث دروغ و راه‌های ایجاد آنها، عصمت، خلقت آدم و عالم دیگر، تناسخ |
| ۱۱..... | درباره تذکرة الاولیاء عطار.....   |
| ۱۵..... | جمع وحدت و کثرت در سلوک.....  |
| ۱۷..... | میلاذ مبارک رسول اکرم ﷺ و حضرت جعفر صادق ﷺ، انحراف در دین اسلام.....        |
| ۲۰..... | تبریک میلاذ حضرت رسول اکرم ﷺ و حضرت جعفر صادق ﷺ.....                        |
| ۲۱..... | اسراف، فرق درویش با طالب و غیر درویش.....                                   |
| ۲۴..... | تعریف ساده‌ی درویشی، شارب.....  |
| ۲۶..... | تغییر ساعت.....   |
| ۲۷..... | جبر و اختیار، شیطان به عنوان ممتحن بزرگ و بندگان مخلص، خیر و شر.....        |

|          |  |
|----------|--|
| ۳۰.....  | خانواده، زندگی فردی و اجتماعی جانداران، حفظ خانواده و اختلال در آن                       |
| ۳۴.....  | عید گرفتن، پیشرفت بشر، دو عید در هر دم مؤمن  |
|          | توجه در مجالس فقری، بشر اولیه و خوراک انسان، اسراف، چهل روز ترک خوردن گوشت،              |
| ۳۶.....  | یادی از عبدالرزاق خان بغایری   |
| ۴۰.....  | سالگرد رحلت حضرت آقای صالح علیشاه و مرحوم آقای وفاعلی، تفاوت دلبستگی مادر و پدر به فرزند |
| ۴۴.....  | سلوک حضرت آقای سلطان علیشاه، مایوس نشدن از پیشرفت معنوی                                  |
| ۴۸.....  | بهشت و جهنم و انواع و مصادیق آن  |
| ۵۰.....  | گفتن ان شاءالله و بسم الله، اسراف  |
| ۵۲.....  | اطعام در مجالس یادبود، مهمانی، عوام فریبی  |
| ۵۵.....  | اظهار محبت و اثر آن، وسوسه شیطان   |
| ۵۷.....  | نظام طبیعت، ذبح حیوانات و مصرف گوشت آنها، تنازع بقا                                      |
| ۶۱.....  | شیخ ابوالحسن خرقانی، تشخیص خیر و شر، مغرور شدن به ربّ کریم                               |
| ۶۴.....  | مرگ و ترس بیهوده از مرگ  |
|          | مخالفت عرفان با علم؟ نسبت در علم، فراموش شدن انسان در علم، نیاز علم به اخلاق،            |
| ۶۷.....  | نقش عرفان در اخلاق   |
| ۷۱.....  | شاکله و نیت  |
| ۷۳.....  | بهلول، عقلای مجانبین   |
| ۷۴.....  | پیامبران   |
| ۷۷.....  | مرگ  |
| ۸۰.....  | عید عارفان، عید نوروز و اسلام  |
|          | حقیقت درویشی، مصافحه، آداب تحیت در جهان، شناسایی حقّ و قضاوت دیگران بر اساس آن،          |
| ۸۲.....  | مقامات معنوی اشخاص گمنام   |
| ۸۶.....  | مقدمه‌ای درباره صدور دو اجازه نماز   |
| ۸۷.....  | تعدد راه‌ها به سوی خدا، ذکر سالک، تقلید واجب، تقلید مذموم                                |
| ۹۰.....  | فرق غیرت و تعصب دینی، لازمه مقام بالاتر، خدمت و تواضع بیشتر است                          |
| ۹۱.....  | ایمان شخصی است، اجازه والدین در امور دینی؟ وجوب بیعت                                     |
| ۹۴.....  | ازدواج و تشریفات نامعقول آن، ارتباط پنهان مسائل با هم، مدرک‌گرایی                        |
| ۹۸.....  | بطون مختلف اقوال عارفان، معنای حدیث من علمنی حرفاً، شکر مخلوق، شکر خالق است              |
|          | ازدواج، معنای لغت قوامون، مسؤولیت مرد و وظایف زن، ازدواج با غیر مسلم، نحوه درخواست از    |
| ۱۰۰..... | خداوند   |
| ۱۰۲..... | حقّ الله و حقّ الناس، هبوط آدم به زمین، جسارت شیطان و معرفت انسان                        |
| ۱۰۵..... | محبت متقابل بزرگان به فقرا، رعایت تعادل، طبیعت خوراکی‌ها                                 |

- ۱۰۶ ..... طلاق، روانکاوی و عیب آن، سازمان یافتن مجالس
- ۱۰۹ ..... غرور و تکبر در کار خیر، تواضع، نیت عمل
- ۱۱۱ ..... شیخ بهائی، لزوم حکومت، بهانه‌جویی‌های بی‌جا
- ۱۱۴ ..... درویشی و حرمت استعمال مواد مخدر، استعمال طبی از آن، کشف و شهود حقیقی
- ۱۱۷ ..... بیداری سحر و استجاب دعا، از خدا چه بخواهیم؟
- ۱۲۰ ..... جمع شریعت و طریقت، حرمت اعتیاد
- ۱۲۳ ..... تناقض در دستورات دینی، خواستن از خداوند
- ۱۲۴ ..... نقطه ضعف، توسل به حبل‌المتین، عادت، تداعی معانی
- ۱۲۹ ..... سؤال‌های منحرف کننده، رحمت و غضب الهی، برزخ
- ۱۳۲ ..... قرآن و ترجمه‌ی آن، اغراض مختلف در ترجمه قرآن
- ۱۳۴ ..... پیامبر به‌عنوان الگوی کامل زندگی حضرت فاطمه علیها السلام
- ۱۳۵ ..... الگو بودن حضرت فاطمه علیها السلام، پیشرفت در سلوک و اجرای دستورات
- ۱۳۸ ..... فرزند داشتن، کثرت جمعیت
- ۱۴۰ ..... عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد، تربیت کودک، بیماری روانی
- ۱۴۳ ..... عارفان شاعر، شاعران عارف، منوچهری، جامی، سعدی، عین‌القضات
- ۱۴۶ ..... علم‌الیقین، عین‌الیقین، حق‌الیقین، امانت الهی، فرزند آوردن و نازایی
- ۱۴۸ ..... مروری بر مطالب جزوات قبلی، جزوه شماره ۱، مطالب ۲۲ جلسه فقری
- ۱۴۹ ..... مروری بر مطالب جزوات قبلی، جزوه شماره ۲، مطالب ۳۷ جلسه فقری
- ۱۵۰ ..... مروری بر مطالب جزوات قبلی، قسمت اول شرح رساله شریفه پند صالح

\* با توجه به آنکه پاسخ نامه‌ها و سؤالات فقرا را عموماً در جلسات فقری بیان می‌فرمایند و امکان پاسخ جداگانه به تک‌تک نامه‌ها نمی‌باشد، مطالب این جزوات را با دقت مطالعه بفرمایید.

\* خواهشمند است به منظور دسترسی هر چه بیشتر علاقه‌مندان بخصوص فقرا و سایر مؤمنین به مطالب این جزوه، در صورتیکه بیشتر از یک جلد موجود دارید، لطف نموده به سایرین هدیه نمایید.

\* با توجه به آنکه سفارشات درخواستی، در کوتاه‌ترین زمان ممکن تقدیم خواهد شد، به جای تکثیر این جزوه، سفارشات درخواستی خود را از طریق پیام کوتاه (SMS) به شماره ۸۲۴۲ ۵۸۳ ۰۹۱۲ اعلام بفرمایید.

اخبار و احادیث دروغ و راه های ایجاد آنها، عصمت،

خلقت آدم و عالم دیگر، تناسخ<sup>۱</sup>

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

در روزنامه‌ها نوشتند که یک مجسمه‌ساز از یک دانه برنج، مجسمه‌ی پاپ ساخت، یعنی یک دانه برنج را آن قدر تراشیده که مجسمه ساخته است.

امام صادق علیه السلام غالباً با بیان مطالبی در زمان خود به مشکلات و پرسش‌های افراد پاسخ می‌دادند، در جلسه‌ای بعد از آنکه حضرت، شرح خلقت آدم و آمدنش به این عالم را فرمودند، شخصی از ایشان پرسید که قبل از این آدم و عالمی که ما الآن در آن هستیم چه بوده است؟ - مثل اینکه یکی از من پرسیده بود: قبل از خدا که بود؟ - حضرت فرمودند: عالمی و آدمی. پرسید قبل از آن عالم و آدم که بود؟ باز فرمودند: عالمی و آدمی. دو سه بار که این سؤال را تکرار کرد، فرمودند: اگر تا روز قیامت هم این سؤال را بکنی، جوابت همین است. این خبر را نمی‌دانم راست است یا دروغ؟ چون خبر دروغ هم خیلی ساخته‌اند که شرح آن موضوعی جداگانه است. اگر این خبر صحیح باشد، معنی‌اش خیلی جالب توجه و البته مبهم است.

بعضی از کسانی که اصرار دارند تناسخ را ثابت کنند، این حدیث را دلیل تناسخ می‌گیرند. ولی این گونه نیست. اگر تناسخ بود، می‌گفتند همین عالم و یک آدم دیگری و حال آنکه گفتند عالم دیگری و آدم دیگری. عده‌ی دیگری که اخیراً کتاب‌های مختلف زیادی هم نوشته‌اند مانند *ارابه‌ی خدایان* - دو سه کتاب به زبان فرانسه از این نوع خوانده‌ام - می‌گویند که ما، بشر وحشی بوده‌ایم و از سیارات دیگر جاندارانی به زمین آمدند و به عده‌ای علم و تمدن را یاد دادند. این است که خیلی از مجسمه‌هایی را که در مالزی و اندونزی هست، به آنها ربط می‌دهند. چند شب پیش هم تلویزیون نشان می‌داد، یک ردیف ستون‌های بزرگی را که به صورت مجسمه در کنار دریا کشف کرده‌اند. می‌گویند آنها به اینجا آمدند و به بشر تمدن را یاد دادند و بعد رفتند. اینها هم دلایلی دارند که بعضی دلایل‌شان به نظر خیلی درست می‌رسد، از کتاب *تورات* مثال می‌آورم. *تورات* می‌گوید - البته تازگی‌ها دیدم بر این ترجمه‌هایی که از *تورات* شده، ایراد گرفته‌اند، چنان که الوهین جمع فرشتگان است و اینها ترجمه کردند: خدایان - می‌گوید الوهین آمدند دختران بشر را دیدند، پسندیدند و با این دختران ازدواج کردند، نسلی که از آنها به وجود آمد، این جباران و بزرگان مثل نمرود و شداد و... از این قبیل‌اند. این موضوع فقط همین اندازه مستندات دارد که آن موجودات با بشر ازدواج کردند، در صورتی که این هم درست نیست. بنابراین اگر ما بخواهیم راجع به فرمایش حضرت صادق علیه السلام اظهار نظر کنیم، باید بگوییم یا خبر صحیح است و یا اینکه ما هم مثل بعضی‌ها بگوییم - العیاذبالله - حضرت صادق علیه السلام اشتباه کرده است و حرفی زده‌اند! و حال آنکه ما شیعیان می‌گوییم - خیلی از اهل سنت هم تقریباً همین را می‌گویند - که سوره‌ی *والنجم* که راجع به صفت پیغمبر صلی الله علیه و آله می‌گوید، همان صفت در آئمه علیهم السلام هم وجود دارد. در آنجا می‌فرماید: *وَ مَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحَىٰ* <sup>۲</sup> پیغمبر هیچ نطقی، هیچ حرفی، از روی هوای نفس نمی‌زند، هرچه می‌گوید مطلبی است که به او وحی می‌شود. حالا یا وحی صریح است یا نه. پس ما که نمی‌دانیم، باید این را معنا کنیم، ببینیم چطور می‌شود که قبل از این عالم و آدم، عالمی و

آدمی بوده. هیچ چاره‌ای نداریم جز اینکه یا تفسیری برای آن پیدا کنیم یا بگوییم خبر دروغ است و حضرت جعفر صادق علیه السلام چنین حرفی نگفته است. آن شکل اول، یعنی اگر بخواهیم تفسیر کنیم، باید در نظر بگیریم که ایشان فرموده‌اند: عالم و آدمی. آدم فقط مورد نظر است و الا حیوانات دیگر که اراده‌ای ندارند که با اراده کار کنند، پس آدم مورد نظر است. می‌گوییم دنیای آدم‌ها یعنی دنیای حیوانات دوبا. اینها الآن خیلی اسلحه دارند، یک وقتی در یک سخنرانی در سال ۴۱-۴۰ که در دادگستری مشغول خدمت بودم - آنجا ماهی یک بار از یکی از مشاهیر و رجالی که درک و فهم‌شان ارزش داشت، برای سخنرانی دعوت می‌کردند - آن بار مرحوم دکتر جلال عبدو حقوق‌دان که در آن زمان رئیس مجمع عمومی سازمان ملل هم شده بود و سمت‌های دیگری هم داشت صحبت کردند. صحبت بمب اتم شد و گفت که قدرت بمب اتم اگر از یک حدی بگذرد، اصلاً ممکن است تمام کره‌ی زمین را متلاشی کند و حتی اگر خیلی به کار برده شود، تمام تمدن‌های روی زمین را می‌تواند از بین ببرد. او افزود که میزان قدرت بمب اتمی که الآن - الآن یعنی سال ۱۳۴۰، چهل و شش سال قبل - در دنیا وجود دارد و دولت‌ها دارند، پنجاه برابر آن چیزی است که بتواند همه‌ی تمدن‌ها را از بین ببرد. بنابراین چون خودشان هم می‌دانند مطمئناً به کار نمی‌برند، او می‌خواست اطمینان بدهد که آنها به کار نمی‌برند. حالا آمدیم و زمانی به کار بردند. تمام تمدن‌ها از بین می‌رود. اگر زن و مردی، یعنی فقط یک زن و یک مرد، در گوشه‌ی جزیره‌ای سالم بمانند، اینها می‌شوند آدم و آن عالم بعدی، عالمی. یا باید این گونه تفسیر کنیم یا اینکه بگوییم آن خبر از ریشه درست نیست. حالا این موضوع را بسنجیم ببینیم چه می‌شود؟

در مورد پیغمبر غیر از قرآن که وحی است، همه‌ی گفتار پیغمبر مصداق وحی است. قرآن وحی‌ای است که خداوند می‌فرماید این وحی را به این مردم بگو، این یک نوع وحی است. چیزهای دیگری را هم شنیدند که وحی است، یعنی پیغمبر یقین دارد که این حرف درست است. یکی از ارکان اینکه ما از کجا احکام را - حتی برای جزئی‌ترین چیزها - استنباط می‌کنیم نیز همین مطلب است. حضرت صالح علی‌شاه می‌فرمودند: برای طهارت ۶۰۰ کتاب دیدم یا درباره‌اش شنیدم، شاید بیشتر هم باشد. به شوخی می‌گفتند سر آفتابه را یک کم پُرتر آب بریزید، هر ۶۰۰ تایش شسته می‌شود.

میرزا حبیب رشتی از بزرگان علمای مذهبی، فرد دانشمندی بود و اصول درس می‌داد. در علم اصول بحثی وجود دارد که آیا مقدمه‌ی واجب، واجب است یا نه؟ یعنی شما برای اینکه وضو بگیرید به عنوان مقدمه‌ی وضو باید بدانید که دست و صورت و این جاهایی که می‌شوئید، آلودگی و نجاست ندارد (آلودگی گل و خاک و اینها نه) این مقدمه است. بعد که می‌خواهید برای نماز که واجب است، وضو بگیرید، آیا آن مقدمه‌ی وضو برای نماز واجب است؟ نماز، واجب است ولی وضو که مقدمه‌ی آن است آیا واجب است یا نه؟ این یک بحثی است که ما حالا در دو کلمه خلاصه کردیم. می‌گویند میرزا حبیب رشتی می‌گفتند این مبحث را طوری شروع کرده بود که اگر می‌خواست به خاتمه برساند چندصد سال وقت می‌خواست؛ آن قدر که ریزه‌کاری داشت. همه‌ی اینها غیر از قرآن و سنت هم بود. سنت پیغمبر یعنی قول و فعل و تقریر پیامبر. اگر حرفی پیغمبر بزند، اگر عملی پیغمبر بکند و اگر یک عملی را که دیگری کرده، پیغمبر یا مسکوت بگذارد یعنی تأیید کند یا رد کند، همه‌ی اینها یک مأخذ استنباط احکام است. شیعه از همان اوایل رحلت پیغمبر معتقد بود که باید روایات وارده از پیامبر را جمع کنیم برای اینکه شیعیان بعدی اشتباه نکنند، مثل کسی که می‌خواهد رأی بدهد یا مثلاً وکیل عدلیه باشد، باید قانون دم دستش

باشد تا بدانند. اما از همان اول یک جناح مخالف این کار بود که الآن هم می‌گویند. البته ممکن است بگویید که شیعه آن موقع نبوده، در حالی که شیعه از زمان خود پیغمبر بود، منتها اولین جلوه و ظهور شیعه بود. پس از رحلت ایشان بود که شیعه خودش را در واقع نشان داد؛ وگرنه شیعه از همان اول وجود داشت. به‌هرحال، مخالفین می‌گفتند نه! اگر این روایات از پیغمبر را جمع کنیم، مردم اشتباه خواهند کرد، فردا مردم این روایات را هم مثل قرآن می‌گیرند. در هر صورت نمی‌گذاشتند که آنها در یک جا جمع شود و ممنوع کرده بودند. حتی زمانی که یکی از صحابه اخبار را جمع کرده بود، به عمر خبر دادند، عمر احضارش کرد، عمر آن وقت‌ها خلیفه بود و مسلمین اعتقاد داشتند که خلیفه نماینده‌ی رسول خداست. خلیفه جانشین رسول‌الله است. البته آن هنگام جرأت نکردند، علی را احضار کنند، خودشان می‌رفتند و تصمیم می‌گرفتند. شیخین [ابوبکر و عمر] هم با هم رفیق بودند. به هر جهت عمر او را احضار کرد، پرسید: آیا چنین چیزی درست است؟ گفت: بله. گفت: بیاور. او آورد و آن را پاره کرد و مثل اینکه لگدی به او زد. در هر حال بعد از مدتی که گذشت، آن دسته‌ی مخالف فهمیدند که نه، حق با شیعیان است و به جمع‌آوری احادیث پرداختند. برای اینکه متوجه‌ی سختی و مشکل کار شوید ببینید که اگر بخواهید اقوال آدم مشهوری در همین زمان خودتان را جمع کنید، چقدر مشکل خواهد بود. آنها می‌خواستند روایات را جمع کنند، اما دشمنان یا دوستان به‌قدری اخبار دروغ وارد کردند که تشخیص درست سخت شد. گروهی از این اخبار دروغ از طرف معاویه بود. معاویه گفت هر حدیثی که در تعریف بنی‌امیه نقل کنید، مثلاً یک سکه‌ی بهار آزادی می‌دهم - آن وقت‌ها که بهار آزادی نبود چون سکه‌ی بهار آزادی مشهور است، می‌گویم بهار آزادی - به اندازه‌ی حدیث جعل کردند که خزانه از سکه خالی شد، طوری شد که معاویه با آن همه ولخرجی به تنگ آمد و گفت دیگر بس است و البته ما ابوهریره را از این قبیل جاعلان حدیث می‌دانیم، ولی اهل سنت خیلی به او احترام می‌کنند و می‌گویند که صحابی رسول‌الله است. همان که به تاجر پیاز مشهور است و راجع به پیاز عرض کردم که چه حدیثی گفته بود!

دیگر راهی که احادیث دروغ وارد احادیث صحیح شد، اسرای تازه مسلمان بودند، یعنی در جنگ دشمنانی را که می‌گرفتند، شهادتین می‌گفتند و مسلمان می‌شدند. بعضی‌ها هم از روی حقه‌بازی مسلمان می‌شدند و بعد کم‌کم داخل لشکر اسلام هم نفوذ می‌کردند، یکی از اینها که اسمش را در تاریخ نوشته‌اند، بعداً که به جرم ملحد بودن، حکم اعدام به او دادند. وقتی خواستند اعدامش کنند، در پای چوبه‌ی دار گفت که مرا اعدام می‌کنید، ولی خوشحالم که بیست‌هزار حدیث جعل و در کتاب‌های شما وارد کردم. حدیث‌هایی که خودتان هیچ‌گونه نمی‌فهمید، چون مرد دانشمندی بود می‌دانست که چه می‌گوید. این هم یک روزنه‌ی ورود دروغ بود.

روزنه‌ی سوم جعل حدیث که خیلی هم رسم بود از جانب آنها بود که قدیمی‌تر بودند یعنی جزو صحابه یا تابعین محسوب می‌شدند. به کسانی که پیغمبر را زیارت کرده و مصاحب ایشان بودند، صحابی می‌گفتند. آنها می‌گفتند که پیغمبر را زیارت نکرده بودند، ولی صحابی‌ها را دیده بودند و پیش آنها تعلیم یافته بودند، آنها را تابعین می‌گفتند. نسل سوم را هم تابع تابعین می‌گفتند. در هر صورت، بعضی از صحابه یا تابعین یکی از عواملی که موجب حیثیت یا شخصیت‌شان می‌شد، این بود که می‌نشستند از پیغمبر حدیث می‌گفتند تا مردم بیایند دور آنها جمع بشوند. بعضی‌ها هم به راست و یا دروغ حدیث می‌گفتند. اصولاً مسلمانان به حدیث شنیدن بسیار علاقه‌مند بودند. چنان که خواجه عبدالله انصاری در هرات حدیث می‌گفت (قطعاً این حدیث‌ها را که می‌گفتند، خودشان یک شرحی می‌دادند)

و یکی از این عرفا که در دمشق بود، برای شنیدن این احادیث با پای پیاده به هرات می‌آمد. مردم به شنیدن حدیث اهمیت می‌دادند. از این اهمیت خیلی‌ها سوءاستفاده می‌کردند. البته مرکز عمده‌ی اینها، بیشتر مدینه بود، چرا که پیغمبر در اصل از آنجا بود.

مشهور است که عده‌ای از یکی از شهرهای دوردست به مدینه آمدند تا از افرادی که حدیث می‌گویند، حدیث بشنوند. یک دسته‌ی پنج - شش نفری بودند. بعد دیدند در منزلی باز است و عده‌ی زیادی می‌روند و می‌آیند. گفتند اینجا چه خبر است؟ گفتند حدیث می‌شنویم. با خود گفتند ما هم که برای همین آمده‌ایم؛ به داخل رفتند و نشستند. آن محل، منزل حضرت جعفر صادق علیه السلام بود، البته آنها ایشان را نمی‌شناختند. فرمایشات حضرت تمام شد و بعد مردم یکی‌یکی رفتند، این عده‌ی علاقه‌مند می‌خواستند حدیث‌های خاصی هم بشنوند. آمدند خدمت حضرت و گفتند ما از راه دور آمده‌ایم و چنین و چنان و می‌خواهیم از شما حدیث پیغمبر بشنویم. فرمودند: چرا اینجا آمدید؟ گفتند: نمی‌دانیم، در باز بود و ما هم آمدیم. حضرت را نمی‌شناختند. حضرت فرمودند: تا حالا حدیث شنیدید و برای شما چیزی نقل کردند بگویید چه شنیده‌اید؟ گفتند ما آمدیم حدیث بشنویم نه اینکه حدیث بگوییم. فرمودند اول شما بگویید، بینم چه چیزهایی شنیده‌اید؟ گفتند که ما از فلان کس که از مشاهیر است شنیدیم که او از عمرو گفت و عمرو از زید گفت، و زید از بکر گفت، و بکر از جعفر بن محمد گفت که از پدرانمان شنیدیم که علی فرمود اگر بشنوم که کسی مرا بر ابوبکر و عمر برتری و ترجیح داده، گردنش را می‌زنم. حضرت صادق گویا لبخندی زدند - نمی‌دانم - یکی از شیعیان پشت سرشان ایستاده بود، عصبانی شد خواست بیاید، این افراد را کتک بزند و بیرون کند، حضرت فرمودند: بنشین! حالا حدیث دیگری بگویید، این کم است، یکی دیگر. باز هم گفتند: شنیدیم از کی، از کی، از کی، از حضرت جعفر صادق که علی علیه السلام یک شب می‌رفت، نیمه‌های شب در خیابان، دید چراغ‌های مسجد روشن است، فرمود خدا رحمت کند آن کسی که چراغ‌های مسجد را در شب روشن نگه‌داشت، این کنایه به نماز تراویح - یعنی نمازهای مستحبی - است. ما، شیعه نمازهای مستحبی را باید فرادی بخوانیم، به جماعت صحیح نیست، اما اهل سنت می‌گویند باید به جماعت خواند. می‌آیند مسجد چراغ روشن می‌کنند، نماز مستحبی می‌خوانند. حدیث آنها اشاره به این بود. یعنی علی علیه السلام بود که گفت نماز تراویح را هم دست‌جمعی بخوانید، کنایه به این امر است. باز هم شیعه‌ای که در آن مجلس حاضر بود ناراحت و عصبانی شد، می‌خواست کاری کند، حضرت فرمودند: نه. بعد فرمودند که سلسله‌ی روایت این دو تا حدیث شما وصل می‌شود به جعفر بن محمد. گفتند: بله. فرمودند: جعفر بن محمد را می‌شناسید؟ گفتند: نه، ایشان را ندیده‌ایم، نمی‌شناسیم. فرمودند: اگر جعفر بن محمد بیاید به شما بگوید، من چنین حرفی نگفتم، چه کار می‌کنید؟ گفتند: باور نمی‌کنیم، چون کسی که به ما اینها را گفته آدم راستگویی بوده است! این است که خیلی اخبار دروغ هم وارد شده است. تعداد این موارد که گاه خنده‌آور است خیلی زیاد است. مثلاً می‌گویند فردی می‌خواست که آبگوشت درست کند، بعد از آماده شدن غذا دید که یک توله سگ دارد به آن لب می‌زند، خوب نجس شده و باید دور ریخته می‌شد. پشت گردن توله سگ را گرفت، گفت زود فرار کن، اگر نه هفتاد حدیث برای حلال بودن گوشتت می‌خوانم و تو را می‌خورم. این شوخی است و از این شوخی‌ها، زیاد ساخته‌اند و البته همین شوخی‌ها همیشه پیامی دارد، و ما باید به آن توجه کنیم.



حالا ما در این گرداب جهان، به عالم و آدم کاری نداریم، هر چه خدا خواست همان است. ما نمی‌دانیم با این همه دروغ‌ها و دشمنی‌هایی که در دنیا وجود دارد، چه باید بکنیم؟

---

۱. سه‌شنبه، سوم ربیع‌الاول ۱۴۲۸، تاریخ ۱۳۸۶/۱۲/۲۱ ه. ش.  
۲. سوره نجم، آیه‌های ۳-۴.

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

تذکرة الاولیاء شرح حالاتی است که اولیاء داشتند، تذکرة الشعراء، شرح حالات شعرا است، تذکرة الادبا و امثال اینها هم می نوشتند. خیلی ها تذکرة الاولیاء نوشته اند. برای نوشتن تذکرة الاولیاء شرح حال یک عده از عرفا و اولیاء را انتخاب می کردند، همه عرفا و همه اولیاء را نمی شناختند و از طرفی نمی رسیدند که درباره همه بنویسند. بسیاری از اولیای خداوند آنهایی هستند که خدا فرمود: *اُولَیَّائِی تَحْتَ قِیَابِی لَا یَعْرِفُهُمْ غَیْرِی*، اولیائکم را من خودم حفظ می کنم، خلاصه اینکه همه آنها را نمی شناسند.

در ادبیات وقتی می گویند *تذکرة الاولیاء*؛ منظور *تذکرة الاولیائی* است که شیخ عطار نوشته است. این *تذکرة الاولیاء* چه مزیتی احیاناً بر سایر تذکرةها دارد؟ چون نمی رسیدند درباره همه عرفا و اولیاء بنویسند، یک عده را انتخاب می کردند و در این انتخاب هم، نظر انتخاب کننده خیلی مؤثر بود که چه کسانی را انتخاب کرده و نوشته است. مثل منتخباتی که از اشعار شعرا تهیه می کنند که بارها گفته شده و نشانه سلیقه گردآورنده است، منتخباتی از فردوسی، منتخباتی از سعدی، از حافظ، از خود عطار و مولوی و از این قبیل. البته منتخباتی که از فردوسی هست، اشعار حماسی است، برای اینکه فردوسی شاعر حماسه سرایی بوده است. اما درباره مولوی، انتخاب اشعار او مشکل است. مولوی را ما خوب می شناسیم و حال آنکه ممکن است از اشعارش خیلی کم بدانیم؛ برای اینکه نمی گوییم مولوی شاعر عارفی بوده، می گوییم مولوی عارفی بوده است که بعضی مطالب خود را به شعر درآورده است. هدف شاعر شعر گفتن است، هدف عارف بیان معارف است. حالا این بیان ممکن است با گفتار باشد، با شعر باشد یا با نثر. منتها در منتخباتی که غالباً از *دیوان شمس* شده از مولوی به عنوان یک ادیب یاد شده است؛ یعنی همان طور که از شعر فرخی سیستانی، انوری و امثال اینها منتخب درمی آورند، از این هم منتخب درآورده اند و حال آنکه این انتخاب صحیح نیست.

در انتخاب اولیاء هم همین مسأله هست. یکی از این انتخاب کننده ها مثلاً جنبه ی سُکر یا قلندری در او غلبه دارد، یک عده ی خاصی را انتخاب می کند. نویسنده ای دیگر جنبه ی مماشات در دنیا و زندگی در او غلبه دارد، اینطور اشخاص را انتخاب می کند. شیخ عطار در مرحله ای بوده که همه ی این مراحل را گذرانده است، خودش هم اول کاسب بوده، دوا فروش و طبیب بوده، سابقاً طبیبها، دوا فروش هم بودند که می گوید:

به داروخانه پانصد شخص بودند      که در هر روز نبضم می نمودند

کاسب بوده، سیاح بوده، تحصیلات مرسوم آن زمان را داشته، پیری داشته، بعد خودش هم پیر شده است. این است که انتخابی که می کند چنان است که از هر رویه ای، حالاتی را انتخاب می کند. مثلاً دو تن از عرفای بزرگ، بایزید بسطامی و جنید بغدادی بودند. بایزید بسطامی را پیشوای مکتب سُکر می گویند و جنید بغدادی را پیشوای مکتب صحو. هر دو از عرفای بزرگ هستند، ما به هر دو ارادت داریم ولو حرف هایشان را نفهمیم. شیخ عطار هر دو را می شناسد، هر دو، نه اینکه منظور شخص شان را، بلکه هر دوی این حالات را می شناسد. آنچه می گوید درست است، دید صحیحی دارد. این یک خصوصیت *تذکرة اولیاء* است. خصوصیت دیگر این است که عطار می خواهد کتابش را، نوشته اش را همه بخوانند. اکنون ما در زندگی عادی مان می بینیم، این همه اعلامیه که منتشر

می‌شود، بعضی اعلامیه‌ها را فقط اول آن را می‌خوانیم و کنار می‌اندازیم و حال آنکه ممکن است مطلبی هم داشته باشد. بعضی اعلامیه‌ها را تا انتها می‌خوانیم، وقتی خواندیم، می‌بینیم چیزی نفهمیدیم. شیخ عطار می‌خواسته کتابی بنویسد که همه بخوانند. چه کار می‌کند؟ یک جا شرح حال ابوحنیفه را جزء اولیاء خدا می‌نویسد. البته خداوند همه‌ی بندگانش را دوست دارد، با هیچ بنده‌ای دشمنی ندارد، همه بنده‌ی او هستند و خودش همه را آفریده است. درباره ابوحنیفه می‌نویسد، درباره مالک، امام احمد حنبل و شافعی هم می‌نویسد. در مورد شافعی، حرف خودش را از قول شافعی می‌گوید. البته شافعی این شعر را گفته ولی از میان همه اشعار او، عطار این شعر را انتخاب می‌کند:

و مات الشافعی و لیس یـدري  
على ربـه ام ربـه اللـه<sup>۲</sup>

شافعی مُرد و نفهمید پرورش‌دهنده‌اش (رب یعنی تربیت‌کننده، پرورش‌دهنده) پرورنده‌اش علی است، یا الله!...

یا این شعر با شرح حال ابوحنیفه چگونه مطابقت دارد که می‌گوید:

إن كان رَفُضاً خُـباً آل محمـد  
فأليـش هـد الثقلان إني رافضـى<sup>۳</sup>

شما شیعه را می‌گویید رافضی؟ اگر دوست داشتن اهل بیت پیغمبر رافضی بودن است، پس همه شهادت بدهید، همه زمین و زمان شهادت بدهید که من رافضی هستم.

شعر اول را از شافعی گفته، و آن دیگر هم از آن گروه یعنی شرح حال ابوحنیفه را گفته است. حالا برای احتیاط اینکه بعضی آقایان که به قول خودشان موشکاف و دقیق و مرجع هستند، نگویند این شرح حال‌ها چیست که عطار نوشته؟ از سفیان ثوری و از که و که نوشته است؟ کتابش را با امام جعفر صادق شروع می‌کند. چه می‌گوید؟ همان حرفی که ما می‌گوییم، می‌گوید: محض تیمن و تبرک کتاب‌مان را با نام جعفر صادق آغاز می‌کنیم. شاید آن اول که این کتاب را می‌نوشته، این را نوشته، بعد دیده که اینها چیزهایی می‌گویند، آن آخر امام محمد باقر را آورده است که یعنی من امام محمدباقر را اول نمی‌دانم، بعد امام جعفر صادق را. اول امام جعفر صادق را آورده است. البته برای آنهایی که جَعَلْنَا لَهُمْ سَمْعاً<sup>۴</sup> مصداق دارد، امام جعفر صادق عليه السلام و امام باقر عليه السلام یکی هستند. حتی بعضی مورخین که کوردل هم هستند، در این مورد چشم‌شان کمی بیدار شده، این دو نفر را می‌گویند: صادقین یا باقرین. یعنی هر دو مثل هم هستند، دو تا صادق یا دو تا باقر.

آن وقت از حضرت صادق چه می‌گوید؟ تو که صادق را می‌گویی، جعفر بن محمد الصادق، ابوحنیفه را هم می‌گویی، خوب به ما بگو کدام‌شان مقدم است؟ این دو نفر را پهلوی هم می‌گذارد. البته این مقابله قدری جنبه‌ی تاریخی هم دارد ولی چندان به جنبه‌ی تاریخی تذکرة‌الاولیاء دقت نکنید.

اینها را مقابل هم می‌گذارد، آن احترامی که ما به حضرت جعفر صادق، به نام ایشان می‌کنیم، ابوحنیفه هم این احترام را می‌کند که البته تا حد زیادی صحت هم دارد و در مباحثه‌ی اینها شأن حضرت جعفر صادق را نشان می‌دهد. البته در کتب فقهی از لحاظ محاجه‌های حضرت با ابوحنیفه چیزهایی نوشتند که جالب توجه است از لحاظ آنها که ایرادات فقهی می‌گیرند. حضرت جعفر صادق می‌پرسند که به نظر تو عاقل کیست؟ این سؤال ساده‌ای است که ممکن است ما در دبستان از شاگردان دبستانی هم بپرسیم، یعنی به نظر ما آن قدر جوابش ساده می‌آید که کسی مثل حضرت جعفر صادق نباید به این مسأله توجه کند. ابوحنیفه جواب می‌دهد؛ به قولی جواب رسمی. می‌گوید آن کس که خوب را از بد تشخیص می‌دهد، انسان تشخیص می‌دهد ولی حیوان خوب را از بد تشخیص نمی‌دهد. حضرت فرمودند: اینطور نیست. اگر علف سالم و علف مسموم را جلوی حیوان گرسنه‌ای، گاو، الاغی،

بگذاری بو می کند و آن را که سالم است می خورد، پس او تشخیص می دهد. ولی انسان نه، اگر شکلش یکی باشد، این را می خورد و مسموم هم می شود. ابوحنیفه گفت صحیح است، پس شما بفرمایید فرق انسان و حیوان چیست؟ تا من بدانم. حضرت می فرمایند - حالا البته نه با این عبارت که من شرح می دهم - تشخیص بین بد و خوب کار آسانی است ولی انتخاب بین دو تا خوب و بین دو تا بد مشکل است. اگر دو تا خوب جلوی شما بگذارند در دوراهی باشید که هر دو راه خوب است، از هر راه بروید ضرر نمی کنید، انسان فکر می کند که ببیند کدام یک فایده اش بیشتر است؟ یعنی بین دو تا خوب مقایسه می کند، می گوید: این خوب، خوبتر است، این را انتخاب می کند. همین طور اگر دو راه نادرست، بد و بدتر جلوی انسان قرار بگیرد، تشخیص می دهد و می گوید که این یکی بدی اش کمتر از آن یکی است، پس، از این راه می رود. حیوان این کار را نمی تواند بکند. آیه قرآن است خطاب به پیغمبر: وَ الْآخِرَةُ خَيْرٌ وَأَبْقَى<sup>۵</sup> می فرماید آخرت برای تو بهتر است، برای تو خوب است و اَبْقَى یعنی باقی تر است. می توانست بگوید وَ الْآخِرَةُ خَيْرٌ وَأَبْقَى آخرت برای تو خوب است و باقی است. فرمود: وَ أَبْقَى. یک جای دیگر هم معکوس این است، فَأَنْذَرْتُكُمْ نَارًا تَلَظَّى لَا يَصْلَاهَا إِلَّا الْأَشْقَى<sup>۶</sup>، من شما را هشدار می دهم به آتشی که زبانه می کشد و جز شقی ترین را نمی گیرد؛ یعنی آنهایی که بیشتر شقی هستند؛ اینها را ترجیح می دهد. اصولاً باید بین بد و بدتر اختلاف بگذارید، و بین خوب و خوبتر تشخیص بدهید. این فرمایش حضرت جعفر صادق است که در کتاب تَذَكُّرَةَ الْأَوْلِيَاءِ نوشته شده است. این کتاب اگر در دست عوام بیفتد می گویند شیخ عطار سنی است. آخر کدام شیعه می گوید:

و مات الشافعي و ليس يدري      علي ربه ام ربه الله

یا کدام شیعه مانند مولانا می گوید که:

او خدو انداخت بر روی علی      افتخار هر نبی و هر ولی<sup>۷</sup>

کدام شیعه ای این را گفته؟ اگر یک شیعه ای این را می گفت، می گفتید غلو کرده است. حالا مولوی گفته می گویند سنی است. این بلا را چه کسی بر سر ما مسلمین آورد؟ از آن طرف هم می گویند «امیرالمؤمنین» معاویه، ای وای بر آن مؤمنی که امیرش معاویه باشد! به هر جهت، بگذریم.

کلی بحث می شود راجع به این کتاب کرد و بسیار خوب است. حق هم همین است. این کتاب را چه کسی نوشته؟ عطار نوشته. عطار کیست؟ از مولوی پرسید عطار کیست؟ می گوید:

عطار روح بود و سنایی دو چشم او      ما از پی سنایی و عطار آمدیم

مولوی به شاگردی عطار افتخار می کند. چنانکه گفتیم خصوصیت برجسته ای که این کتاب دارد و آن هم باز چون عطار نوشته، این است که از هر نوع سلیقه ای عرفانی، نمونه هایی و چیزهایی گفته است. اینکه گفته اند راه به سوی خدا به عدد انفاس خلائق است، پس آیا این با وحدت عقیده مخالف می شود؟ نه! این طرز راه رفتن و طرز سلوک اوست. شما از اینجا می خواهید به میدان توپخانه بروید، به خصوص حالا که ماشینها آن قدر زیاد و راهها شلوغ است و ما مدام می گردیم راههای بهتری پیدا کنیم، یکی از این راه می رود، یکی از آن راه و یکی از راه دیگری؛ سلیقه های مختلف هم همین طور است.

مثلاً حارث محاسبی که از عرفای بزرگ است، شرح عقایدش را می نویسد. محاسبی یعنی حسابگر در واقع، محاسب است. چرا به او می گفتند محاسبی؟ به قول خودش یا دیگران، هر شب حساب می کرد که امروز من چه

کردم؟ اگر الان بخواهند حساب همین امروز را از من بگیرند، نتیجه حساب من چیست؟ بیلان حسابم مثبت است یا منفی؟ حارث محاسبی، این حالت را به ما یاد می‌دهد.

عطار شرح بشر حافی را هم می‌نویسد، حافی یعنی پابره‌نه. بشر شخصی بود اهل عیش و خوشگذرانی. در مجالس عیش و نوش و مجالس تفریح، همه جا شرکت می‌کرد، به قولی نُقل مجلس بود و همه جا دعوتش می‌کردند. حتماً در ته قلبش یک نقطه‌ی درخشانی وجود داشت. آن نقطه درخشان یک مرتبه آن قدر نورافشانی کرد و آتشفشانی شد که او را عوض کرد؛ البته به صورت ظاهر، در کوچه می‌رفت و دید یک آیه قرآن روی یک ورق پاره‌ای زیر دست و پا افتاده، ورق پاره را برداشت، پاک کرد، بوسید، معطر کرد و روی طاقچه گذاشت که آیه قرآن است. شب خواب دید، گفتند: همان طور که تو اسم ما را برداشتی و احترام کردی، ما خودت را برداشتیم و پاک کردیم. فردای آن روز حضرت امام موسی کاظم از کوچه رد می‌شدند، دیدند از خانه‌ای سر و صدا بلند است، در زدند به مستخدمش، برده‌اش، گفتند: به بشر بگویید بیاید و خودشان رفتند، این حرف را که به بشر گفتند پا شد، گفت: رفقا من رفتم، مرا احضار کردند. همان طور پابره‌نه دنبال حضرت آمد. آن بشر حافی که تا آن تاریخ اصلاً خودش حسابی نکرده بود ولی اگر دیگری می‌خواست حساب کند، ظاهراً نقطه‌ی دقیقی نداشت، بر روی او یک مرتبه آب ریختند و همه آنها شسته شد.

منظور این است که انواع روحيات و سلیقه‌ها را شیخ عطار جمع کرده و در اینجا نوشته و خود این کتاب نشان می‌دهد شیخ عطار شیعه بود یا سنی. اصلاً شیعه و سنی را ما در آورديم. نه خود ما، همان اولی‌ها در آوردند.

۱. صبح پنج‌شنبه، تاریخ ۱۳۸۶/۱۲/۲۳ ه. ش.

۲. مفتاح السعادة فی شرح النهج البلاغة، سید محمد تقی نقوی قاینی خراسانی، تهران، مکتبه المصطفوی، ج ۶، ص ۲۰۶.

۳. بحار الانوار، مجلسی، لبنان، مؤسسه الوفا بیروت، ۱۴۰۴ ق، ج ۲۳، ص ۲۳۵.

۴. سوره احقاف، آیه ۲۶.

۵. سوره اعلی، آیه ۱۷.

۶. سوره لیل، آیه‌های ۱۵-۱۴.

۷. مثنوی معنوی، تصحیح توفیق سبحانی، تهران، روزنه، ۱۳۸۶، دفتر اول، بیت ۳۷۳۷.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

انسان از جمع اضداد به وجود آمده یعنی از چهار خلطی که قدیم می‌گفتند هر کدام ضد دیگری است: صفرا و سودا و بلغم و دم (خون). همه‌ی جهان هم بنابر نظر قدما از اینها به وجود آمده که هر کدام ضد دیگری است؛ به صورت ظاهر هم، جهان از آب و آتش است. آب، آتش را خاموش می‌کند، آتش هم آب را نابود می‌کند، یعنی بخار می‌کند، صنع خدا را می‌بینیم که اینها را با هم جمع کرده و قدری به بشر یاد داده است.

از لحاظ معنوی همان عالم وحدت و کثرت است که به بشر می‌گوید به اصطلاح «دست به کار و دل با یار» باشد، عبارتی که در پندصالح چند جا آمده، همان جمع عالم وحدت و کثرت است. در معنا این را یاد داده و گفته است، نه اینکه همین‌طور درس گفته و ما هم بیکار بودیم و پای درسش نشستیم یا اینطور حرف می‌زده ما هم نشستیم و یک چیزی گوش دادیم، نه! گفته: اینطور باید باشید؛ این کار زحمت هم دارد.

در عالم ظاهر هم همین‌طور است. مثلاً درباره قلیان - که نمی‌دانم بالاخره حلال شد یا حرام - آب و آتش پهلوی هم هستند و بَيْنَهُمَا بَرْزَخٌ لَا يَبْغِيَانُ<sup>۲</sup> یک دیواره‌ای است که نه این به آن تجاوز می‌کند نه آن به این؛ هر دو با هم هستند. یا سماور یک طرفش آب است، یک طرفش آتش.

بشر هم در وحدت و کثرت همین‌طور است. وحدت یعنی یک نقطه‌ای را به عنوان هدف در نظر بگیرد و مستقیم به سمت آن برود. در این ایامی که به طرف آن می‌رود، هیچ چیز دیگری جلوی او را نگیرد، اما در همین حال که روح انسان مشغول به وحدت و مجذوب به یک هدف الهی است، چون وحدت از جنبه‌ی روح انسان، زاییده می‌شود؛ خداوند به بشر گفته تو هم کارهایی داری، تشنه می‌شوی، گرسنه می‌شوی، گرم می‌شود، سرد می‌شود، نباید خودت را فراموش کنی. این است که ممکن است در همان حال وحدت، جسم به روح نهیب بزند که من آب و نان می‌خواهم، غذا می‌خواهم. انسان اینجا چه می‌کند؟ وحدت را نمی‌شکند، ولی شعبه‌ای از وحدت می‌گوید که همان هدفی که تو داری، همان محبوبی که در نظر تو هست و تو را جذب کرده، همان گفته که این بدن هم هست. به بدنت رسیدگی کن، در اینجا اگر این رسیدگی با توجه به اطاعت امر باشد، به وحدت لطمه نمی‌زند. یعنی کسی که مثلاً روزه دارد، در عالم وحدت، به او گفته‌اند: اینطور باید روزه بگیرد. موقع افطار، سر موقع می‌نشیند افطار می‌کند. اگر غذای لذیذی باشد هیچ مانعی ندارد بخورد، البته اگر حلال باشد. خود این افطار هم جزء همان عبادت است یعنی جزء وحدت است. ثواب افطار و ثواب روزه‌اش یکی است، با هم است. به اصطلاح حقوقدان‌ها جرم مستمر است. مستمراً این ثواب هست چه آن وقت که روزه باشد و چه وقتی که افطار کند. به همین حساب روزه‌ی وصال یا روزه‌هایی که در یهود بود را اجازه ندادند. آنها روزه می‌گرفتند که مثلاً سه روز گرسنه باشند، و روز سوم افطار کنند. یا اول، قبل از اینکه احکام و جزئیاتش بیاید، اینطور خیال می‌کردند که اول افطار اگر افطار می‌کردند مانعی نداشت ولی اگر افطار نمی‌کردند تا فردا حق نداشتند افطار کنند؛ که بعد آیاتی آمد این را منع کرد و گفت: اینطور نیست. از وقتی افطار کردید تا فردا سحر که موقع شروع روزه است، می‌توانید همان کارهایی که در روز بر خود حرام کردید، انجام بدهید. این جمع بین وحدت و کثرت است. این به قول ادباً، همانطور که در شعر، سهل و ممتنع می‌گویند، یک سهل ممتنعی است؛ ظاهراً کاری ندارد ولی باطناً خیلی مشکل است. به

این معنی که کار بستگی به نیت شخص دارد؛ یعنی نیت می‌کند که افطار کند. شاید به همین جهت است که گفته‌اند بهتر آن است که در هر عبادتی نیت‌تان را همان اول به زبان بگویید. البته ما آن را به طنز می‌گوییم، مسخره می‌کنیم ولی برای کسی که هدفش این باشد، خیلی‌ها می‌گویند اگر نیت را به زبان نیاوردی، درست نیست، نه! اینطور نیست. منتها بهتر این است که خودت توجه کنی که چرا این کار را می‌کنی؟ چرا روزه می‌گیری؟ چرا موقع افطار، افطار می‌کنی؟ توجه کند که این را همان محبوبی که به سوی او می‌رود، دستور داده است. پس آنچه که به نیت و به دستور محبوب انجام بشود، منافی با وحدت نیست. وحدت در تمام زندگی کسی که اینطور باشد جلوه می‌کند. مثلاً وقتی به زیارت می‌رود، اصلاً مثل اینکه در دنیا نیست؛ مثل ماشینی که دارد می‌رود. این هم با تمرین است و هم با تسلط بر خود؛ یعنی نیت را قوی کنیم، بفهمیم برای چه داریم این کار را می‌کنیم و با توجه به این معنا، آن کار را بکنیم، ان شاءالله.

---

۱. صبح شنبه، تاریخ ۱۳۸۶/۱۲/۲۵ ه. ش. (جلسه برادران ایمانی)

۲. سوره الرحمن، آیه ۲۰.

میلااد مبارک رسول اکرم ﷺ و حضرت جعفر صادق ﷺ

انحراف در دین اسلام<sup>۱</sup>

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

میلااد مبارک رسول اکرم و همچنین نواده و فرزندش، حضرت جعفر صادق ﷺ که بنابر خطبه عرفانی که روزهای جمعه خوانده می‌شود، مَرُوج دین خَیْرُ الانام است مبارک باشد. مَرُوج دین خَیْرُ الانام دلالت دارد بر اینکه همین فعالیت اجتماعی حضرت صادق ﷺ، مکمل فعالیت پیغمبر بود، ولی از جنبه‌ی مذهبی حضرت صادق ﷺ تابع حضرت محمد ﷺ بودند. امروز را به همه‌ی مؤمنین، به همه‌ی مسلمین و بلکه به همه‌ی به قول امروزی‌ها دنیای متمدن و بلکه دنیای وحشی تبریک می‌گوییم. برای ما عید بزرگی است.

ای گروه مؤمنان شادی کنید همچو سرو و سوسن آزادی کنید<sup>۲</sup>

امروز بشارت الهی و بشارت نجات در حد اعلای روشنی رسید. البته خداوند از همان اول خلقت آدم این بشارت را داد. خداوند به پدر ما حضرت آدم فرمود: دیگر بهشت جای تو نیست. بسیاری می‌گویند حضرت آدم خطایی کرد و خداوند او را گوشمالی داد، نه اینکه مجازات کند. خداوند هم نفرمود برو بیرون، فرمود آن غذایی که تو خوردی و مستلزم دفع است (بشر غذا که می‌خورد، باید آن را دفع کند) بهشت جای دفع نیست و دیگر تو نمی‌توانی در بهشت باشی، البته این از جنبه‌ی خود آدم مجازات تلقی می‌شد و به همین دلیل هم، آدم اقرار کرد و گفت: رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا<sup>۳</sup>، پروردگارا ما به خودمان ظلم کردیم. خداوند هم او را بخشید، خودش به او یاد داد.

ای دعا از تو اجابت هم ز تو ایمنی از تو مهابت هم ز تو<sup>۴</sup>

فَتَلَقَّى آدَمُ مِنْ رَبِّهِ كَلِمَاتٍ<sup>۵</sup> آدم از جانب خدا، معانی کلماتی را دریافت کرد و آنها را به زبان آورد و گفت: رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا اقرار کرد و به دنبال‌اش گفت: وَإِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ<sup>۶</sup>، اگر ما را نبخشی و رحم نکنی و قرار باشد ما همیشه در این خاکدان زمین باشیم، مِنَ الْخَاسِرِينَ، از زیانکارها هستیم، خداوند او را بخشید. اما شیطان خلاف کرد، یعنی بر خلاف فطرت و ناموس خلقت، کاری کرد. آدم بر خلاف خلقت ظاهراً کاری نکرد. به عنوان اینکه باغبان این باغ یعنی حق تعالی (جلّ جلاله) که باغ را به او سپرد، گفت که از این درخت نخور! او از آن هوس‌ی که خود خداوند در هر انسانی به نام اشتها یا میل آفریده، اطاعت کرد؛ اما شیطان بر خلاف فطرت عمل کرد. خداوند به آدم گفت: اینجا مقتضی این نحوه‌ی زندگی نیست، بعد هم آدم را بخشید؛ اما به شیطان گفت: فَمَا يَكُونُ لَكَ أَنْ تَتَّكِبَ فِيهَا<sup>۷</sup>، اینجا جایی نیست که در آن تکبر به کار بری. شیطانی که مدت‌ها بود، می‌دانست که در مقابل خداوند کبری وجود ندارد، بزرگی‌ای وجود ندارد، جز بزرگی خداوند، با این حال کبر به کار برد، این است که شیطان رانده شد. شیطان چون خمیره‌اش مشابه خمیره‌ی فرشتگان بود (کما اینکه مدتی در صف فرشتگان بود) می‌دانست که همه‌ی خوبی‌ها و هدایت‌ها از خداوند است و همه‌ی اغوا و گناه از جانب ما، ولی گناه را به خداوند نسبت داد و گفت: رَبِّ بِمَا أُغْوَيْتَنِي<sup>۸</sup>، پروردگارا تو مرا گمراه کردی، در حالی که آدم گفت: ما خودمان به خودمان ظلم کردیم. خدایا ما اگر حرف شیطان را زدیم، ما را مجازات نکن! «ای دعا از تو اجابت هم ز تو».



خداوند وقتی آدم را فرستاد، فرمود که من هدایت به سوی خودم را به سمت شما می‌فرستم؛ به آدم فرمود هر کسی دنبالش بیاید، پیش من آمده و این نخ، این سلسله، از جانب من است که اگر به آن چنگ بزنید گمراه نمی‌شوید. مثل غارهای خیلی تودرتو، مثل غار علی‌صدر یا دیگر غارهایی که ممکن است در آن گم بشوند، اما یک نخ‌ی وجود دارد که هر جا رفتند به آن نخ دست می‌زنند و به مبداء برمی‌گردند. خداوند چنین نخ روحی را نزد بشر ودیعه گذاشته است و محکم‌ترینش با ظهور پیغمبر ما ﷺ آمد. خداوند خواست کمال قدرتش را نشان بدهد. از آیات الهی یعنی نشانه‌های الهی و قدرت الهی، ظهور اسلام و تاریخچه‌ی اسلام است که از مکانی که هیچ‌گونه تمدن و دانشی در آن نبود، به وجود آمد، عربستان نه فیزیک‌دان داشت، نه دانشمند شیمی، نه طبیب داشت، نه حکیم. شاید تعداد کمی بودند، ولی وضعیت کلی جامعه اینطور نبود. یک جامعه‌ی بدوی، وحشی که فقط انسان در آن زنده بود. از چنین جامعه‌ای کسانی مانند ابن‌سینا برخاستند، حتی مانند امام فخر رازی که ما از او ناراضی هستیم، امام فخر رازی، ابوریحان و... شاید به همین دلیل یکی از شاگردان ابوعلی‌سینا چند بار به او گفته بود تو که از این محیط دانش بلند شدی، تو هم اگر ادعای پیغمبری کنی، ما تسلیم می‌شویم، ابوعلی‌سینا به او جواب نمی‌داد و می‌گفت تأیید الهی باید باشد - چنین عبارتی - تا یک شب که با هم، همسفر بودند، در سرمای سخت زمستان زیر لحاف، گرم شده بودند، یک باریا دو بار ابوعلی‌سینا از خواب بیدار شد، شاگردش را صدا زد که برو یک لیوان آب خوردن برای من بیاور. او یک خُرخری کرد و دو مرتبه خوابید، گوش نداد. این گذشت، تا موقع اذان، صدای مؤذن که بلند شد هر دو، هم شاگرد هم استاد پاشدند و رفتند با آب سرد وضو گرفتند و نمازشان را خواندند. ابوعلی‌سینا به او گفت که من چند بار به تو گفتم بلند شو آب خوردن برای من بیاور و نیاوردی ولی یک نفر در چند صد سال پیش گفته است که حالا بیدار شو، تا صدایش را شنیدی بلند شدی، او پیغمبر است که صدایش در تمام دنیا، الی‌الابد می‌پیچد. صدای یک نفر، ظاهراً یک نفر عرب بدوی، که در حال فرار از دشمنان به مدینه تشریف آورد، چنان در دنیا پیچیده که امروز بحث مهم جهان، اسلام است. این بالاترین معجزه‌ی بشری است و از نظر ما بالاترین قدرت خداوند و نشانه‌ی قدرت خداوند است. نشانه‌ی این است که: إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ<sup>۱</sup>، وقتی خداوند اراده چیزی کرد، همین که بگوید بشو، می‌شود. خداوند بارها پیغمبر را دلداری داد و بر پیغمبریش تأکید کرد. با این همه، بشری که عدم اطاعت را به ارث دارد، از کی به ارث دارد؟ از پدرش آدم، به ارث دارد. این بشر همه جا آن ارث را که عدم اطاعت از فرمان الهی است، بکار برده است. خدایا! ما وارث آدم هستیم، او را بخشیدی، ما را هم ببخش.

این بشر به جایی رسید که همان صدای لا اله الا الله پیغمبر را با عبارت دیگری شنید که فرمود: هَلْ مِنْ نَاصِرٍ يَنْصُرُنِي، آیا کسی هست که مرا یاری کند، ولی گوش نداد. صدایی که در همه‌ی دنیا پیچید و گوش‌های ناشنوای آن مردم نشنید. این ناشنوایی ادامه پیدا کرد تا در زمان حضرت جعفر صادق علیه السلام، که امروز تولد آن حضرت هم هست. حضرت مروّج دین جد خودش شد. دینی که در آن علی علیه السلام با جان و با شمشیر خود در اختیار پیغمبر بود تا آن توسعه پیدا کرد. به جایی رسید که کسانی - لَعَنَهُمُ اللَّهُ - لعن علی را در بالای منبر جایز می‌دانستند و بلکه لازم می‌دانستند؛ نه جایز.

به طوری که مشهور است یکی از شهرهای آن ایام وقتی لعن را منع کردند، پولی جمع کردند به خلیفه بدهند که اجازه بدهد، آنها این لعن را ادامه بدهند. این انسان‌ها دین را اینطور آلوده کردند. گفتند: وَمِنَ النَّاسِ مَنْ

يَشْرِي نَفْسَهُ ابْتِغَاءَ مَرْضَاتِ اللَّهِ<sup>۱</sup> کسانی که نفس خودشان را برای رضایت خداوند فدای اسلام کردند، جانشان را گذاشتند، این آیه در حق علی علیه السلام است، ولی کسانی گفتند این آیه در حق ابن ملجم است و آیهی دیگری را که خیلی لعن دارد گفتند آن آیه در حق علی است، این دین اسلام شده بود.

ائمه اطهار هر کدام در دوران خودشان و به روشی که خداوند القا کرده بود، سعی داشتند این آلودگی‌ها را پاک کنند و در این مسیر حضرت جعفر صادق علیه السلام در دورانی بودند که مجال بیشتری داشتند. بنابراین ما که امروز را جشن می‌گیریم، می‌گوییم: یا محمد! ما پیرو دین تو هستیم، یا صادق! ما را از این انحرافات نجات بده، ما هم پیرو تو هستیم، پیروی هر یک از این بزرگواران مستلزم پیروی دیگری است. ان شاء الله خداوند به همه‌ی ما توفیق بدهد.

---

۱. صبح سه‌شنبه، تاریخ ۱۳۸۷/۱/۶ ه. ش. (جلسه برادران ایمانی)

۲. مثنوی معنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۵۵.

۳. سوره اعراف، آیه ۲۳.

۴. مثنوی معنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹۴.

۵. سوره بقره، آیه ۳۷.

۶. سوره اعراف، آیه ۲۳.

۷. سوره اعراف، آیه ۱۳.

۸. سوره حجر، آیه ۳۹.

۹. سوره یس، آیه ۸۲.

۱۰. سوره بقره، آیه ۲۰۷.

## تبریک میلاد حضرت رسول اکرم ﷺ و حضرت جعفر صادق ؑ<sup>۱</sup>

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

ان شاء الله به برکت این اعیاد که امسال الحمدلله مرتب بود، یادبود و سالگردهایی هم که برگزار می‌کنیم، اینطور باشد از نظر ما این یادآوری‌ها با عید فرق نمی‌کند، چه در تولد امام، چه در رحلت امام، بزرگواری آنها را متذکر می‌شویم، برای اینکه ما خود یاد بگیریم و الاً از لحاظ خود آن بزرگواران، برای آنها عید است، ما هم به آن اعتبار عید می‌گیریم و یادآوری می‌کنیم. این البته از جنبه‌ی شخصی است. از جنبه‌ی اجتماعی مسایلی هست که چنین اقتضا می‌کند. امسال الحمدلله چندین عید نزدیک هم قرار گرفت و ما از این عید به آن عید می‌رسیدیم. ان شاء الله برای همه‌ی ما، هم امسال مبارک باشد و هم نوروز ما نو باشد. واقعاً روز نویی داشته باشیم. فقط برای اینکه تبریک را تجدید کرده باشم سخن گفتم، و الاً قبلاً تبریک گفتم و در مورد آن صحبت کردم.

۱. سه‌شنبه، هفده ربیع‌الاول، تاریخ ۱۳۸۷/۱/۶ ه. ش. (جلسه خواهان ایمانی)

## بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

مطلبی می‌خواستیم بگوییم که البته مطلب جدیدی پیش آمد، اگر رسیدم هر دو را می‌گویم، ولی به قول مشهور چون دومی مهم‌تر بود، اول آن را بیان می‌کنم. فقرا با لطف و محبت بسیار به انحای مختلف تبریک می‌گویند؛ من هم به همه تبریک می‌گویم و ان شاءالله این چند روز که گذشته، آن قدر خوب باشد که تمام ایام شما از این نوع باشد. مثلاً محبت کرده‌اند و برای من کادویی داده‌اند، من گیوه می‌پوشم، وقتی یکی از خانم‌ها گفته بود: بمیرم برای حضرت آقا گیوه می‌پوشد. اما من دو سه جفت کفش دارم ولی گیوه می‌پوشم اولاً چون گیوه خیلی راحت است، به‌علاوه من دلم می‌خواهد طوری باشم که فقرا و هم دیگران هم اگر دیدند ببینند که خوب است، نه برای اینکه از من تعریف کنند، بلکه ببینند که گیوه خوب است. یکی از بلاهای امروز ما در زندگی همین است که همه از وضع اقتصادی و زندگی خود می‌نالند. شما مقایسه کنید هر که می‌نالد خود را با زندگی مادر بزرگ و مادر خود و یا دیگران مقایسه کند و ببیند که آن بزرگواران، ده یک امکانات شما را نداشتند، ولی ده برابر شما از زندگی استفاده کرده‌اند، زیرا ما نیازهای خود را زیاد کرده‌ایم، بدون اینکه امکانات رفع نیاز وجود داشته باشد. ببخشید من این حرف‌های اقتصادی را می‌زنم، ولی عرفان یک چیزی است که روح همه چیز است؛ حتی روح اقتصاد. چهل، پنجاه سال پیش، آنهایی که آخرهای جوانی آنهاست به یاد دارند. وقتی می‌رفتیم منزلی تهیه کنیم، نمی‌پرسیدیم تلفن دارد یا نه؟ اگر تلفن داشت، خود صاحبخانه می‌گفت که دارد. کمی عقب‌تر برویم، برق هم همین‌طور بود. نمی‌پرسیدیم برق دارد یا نه؟ اگر داشت خود او می‌گفت. نه اینکه خدای نکرده اینها بد است، نه! محصول زحمت کشی بشر و محصول الهامی است که خداوند به برخی انسان‌ها داد که اختراع کنند. بسیار خوب است، اما ما نیاز را ایجاد کردیم، بدون اینکه امکان رفع نیاز باشد؛ هم فرد فرد ما و هم جامعه‌ی ما.

آن داستان را گفته‌ام، اگر هم نگفته‌ام حتماً شنیده‌اید که کریمخان زند تنها فردی بود که نام خود را پادشاه نگذاشت و می‌گفت: من وکیل مردم هستم؛ وکیل‌الرعیایا. انصافاً هم بیشتر از همه کار انجام داد. نمی‌گویم کسی بود، ولی از آنهایی که آدم می‌شناسد، از آنهایی که اسم پادشاه داشتند یا نداشتند، بهتر کار انجام داد. داستانی در مورد جنگ دارد که الآن مناسبتی ندارد تا بیان کنم، هیأتی از هلند آمده و از چینی‌های هلندی آورده بودند که خیلی زیبا بود و در حال حاضر هم آن را تولید می‌کنند، خیلی زیباست و بسیار چینی خوبی است. اگر یک هلندی بخرد و به من کادو بدهد، خوشحال می‌شوم، اما اگر یک هم‌وطن برای من بخرد، می‌گویم چرا آن قدر پول داده‌ای و این را خریده‌ای؟ به هر تقدیر دو سه صندوق از محصولات خود را آورده بودند پیشکش به کریمخان که اجازه بدهید که ما بیایم و تجارت کنیم که اجناس خوبی داریم. او گفت: بینم اجناس شما چیست؟ در صندوقی را باز کردند و یک بادیه، به اصطلاح یک کاسه، در آوردند خیلی قشنگ بود. کریمخان این طرف و آن طرف آن را نگاه کرد و گفت: خیلی قشنگ و ظریف است. خیلی زحمت کشیده‌اید، بارک‌الله. بعد آن را به هوا انداخت. پایین که آمد شکست. بعد گفت: اینکه شکست! گفتند: بله چینی است، می‌شکند. گفت: بادیه‌ی من را بیاورید، یک کاسه‌ی مسی آوردند. گفت: این بادیه‌ای است که من در آن آبگوشت می‌خورم. انداخت بالا و آمد پایین، هیچ‌طور نشد. گفت: این ظرف به درد ما می‌خورد و اجازه ورود آن چینی‌ها را نداد. خدا او را رحمت کند. آدم بالنسبه خوبی بود. حالا این یک جهت است. یادم می‌آید که آقای دکتر بیدآباد در مصاحبه‌هایی، از این قبیل چیزها گفته است. حالا من گیوه که

پوشیدم، اولاً خیلی راحت است. ثانياً یک جفت کفش می‌خریم، چقدر؟ یک جفت گیوه را البته برای من ارزان حساب کرده‌اند، می‌دانم، هفت‌هزار تومان. حالا هفت هزار تومان نگیرید، ده‌هزار تومان. این گیوه با قیمت ده‌هزار تومان یکی دو سال دوام دارد و راحت است. من اینجا که نشسته‌ام شما چه می‌دانید من گیوه می‌پوشم یا کفش‌های خیلی با زرق و برق؟ من گیوه پوشیده‌ام بیشتر به امید اینکه حالا که من گیوه پوشیدم، عیبی ندارد، کم‌کم یاد بگیریم خرجی از خانواده‌ها برداشته شود. شما الآن بروید، همین امروز خرج اینطور کفش که می‌خرید را حساب کنید و آنوقت فرق آن را با خرید گیوه، می‌فهمید. این است که من گیوه می‌پوشم و به خیلی‌ها هم گیوه داده‌ام.

می‌خواستم بگویم به جای اینکه برای من گیوه می‌آورید، شوهرتان یا پسران یا پدرتان یا برادرتان را مجبور کنید، گیوه بپوشند. انگشت پای آدم با این کفش‌های جدید می‌خچه در می‌آورد. این نمونه‌ی کوچکی است. خواستم مثالی محسوس بگویم. این مسأله در همه‌ی زمینه‌های اقتصادی صادق است. اگر ما در زندگی خود صرفه‌جویی کنیم و از اسراف دوری کنیم و چیزی را هدر ندهیم به نفع ماست. من از حضرت صالح‌علیشاه دیده‌ام که غذایی که می‌خوردند، نمی‌گذاشتند چیزی در بشقاب باقی بماند و حتی بعضی لقمه نانی هم دور کاسه و بشقاب خود می‌گیرند که از غذا چیزی نماند. به هر جهت از اسراف و اقتصاد مصرف و چیزهایی که نمی‌شود تبدیل به خرج کمتر کرد بهره‌زید تا خیلی از دعاوی حل شود.

اما مطلب اول که چون دومی مهم‌تر بود اول آن را گفتم. حالا مطلب اولی را درباره‌اش صحبت می‌کنم. یکی پرسیده بود فرق کسی که طالب است، ولی مُشرف نشده و علاقه‌مند است، با کسی که مشرف شده، چیست؟ یکی دیگر هم سؤال کرده که فرق شما درویش‌ها با ما چیست؟ دیگری گفته که این چه درویشی است که درویش‌ها هم دروغ می‌گویند؟ اینها مجموعاً یک سؤال است که پاسخ آن را عرض می‌کنم. سؤال دیگری هم مربوط به جبر و اختیار است. درباره‌ی جبر و اختیار بارها صحبت شده و مثال زده‌ایم و دیگر نمی‌توانم خیلی بگویم، بخوانید. فقط مثال آن را تکرار می‌کنم. گفتم اگر در مورد کسی که لرزه دارد، پارکینسون دارد، ببینید دست او چه می‌کند و خود او چه می‌خواهد، تا حدی که امکان داشته باشد این مسأله برای شما روشن می‌شود.

اما اینکه می‌گویند فرق شما با درویش‌ها چیست؟ این بستگی به این دارد که ما فکر کنیم، چرا زنده هستیم؟ بعضی در چنین فکری حالت بیماری به آنها دست می‌دهد و بسیاری از خودکشی‌ها از این قبیل است؛ ولی اصل این است که ما چرا زنده هستیم؟ چه کسی ما را به وجود آورده و چرا؟ اول پی می‌بریم که پدر و مادر، چرا ما را به وجود آورده‌اند؟ دو دلیل وجود دارد: یکی میل شخصی خود که ما آن را کار نداریم، و دیگری اینکه می‌خواستند عمر ابدی داشته باشند. هر پدر و مادری به فرزند خود که نگاه می‌کند، دنباله‌ی وجود خود را می‌بیند، چون همه‌ی بشر از مرگ نگران هستند. برای اینکه می‌گویند: فنا می‌شویم و از بین می‌رویم. این جبران می‌کند. یعنی می‌گوید: دنباله‌ی وجود من به صورت این فرزند است و آن فرزند هم خود فرزندى دارد، کما اینکه همه‌ی پدر و مادرها علاقه‌مند هستند بچه‌های خود را سروسامان بدهند که بچه‌دار شوند و نوه داشته باشند، فکر پایدار بودن و ترس از فنا شدن در همه‌ی انسان‌ها وجود دارد. فردی فکر می‌کند با ازدواج بشر خاطر او تأمین شده، ولی یک فرد دیگر نه، می‌گوید: من که دایمی نیستم، پس لابد یک وجود دایمی هست. آن وجود دایمی چیست که من به او متصل شوم؟ پس به دنبال این فکر می‌رود که من به آن وجود دایمی متصل می‌شوم و نمی‌میرم و آن مرحله‌ی حیرت یا

مرحله‌ی طلب است. اینکه می‌گویند: عرفان چند مرحله دارد، نه اینکه دیگران اصلاً گوش ندهند. یعنی هر بشری این مراحل را دارد، حالا چه عارف باشد چه عارف‌کش باشد. اول که نمی‌داند چه کند، دچار حیرت است و طلب می‌کند. می‌رود تا مرحله‌ی طلب را طی کند. در راه طلب مسایل مختلف را گوش می‌دهد و می‌شنود. می‌بیند، کسی می‌گوید: از جانب آن لایزال ابدی پیامی برای شما دارم. او گوش خود را باز می‌کند، پیام را می‌شنود. یکی آن پیام را که می‌شنود می‌گوید: پیام خوبی است، ولی دنبال آن نمی‌رود. می‌گوید: خوب پیامی است، اما می‌رود در خانه‌ی خود می‌نشیند و کار خود را می‌کند. یکی دیگر دنبال پیام می‌رود. این پیام این است که خداوند لایزال فرموده که من شما را آفریده‌ام. فکر می‌کند و می‌بیند باید قاعدتاً آفریدگاری وجود داشته باشد. به دلیل اینکه خود او را پدر و مادری آفریده، اما آنها را چه کسی آفریده است؟ پدر و مادر آنها. همین‌طور تا بالاخره به جایی می‌رسد که آنها را یک خالق آفریده و آن پیام را باور می‌کند و دنبال عمل به آن می‌رود.

آن پیام می‌گوید: وقتی من شما را از پدر خود خلق کردم، از آن زمان که شما هنوز شکل ظاهری نگرفته بودید، از پدر شما پیمان گرفتم. چرا پیمان گرفتیم؟ من که نیازی به این جمعیت ندارم. اینها که به درد من نمی‌خورند. من پیمان گرفتم که شما خود رعایت کنید و زندگی شما آرام و خوب باشد. ما درویش‌ها این پیام را شنیدیم و قبول کردیم ولی خیلی‌ها به آن عمل نکردند. اما آنها که طالب‌اند، شنیده‌اند و احتمال باورکردن داده‌اند و گفته‌اند که ممکن است چنین باشد. به هر دلیل احترام آن را نگه داشته‌اند ولی حالا قبول نمی‌کنند. این تفاوت است. ما رفته‌ایم، تعهد داده‌ایم که ما پیام را شنیده‌ایم، باور کرده‌ایم. تعهد هم می‌کنیم به اینکه دستورات پیام را اجرا کنیم. این فرق درویش‌ها با دیگران است.

اما در مورد اینکه چرا درویش‌ها هم دروغ می‌گویند. اگر فرض بفرمایید پارچی می‌بینید، مثلاً شربت‌ی دارد، کسی بیاید، می‌داند که این شربت مسموم است و آن سم را می‌خورد، کس دیگر می‌آید، نمی‌داند که این مسموم است و آن را می‌خورد، اثر برای هر دو این است که از بین می‌روند؛ ولی آن دیگری گناهکار است. تو که می‌دانستی سمی است. به این یکی هنوز نگفته بودند. این هم فرق درویشی است که به دستورات عمل نمی‌کند. با آنکه می‌داند سمی است، می‌خورد. خطای او به گردن اوست، ولی دیگری نه. اما به هر دلیل دیگری هم موظف است که بیاید و این تعهد را بکند و بفهمد. وقتی این تعهد را کرد اگر از اول نکرده بود یک گناه است و حالا دو گناه دارد. یکی گناهی که داشت و دیگری تخلف از دستورات. به این جهت هم هست که هم همه‌ی درویش‌ها و هم همه‌ی مردم از ما درویش‌ها توقع دارند که هیچ عیبی نداشته باشیم. اگر عیبی جزئی ببینند، توی ذوق آنها می‌زند. و الاً دروغ‌گویی همه جا وجود دارد؛ در درویش و غیردرویش. منتها در درویش‌ها خطا و گناه بیشتری به حساب می‌آید. در کتاب *تابعه*، به نظرم، از قول جناب سعادت‌علیشاه نوشته‌اند که اگر کسی با من مشورت کند که بیایم درویش شوم، می‌گویم: نه؛ خطا هم نکرده‌ام، برای اینکه آن کسی که مشورت می‌کند، می‌خواهد بار او سبک‌تر شود. درویشی بار سنگینی است.<sup>۲</sup> منتها هویت و شخصیت دیگری به فرد می‌دهد، اما من می‌گویم تو که مشورت می‌کنی، به این راه وارد نشو.

۱. صبح چهارشنبه، تاریخ ۱۳۸۷/۱/۷ ه. ش.

۲. *تابعه علم و عرفان در قرن چهاردهم*، حاج سلطان‌حسین تاینده گنابادی (رضاعلیشاه)، ج ۲، تهران، حقیقت، ۱۳۸۴، ص ۲۵۰.

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

آقا یا خانمی که به درویشی علاقه ندارید، یا خدای نکرده ضد علاقه دارید، وقتی می‌خواهید درباره‌ی یک اجتماع، مطالعه‌ی روانشناسی، جامعه‌شناسی بکنید باید به آن اجتماع بیاید. ما می‌گوییم:

جان گرگان و سگان از هم جداست متحد جانهای شیران خداست<sup>۲</sup>

ما یکی هستیم، فرقی نمی‌کند، اگر اینجا صحبتی کردم خوشبختانه ضبط می‌کنند و بعد همه می‌توانند متن آن را بخوانند.

یکی سؤال کرده بود و این سؤال شاید از خیلی از شما (آقایان) هم در بیرون پرسیده می‌شود، البته کمتر از خانم‌ها. این سؤال متداول است که یک غیر درویش می‌پرسد: فرق ما و شما چیست؟ البته خیلی از درویش‌ها هم ممکن است چنین سؤالی را بکنند.

به مناسبت این شعری که به من دادند این مسأله یادم آمد. بعضی‌ها ظاهر ظاهر را می‌بینند، اما همان‌طور که باطن هفت تا بطن دارد، باطنی است و داخل آن باطنی، ظاهر هم گاهی اینطوری است. وقتی کسی لباس تمیز اسلامی مرتبی پوشیده، براساس لباسش می‌گوییم این یک طوری است، قضاوتی راجع به او می‌کنیم، حال اگر کسی همان لباس را پوشیده، ولی ژولیده باشد، چیز دیگری می‌گوییم. ظاهرها هم فرق می‌کند. اینهایی که از ظاهر ظاهر، تصمیم‌گیری می‌کنند، می‌گویند درویش‌ها سبیل دارند، غیر درویش‌ها ندارند. نه! اینطور نیست، الان هم اگر نگاه کنیم می‌بینیم اینطور نیست. منظور اینکه در همین صورت ظاهر تعریف درویشی را خلاصه می‌کنند. کمااینکه در جریان قم می‌گفتند هر که در خیابان می‌رفت و سبیل داشت او را می‌گرفتند.

مرحوم روح الامین - حالا حرف‌ها متفرق است، چون مطلب خاصی نیست که بخواهم بگویم - مطلبی را نقل می‌کرد. مرحوم حاج سید علی روح الامین، از این داستان‌ها زیاد داشت. می‌گفت در همدان - چون مدتی هم در همدان بود - در فلان پاساژ، پیرمردی از فقرا بود و سبیل‌های خیلی شاخصی داشت، کار مهمی هم نداشت ولی خیلی مورد علاقه مردم بود، مردم پیش او می‌آمدند. می‌گویند یک روز که دم در مغازه نشسته بود دیده بود چند نفری می‌آیند، یک چیزهایی هم دستشان است، وقتی نزدیک آمدند، فهمید یکی یک آینه‌ی کوچک و یکی هم یک قیچی در دست دارد. آمدند پیش او و سلام کردند. گفت: فرمایش‌تان چیست؟ گفتند: ما دیدیم که تو خیلی آدم خوبی هستی و هیچ عیبی نداری، فقط یک عیب داری که این همان سبیل‌های توست، ما آمده‌ایم که سبیل‌های تو را کوتاه کنیم که دیگر این عیب را هم نداشته باشی. گفته بود: خیلی خوب، بنشینید. نشسته بودند و پرسیده بود: دم این پاساژ، اول این سرا یا پاساژ، فلان کس ارمنی است، او که سبیل‌هایش خیلی بلندتر از سبیل من است، چرا آن را نمی‌زنید؟ گفتند: آخر او که مسلمان نیست. گفته بود: خوب من هم که به اعتقاد شما مسلمان نیستم، پس ولیم کنید.

البته در موردی فرموده‌اند: دینی را به مویی نبسته‌اند، بله. این مطلب را آقای سلطان‌علیشاه گفته‌اند و منطبق با سایر تعلیمات ایشان است. اما در مورد دیگری مرحوم آقای نورعلی‌شاه فرموده‌اند: درویشی که نتواند یک موی خودش را نگهدارد، به مفت نمی‌ارزد. حالا هر وقتی، موقعیتی دارد.

صحبت درباره درویش‌ها و غیردرویش‌ها بود، این مورد مربوط به شما(آقایان) بود، در مورد خانم‌ها چه فرقی می‌کند؟ خانم‌ها هم درویش و غیردرویش دارند، اگر از خانمی پرسیدند فرق‌تان چیست، چه باید بگوید؟ او باید استدلال کند، باید بگوید: من فهمیده‌ام چه می‌خواهم، و به دنبال چه چیزی هستم می‌خواهم در این قافله‌ای که می‌رود، باشم. البته گاهی هم می‌لنگم و می‌ایستم و نمی‌روم، نه اینکه مدام می‌روم، ولی در حرکت هستم اما تو نمی‌دانی چه می‌خواهی. البته من که می‌دانم چه می‌خواهم و نمی‌روم، گناهم بیشتر از آن کسی است که نمی‌داند چه می‌خواهد. اگر نابعه علم و عرفان را بخوانید، در شرح حال مرحوم آقای سلطان‌علیشاه، از قول آقای سعادت‌علیشاه، پیر ایشان (رحمت‌الله علیهم) آمده که فرمودند: تا حالا نشده ولی اگر کسی همین طوری با من مشورت کند، بگوید درویش بشوم یا نشوم؟ می‌گویم: نه. خیانت هم نکرده‌ام، زیرا نمی‌تواند بارش را بکشد.

بله، آنطوری که ایشان درویش شدند ما نمی‌توانیم بشویم، ولی باز هم به قول آن شعر می‌گوید:

دل‌م خوش است که نامم کبوتر حرم است      شکسته بال‌تر از من، میان مرغان نیست

یا آن عبارت مشهور عربی که می‌گوید: *أحبُّ المومنینَ ولستُ منهم*. از مؤمنان نیستم ولی آنها را دوست دارم. این است که من درویش فهمیده‌ام چه می‌خواهم و در طلب آن آمده‌ام. به من گفته‌اند و قرار داد بسته‌اند، از من تعهد گرفته‌اند، یک، دو، سه، چهار، پنج... تعهد گرفته‌اند، من هم تعهد داده‌ام، به این امید که بتوانم آن تعهدات را انجام بدهم؛ حالا بعضی‌ها را انجام می‌دهم و بعضی‌ها را نمی‌توانم، ولی مرجعی پیدا کردم که هرچه از این مشکلات باشد، به او می‌گویم.

من وقتی بعضی از آن تعهدات را انجام نمی‌دهم، خجالت زده، می‌روم و - نه اینکه به زبان، به دل - می‌گویم نتوانستم. آن کسی که از من تعهد گرفته، به جای اینکه از من برنجد می‌گوید خیلی خوب عیب ندارد برو دفعه‌ی دیگر درست انجام بده. می‌روم باز هم کوشش می‌کنم، باز هم همان می‌شود. باز به من می‌گوید: صد بار اگر توبه شکستی باز آ.

فرق من درویش و یک غیردرویش این است که من تعهد کردم و امیدوارم که این تعهدم را بتوانم انجام بدهم، اما غیر درویش این تعهد را نکرده، و نمی‌داند چه می‌خواهد؟ از که می‌خواهد؟ نمی‌داند.

۱. صبح پنج‌شنبه، تاریخ ۱۳۸۷/۱/۸ ه. ش.

۲. مثنوی‌معنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۱۵.



## بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

تعیین وقت و تغییر ساعت بین مردم معمول است یعنی می‌گویند اول ماه، دوم ماه، می‌گویند هنگام غروب ماه، سر ظهر. اینها برای تعیین وقت است. تعیین وقت هم در یک جامعه، آن چیزی است که همه‌ی مردم به آن توجه دارند، و همه‌ی مردم آن را می‌دانند. یک زمانی، در اوایل جوانی‌ام، می‌گفتیم ساعتِ غروب کوک، یعنی ساعتی که خورشید غروب می‌کرد، ملاک را غروب خورشید می‌گرفتیم. بعد در اروپا ساعتِ ظهر کوک متداول شد، یعنی نصف‌النهار، وسط روز را ظهر گرفتند یعنی ساعت دوازده. بنابراین فرقی نمی‌کند، ما ظهر را ساعت دوازده بگیریم یا جامعه بگوید که ظهر ساعت سیزده است، فرقی نمی‌کند؛ ولی تغییری در زندگی مردم ایجاد می‌شود. حالا این تغییر ساعت هم ممکن است ما را دچار اشتباهاتی کند. همان برنامه مجلس فقری را دیدم ساعت هفت‌ونیم صبح نوشته شده است. هفت‌ونیم صبح الان خیلی زود است، ولی منظورشان وضع قدیم بوده است، چون وقتی که این برنامه نوشته می‌شد، ساعت قدیم متداول بود و عادت بر آن بود. بنابراین اگر دیرتر یا زودتر می‌شود، روی همین اشتباه است. حالا قاعدتاً ما باید همان برنامه را منطبق با ساعت جدید کنیم، ان شاء الله. این است که خیلی‌ها دچار اشتباه شدند، حتی من خودم دچار اشتباه شدم و نوشتم ساعت هفت‌ونیم که معذرت می‌خواهم.

۱. صبح جمعه، تاریخ ۱۳۸۷/۱/۹ ه. ش. (جلسه برادران ایمانی)

جبر و اختیار، شیطان به عنوان متحن بزرگ و بندگان مخلص، خیر و شر

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

ان شاء الله که تعطیلات به همه خوش و راحت گذشته باشد و اگر گرفتاری پیش آمد کرده همان وقت راه حل هم پیش آمده باشد. خداوند هر دردی می دهد (منظور از درد فقط بیماری نیست) دوی آن را هم می دهد. ممکن است بگویید: اگر اینطوری است پس آخر عمر که به انسان درد رفتن داد دوی آن چیست؟ دوی آن این است که بیشتر مراقب خود باشد. بنابراین هر دردی حتی درد رفتن هم درمان دارد. دردهای کوچک هم همین طور.

بخشید چون ساعت هم تغییر کرده و ممکن است بعضی نیابند بنابراین مطالب چندان جدی نمی گویم، می خواهید گوش ندهید اشکالی ندارد، فقط حرف نزنید که دیگران گوش بدهند. من پنج، شش سمعک دارم. یکی از دوستان من پیش از آنکه هیچ سمعکی بگیرم سمعک های خود را در جعبه ای فرستاد که اینها را از آلمان گرفته ام خیلی خوب است و حال آنکه سمعک مثل عینک است و برای خود شخص قابل استفاده است. کمی استفاده کردم بهر حال سه چهار سمعک حسابی دارم که آزمایش کرده ام و درجه شنوایی را معین کرده ام و بر طبق آن سمعک برای من درست کرده اند. این است که کمی می شنوم. بنابراین حرفها را خلاصه کنید که همه را نشنوم و فقط یک کمی بشنوم. ولی فعلاً آنقدری که رفع نیاز شود شنوایی دارم.

سؤالی کرده بودند که جواب آن به مسأله جبر و اختیار بر می گردد. درباره جبر و اختیار بارها سخن گفته شده است. در همین مجالس هم گفته شده است. قرن ها بلکه هزارها سال است که این مطلب مطرح شده است. بنابراین من اگر بخواهم برای هر سؤال، یک کتاب حاوی جواب این سؤالات را بدهم، نمی شود و محال است. اینها را خود شما مطالعه کنید و فکر کنید. مسأله جبر و اختیار بیشتر به حالات خود شخص بستگی دارد. به طور خلاصه برای اینکه قابل فهم ظاهری باشد، غیر از درک حال که آدم چه درکی می کند، این را در نظر بگیرید که یک آدم سالمی چای را بر می دارد و می خورد و استکان را هم زمین می گذارد. این آدم سالم، اگر دست و پا چلفتی باشد دست او می لرزد و می افتد و یا یک آدمی که پارکینسون دارد، مرض لرزش دارد این هم ممکن است استکان را بردارد و بیفتد و بشکند. این شکسته شدن با شکسته شدن دیگری فرق دارد خود شما این فرق را دقت کنید مسأله فهمیده می شود. کسی که دست او می لرزد فکر کنید این لرزه دست که از زندگی او جدا نیست آخر هر انسانی دست او جدا که نیست، جزو خود اوست. اگر می خواهد چای را بر دارد اراده می کند که چای را بردارد این اراده را دست اجرا می کند، دستوری می دهد که دست اجرا می کند. پس اینکه می لرزد را چه کسی دستور داده است؟ کسی دستور نداده. حالا آن کسی که باید دستور بدهد اگر بگوید نلرز، می تواند گوش کند؟ نه!

حرکت دست لرزان و حرکت دست سالم و مقایسه آن با اراده شخص، اینها را خود شما فکر کنید آنوقت هر چه حال شما اقتضا کرد عمل کنید. اگر حال شما اقتضا کرد که این احساس را کردید:

اگر تیغ عالم بجنبد ز جای      نبرد رگی تا نخواهد خدای

می توانید بگویید جبر است. اما اگر این احساس را نکردید و مثلاً نشسته اید و می گوید: بلند شو وقت نماز است. می گوید: اگر خدا بخواهد خود او مرا برای نماز بلند می کند. یا می گوید بلند شو برو فعالیت کن برای زندگی ات، او می گوید: اگر خدا بخواهد باران می آید، این از تنبلی است و حال نیست.

در مقایسه‌ی تخلف و تمرد شیطان و حضرت آدم که بارها گفته‌ام. البته خداوند آدم را و خلقت آدم را در واقع وسیله‌ی امتحان کرد مثل ورقه‌ی امتحانی که می‌دهند و تستی است. شیطان ورقه‌ی تست خود را غلط زد. فرشته‌های دیگر درست زدند. خدا به فرشته‌ها گفت: شما باشید، ولی به شیطان گفت تو برو بیرون رفوزه شدی. بعد آن را چند میخه کرد، وقتی گفت که چرا سجده نکرده‌ای؟ گفت: من از او بهتر هستم. یعنی برای خود بزرگی قایل شد و گفت بزرگتر از کس دیگری که خدا آفریده است. خدا گفت: اینجا جای اینکه تکبر کنی نیست. کبر از جانب ما گناه است چون بزرگ نیستیم به قول آن نویسنده‌ی فرانسوی ضعف و عظمت انسان همین بس که انسانی به عظمت سیاسی کرامول، که همه کار می‌کند، همین انسان از سنگ کلیه مرد؛ یعنی چیزی به اندازه‌ی ارزن یا نخود او را کشت. این ضعف انسان و این هم عظمت انسان. ولی اینها هیچ کدام متعلق خود او نیست. خدا گفت: ضعیف باش، ضعیف شد. گفت: خوب شو، خوب شد. بنابراین انسان نباید این تکبر را داشته باشد برای اینکه بزرگی ندارد که بزرگی نشان دهد ولی یکی از صفات خود خداوند تکبر است. خداوند متکبر است چون کبیری بالاتر از او نیست ولی به شیطان می‌گوید: حق نداری کبر داشته باشی. خداوند متکبر است برای اینکه ما بفهمیم که بزرگ است و الاً به که می‌خواهد تکبر کند؟

بعد از اینکه تکبر موجب شد که شیطان بیرون برود، یک بلای دیگر هم سر او آمد و آن حسادت بود. ببینید یک صفت بد و یک انحراف ممکن است چندین انحراف دیگر بیاورد. وقتی گفتند: برو بیرون، گفت: می‌روم اما به من تا روز قیامت مهلت بده. خداوند قبول کرد و شیطان گفت همین بنده‌ای را که تو آنقدر به او پر و بال می‌خواهی بدهی و هنوز در واقع خلقت کامل ندارد، من گمراه می‌کنم مگر بندگان مخلص تو را. **إِلَّا عِبَادَكَ مِنْهُمْ الْمُخْلِصِينَ** در واقع شیطان می‌گوید یک سهم کوچکی برای خود تو می‌گذارم، مابقی همه برای من است. این عیب سوم است؛ عیب اول تکبر، به دنبال آن حسادت و سومی یعنی اینکه خداوند از من ضعیف‌تر است و من قدرت دارم. بعضی این در امان بودن را برای کسانی می‌دانند که معصوم هستند و اصلاً گناه ندارند و حال آنکه چنین نیست، کسانی که گناه می‌کنند و توبه می‌کنند و پاک می‌شوند و خدا آنها را می‌بخشد اینها هم می‌شوند **عِبَادَكَ الْمُخْلِصُونَ**، عبادک المخلصون خیلی کم نیستند، زیادند، نگران نباشید. خداوند خیر آفریده است. از قدیم فلاسفه می‌گفتند که از خیر جز خیر زاییده نمی‌شود. پس خداوند که خیر مطلق است از او جز خوبی و خیر زاییده نمی‌شود. پس این همه شر چیست؟ خدایا تو خود شیطان را آفریده‌ای! به آهو می‌گویی بدو، به سگ می‌گویی بگیرش، نمی‌شود بگویی هر دو سر جای خود بایستند، این راحت باشد او هم همین‌طور. ولی خداوند شیطان را هم آفرید شیطان ممتحن بزرگی است. حتی در مورد حضرت عیسی **ﷺ** صریحاً در انجیل آمده که بعد از اینکه حضرت چله‌ای در بالای کوه گرفت، خداوند ممتحن بزرگ؛ یعنی شیطان را برای او فرستاد و عیسی تست‌ها را درست زد و از امتحان سربلند بیرون آمد و به ممتحن گفت: حالا دیگر من از تو هم بالاتر هستم. همین ممتحن را برای حضرت ابراهیم هم چندین بار فرستاد که هفت بار رمی جمره اشاره به آن دارد.

به هر جهت بحث خیر و شر پیش می‌آید پرسش این است که خیر و شر چیست؟ ما، مار را شر می‌گوییم، مار هم ما را شر می‌گوید. کدام راست می‌گوییم؟ باید بگوییم هر دو، بستگی به این دارد که اول بفهمیم معنی خیر و شر چیست؟ اگر مبنای خیر و شر را مصلحت خود بگیریم یک معنا دارد. خداوند ما را آفریده و البته بر سایر

موجودات برتری داده حیوانات، آسمان، زمین و اینها را زیر نظر ما در آورده است. آیا این یعنی دیگر خود او کنار رفت؟ همه کاره ما هستیم؟ شاعر به درستی می‌گوید: اگر نازی کند از هم فرو ریزند قالبها.

اگر هم گاه گاهی در یک زمانی مثل زمان نوح همه نفهمی کردند، خدا گفت: همه را بر می‌دارم. آنها از همان کسانی بودند که خدا درباره‌شان گفته: *سَخَّرَ لَكُمْ الشَّمْسَ وَالْقَمَرَ*<sup>۳</sup> برای شما مسخر کردم پس اینکه ما الآن قدرت داریم، همین قدرت را خداوند داده و هر لحظه ممکن است آن را عوض کند و برگرداند. ما منتها عادت داریم همه چیز را بر مقیاس خود بگیریم. می‌گوییم: مار شرّ است چون برای ما اسباب زحمت است. می‌گوییم: گوسفند و گاو خیر است چون به ما شیر می‌دهد. ولی علف می‌گوید: این گوسفند و گاو اسباب زحمت هستند می‌آیند من را می‌خورند و از بین می‌برند، خدایا چرا گوسفند را آفریده‌ای؟ ولی ما می‌گوییم گوسفند خیر است. پس یک ملاک دیگری باید باشد البته این بحث مفصل است که آیا از این تعبیر خیر و شرّ در اخلاق مردم چطور بهره‌گیری می‌شود و چطور استدلال می‌شود که بحث مفصل‌تری است که یک وقت دیگر ان شاء الله اگر نفس مجال بدهد ادامه می‌دهیم. ولی حالا هوا گرم و آلوده است. به هر جهت به قولی: این سخن بگذار تا وقت دگر.

---

۱. صبح چهارشنبه، تاریخ ۱۳۸۷/۱/۱۴ ه. ش.

۲. سوره ص، آیه ۸۳.

۳. سوره ابراهیم، آیه ۳۳.

### بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

بحثی است که می‌گویند: انسان هم یک حیوان است. من نمی‌گویم حیوان، چون در زبان ما، معنی خوبی ندارد. انسان یک جاندار است یعنی حیات دارد. جانداران دو نوع زندگی می‌کنند بعضی انفرادی و بعضی جمعی، خیلی از حیوانات اینطور هستند، گربه تنها زندگی می‌کند سگ هم همین‌طور است. در حاشیه مطلب، یاد شعری افتادم که می‌گوید:

جان گرگان و سگان از هم جداست متحد جانهای شیران خداست<sup>۲</sup>

یک دسته جاندارانی هستند که با هم زندگی می‌کنند. یعنی انفرادی نمی‌توانند زندگی کنند. از این دسته حیوانات کوچکتر که در کنار دست ما دیده می‌شوند موربانه، مورچه و زنبور عسل هستند. می‌گویند موربانه چوب می‌خورد، اما اگر موربانه را بگذارید در یک نجاری که پر از براده چوب است و بگویید: اینها همه مال تو است، بخور. نمی‌تواند زندگی کند، بعد از مدت کوتاهی می‌میرد. یا مثلاً زنبور عسل؛ از اول که زنبور عسل به وجود می‌آید معلوم است که کار او چیست. می‌داند کار او چیست. یک زنبوری به وجود می‌آید و می‌داند که باید برود دم در بایستد و نگذارد زنبورهای دیگر بیایند. او اصلاً داخل نمی‌آید و همیشه دم در است و این جزو وجود او است. یک زنبور هم به وجود می‌آید تا گل بیاورد و عسل درست کند. کار او فقط این است. یک زنبور هم هست که باید در خانه بنشیند و همه زنبورها خدمت او کنند. هر کسی از همان اول خلقت، معلوم است که چه باید بکند. این دو رقم از جانداران است. حالا انسانها را ببینیم. نوع انسان، خصوصیتی دارد که ویژه اوست. زنبور عسل هیچ احساس خودخواهی ندارد اگر یک زنبور عسل کشته شود و بمیرد. برای دیگر زنبورها مثل این است که بیگانه‌ای کشته شده است. اگر زنبور محافظ کشته شود هیچ کس دیگر به جای او نمی‌آید. کار، کار اوست و دل زنبورهای دیگر هم نمی‌سوزد چون احساس ندارند. زنبورهای عسل هر کدام یک‌طور هستند و حتی شکل آنها فرق دارد.

اما جامعه انسانی را در نظر بگیرید، انسان‌ها از اول که به دنیا می‌آیند همه مثل هم هستند. اگر در زایشگاه‌ها و پرورشگاه‌ها نگاه کنید، بچه‌ها همه مثل هم هستند و کم‌کم بزرگ می‌شوند. اول یک عده مدرسه می‌روند و عده‌ای دیگر کشاورزی می‌کنند و عده‌ای هم بیکاره می‌شوند. اینها که مدرسه می‌روند باز چند رشته می‌شوند، عده‌ای این طرف، عده‌ای طرف دیگر، همه با هم تفاوت دارند؛ این مثال چنان نشان می‌دهد که انسان‌ها مدنی‌الطبع نیستند یعنی طبیعتاً با هم زندگی نمی‌کنند ولی اگر اینطور است، پس باید انفرادی زندگی کنند؟ حال یک انسان را در جنگل بگذارید، نمی‌تواند به تنهایی زندگی کند، تاریخ و مردم‌شناسی نشان می‌دهد که انسان‌ها تنها زندگی نمی‌کنند. پس انسان‌ها در وضعیتی بینابین هستند. بین جانداران مدنی‌الطبع، مثل مورچه و موربانه، و جاندارانی که انفرادی زندگی می‌کنند مثل گربه و سگ. این وضعیت برای آنها خیلی مشکل است. یعنی شما بخواهید که موربانه‌ها سعی کنند که به تنهایی زندگی کردن عادت کنند نمی‌شود، برای آنها مشکل است. برای انسان‌ها هم همین وضعیت بینابین است. حالا چطور این مسأله حل می‌شود؟

درباره اصلاح جامعه، بین علمای رشته‌های مختلف بحث است. بنابر یک نظریه یا فرضیه اگر همه خوب شوند جامعه خوب می‌شود، چون جامعه، از افراد درست شده است. ولی محال است افراد در یک جامعه‌ی خوب بتوانند با هم زندگی کنند. فرض کنید در یک جامعه همه اهل عبادت و نماز و روزه باشند، پس چه کسی باید برای اینها کارگری کند، چه کسی نانوايي کند؟ حال فرض کنید، فرض محال، که تک‌تک افراد یک جامعه خوب باشند، باز هم آن جامعه نمی‌تواند زندگی کند. اگر یک نفر مثلاً یک ساختمان خوب و محکم و قوی را ببیند و بپرسد که چرا این ساختمان‌ها که پهلوی هم هستند یکی سست است و این یکی خیلی محکم است، می‌گویند: سیمان آن خوب است، آجر آن چنین است حال آن یک نفر می‌شنود و مطالب را یادداشت می‌کند و می‌رود از همان سیمان و آجر می‌خرد و انبار می‌کند. این ساختمان، همان ساختمان می‌شود؟ نه! ساختمان علاوه بر مصالح خوب، متشکل از ارتباط اینها با هم است. جامعه و خوب بودن جامعه، ارتباط مردم با هم است. تنها آجر خوب باشد کافی نیست. تنها سیمان خوب باشد کافی نیست اگر اینها را واحد جامعه در نظر بگیریم، همان خانواده است. خانواده اگر خوب باشد جامعه خوب می‌شود. دوستی یا دشمنی با یک جامعه و یک ملتی این است که روال خانواده‌ها را به هم بریزند. عمر من و شما کافی نیست که همه چیزها را ببینید ولی در همین عمر کوتاه خود فکر کنید پدرهای ما چطور زندگی می‌کردند؟ در گذشته از این قبیل حرف‌هایی که زن و شوهرها و فرزندان در دعوا به هم می‌گویند هیچ نبود. اگر زن و شوهری در خانه دعوا می‌کردند، بعد که بیرون می‌آمدند، با هم همه جا می‌رفتند. در محوطه خانواده همه چیز حل می‌شد و تمام می‌شد. خوب یا بد کار ندارم. بعضی می‌گویند: آن وقت‌ها در خانواده‌ها مردها ستم می‌کردند. بی‌جا نیست، درست است. می‌گویند: بچه‌ها نوکر بودند، مطیع بودند، بله تا حدی درست است. ولی به هر جهت روالی بود که خانواده منظم بود. حالا اگر خانواده‌ها منظم شود، روابط خانوادگی منظم شود - چطور را کار ندارم، بحث دیگری است - جامعه منظم می‌شود. وضعیت روابط خانوادگی ما را هم که خود شما می‌بینید که چقدر اختلاف‌ها و نگرانی‌ها وجود دارد. در قدیم جوامع کوچک بود مثلاً یک شهر که شهر بزرگی بود ممکن بود صد هزار نفر جمعیت داشته باشد یعنی بیست هزار خانوار، اما امروزه شهرها میلیون‌ها خانوار جمعیت دارد. این روابط خانواده‌ها، وقتی بهم بخورد جامعه هم بهم می‌خورد. بهم خوردن جامعه و خانواده به همه ضرر می‌زند، نه تنها به آن خانواده بلکه به همه خانواده‌های دیگر، چون جامعه وسعت پیدا کرده است در روابط خانواده و روابط خانوادگی هر چه به اصلاح این روابط بپردازیم به هر اندازه این کار را بکنیم در اصلاح کل جامعه موفق بوده‌ایم.

این اختلافات یک مقدار عاطفی است. روابط عاطفی در داخل خانواده بین پدر و مادر و فرزندان برقرار است در روابط عاطفی قدیم نظمی بود. یک دکتر جراح والامقامی که حالا قاعدتاً پیرمرد است (نمی‌دانم اکنون زنده است یا نه) می‌گفت: پدر من شانزده هفده فرزند داشت. حالا این را هم نمی‌گویم این تعداد فرزندان خوب است یا بد؟ اگر هم بد بود به نظم بود. مثل حکومت‌ها که یک حکومت دیکتاتوری است که نظم را رعایت می‌کند و به عدالت رفتار می‌کند و یک جامعه دموکراسی است و همه چیز به هم ریخته است. کدام بهتر است؟ خود شما بگویید. منظور نظم قضیه است. آن دکتر جراح می‌گفت: وقت ناهار همه می‌ایستادیم - سن همه تقریباً نزدیک به هم بود - و تا پدر نمی‌آمد دست به غذای سفره نمی‌زدیم. می‌ایستادیم پدر می‌آمد می‌نشست و ما می‌آمدیم می‌نشستیم هر کدام می‌دانستیم جای ما کجاست، همه هم با هم خوب بودیم. من ارزش‌گذاری نمی‌کنم ولی

می‌خواهم بگویم نظم جامعه از نظم خانواده است یکی از چیزهایی که نظم خانواده را مختل می‌کند این است که هر کدام خود را مقدم بر دیگری می‌دانند.

مرحوم آقای سلطان‌علیشاه وصیتی شفاهاً به آقای نورعلیشاه کرده‌اند، ایشان هم آن را تکرار کردند و آقای صالح‌علیشاه هم تکرار کرده‌اند، همین جور تا حالا و آن این است که گفته‌اند در خانواده ما کوچکتر به بزرگتر سلام کند و احترام او را نگه دارد و در مجالس، بزرگترها جلوتر بروند. مثل آن موریانه‌ای که از اول که به دنیا آمد قرار بود کار معینی بکند اینجا هم چون کوچکتر بعد از بزرگتر آمده باید این رعایت‌ها را بکند و در خانواده ما این نظم مانده و هنوز هست و ان‌شاءالله خواهد ماند. و این برای خیلی‌ها باعث تعجب بود. ببخشید که من از خود و شرح حال خود می‌گویم خیلی شرح‌حال‌ها هست که گفتن آنها به درد نمی‌خورد و فایده ندارد ولی اینهایی که به عنوان مثال برای من تربیت‌کننده بود اینجا ذکر می‌کنم. من شغل مهمی داشتم ولی اگر با قوم و خویش دیگری که مسن‌تر از من بود جاهای رسمی که می‌رفتیم، من می‌خواستم که او جلوتر از من برود که یکی دو مرتبه آن شخص مسن‌تر ناراحت شده بود. گفتم: ما چنین قراری داریم و مادام که این قرار را اجرا کنیم نظم خانواده برقرار است.

این یک گوشه نظم است نتیجه دیگر این امر، این می‌شود که مسأله معنویت مطرح می‌شود و این بزرگتر بودن یک نحوه اهمیت دادن است که مهم‌تر از پول و مال است و یکی از نکاتی که در بین خانواده اختلاف می‌اندازد مسأله اقتصادی است، مسأله اقتصادی زن و مرد و فرزندان. حالا این را در زندگی خودتان امتحان کنید. یکی هم مسأله عدم توجه به خواسته‌های معنوی طرف مقابل است. اگر بچه وورچه می‌کند جزو طبیعت او است نباید به سر بچه زد و البته نباید او را آزاد هم گذاشت. بچه در محیط خانواده باید طوری باشد که وقتی بزرگ شد بتواند در جامعه هم همان‌طور باشد. نه اینکه تا گریه کرد پدر و مادر هر چه خواست به او بدهند و اگر پس فردا آمد در اداره تنبلی کرد، نق زد، گریه کرد، همه به سر او بزنند و او را بیرون کنند؛ باید همان‌طوری باشد که در جامعه خواهد بود. امثال اینها خیلی زیاد است. یکی از شکایاتی که می‌شود این است که زن‌ها شکایت می‌کنند که شوهرم، من را رها کرده و رفته است، یا شکایت می‌کنند که شوهر من رفته و زن دیگری گرفته است. در اینطور شکایت‌ها ممکن است حق هم داشته باشند، نه اینکه حق ندارند، ولی من اول که شکایت می‌کنند می‌گویم به خودت نگاه کن. اگر شوهر تو آمد دنبال تو و تو را گرفت تو هم رضایت دادی. پس شوهرت تو را می‌خواسته و تو هم او را می‌خواستی حالا چه کار کردی که تو را نمی‌خواهد؟ تقصیر تو است. چه کار کرده‌ای که از تو دلزده شده و به قولی زن دیگری گرفته؟ اول این مطلب باید روشن شود و بعد به حرف حساب او برسیم. مثل اینکه همه شما حتماً با عدلیه سر و کاری داشته‌اید، اقلاناً انحصار وراثت داده‌اید، عدلیه این حرف‌ها را گوش می‌کند منتها اول که عدلیه می‌روید باید روی برگ‌های مشخصی بنویسید.

حالا این حرفی هم که من زدم مثل برگ دادخواست است. اول از خود شروع کنید بعد به دیگری پردازید. یک وقتی خانمی آمد از شوهر خود خیلی شکایت داشت که شوهر من همه بدی‌ها را دارد؛ پُرخور است، پول برای خرج نمی‌دهد، و فلان و فلان عیب‌هایی را که گفت من نمی‌گویم تا شما یاد نگیرید که بگویید. همه‌ی این عیب‌ها را گفت. من گفتم که دخالت مستقیم نمی‌کنم ولی خیلی برای تو متأسفم که اینطور شده و چنین کسی همسر تو است، خیلی بد است. او راجع به تو چه می‌گوید؟ گفت: می‌گوید تو به حرف من اعتنا نداری. یعنی همین

حرفی که او می‌زد. بعد گفتم: به حرف‌های او کار نداشته باش خود تو هیچ عیبی نداری؟ گفت: چرا، بی‌عیب که نمی‌شود. یک چیزی گفت. بعد گفتم: دیگر و باز گفت و گفتم که نگاه کن هر دو برابر هستی مثل هم هستی پس تو از خود شروع کن، هر عیبی را که از خود رفع کردی از او هم رفع می‌شود. چون هر عیبی که در تو به وجود بیاید در او هم به وجود می‌آید.

کتابی در چهل - پنجاه سال پیش خوانده‌ام به نام تصویر دوریان‌گری نوشته‌ی اسکار وایلد که نویسنده بزرگی است. نویسنده مثل یک روانشناس است و در این کتاب مطالب اخلاقی آمده است به این جهت من خواندم. او تصویری ساخته بود و هر کار بدی که می‌کرد در تصویر لکه‌ای ایجاد می‌شد. حالا زن و شوهر هم اینطوری هستند، هر کدام تصویر دیگری هستند. ان‌شاءالله هیچ مشکلی برای هیچ کدام از شما به وجود نیاید.

---

۱. صبح جمعه، تاریخ ۱۳۸۷/۱/۱۶ ه. ش.

۲. مثنوی معنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۱۵.



عید کرفتن، پیشرفت بشر، دو عید در مردم مؤمن<sup>۱</sup>

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

امروز تجدید خاطره حضرت رضاعلیشاه است. تجدید خاطره خودش یک عید است. بی خود عزا می‌گیریم، برای ما تجدید خاطره یک عید است. از طرف دیگر، شاعر می‌گوید:

مؤمنان هر دمی دو عید کنند      عنکبوتان مگس قدید کنند

شکار عنکبوت به اندازه شأن خودش است که مگس می‌گیرد. در واقع مؤمنان همیشه دو عید دارند یعنی نفسشان، جانشان که هر نفس که می‌کشند - در هر دم و بازدم - دو عید دارند. این عید اول هم که شاید در عرف ایران رسم شده که به دیدن خاندان متوفی می‌روند، برای این است که تأثر از عزا و عزاداری مقداری قهری است، و نمی‌شود آن را ترک کرد. شخصی پدرش، مادرش یا کسی از اقوامش را از دست می‌دهد و متأثر است، لذا برای اینکه به اصل خودش برگردد - چون اصل انسان شادی است و خود کلمه‌ی عید هم از ریشه عود به معنای بازگشت است - احساسات و عواطف قوی‌تری باید بیاید جلوی آن را بگیرد. مثلاً عید اول که می‌گویند، یعنی وقتی کسی تأثراتی دارد، عید اول که آمد وقتی می‌بیند همه عید گرفته‌اند، خودش هم باید فراموش کند و به اصل خودش برگردد.

اصل مؤمن، اصل ایمان، اساس و فطرت بشر، بر پیشرفت و تکامل است، بر جلو رفتن است. ما خیلی از حکمت‌های خداوند را نفهمیدیم. فهمیدن حکمت‌ها و مصالح خداوند چیزی است که از وجود خودش جدا نیست. خداوند چنین نیست که خودش از صفات و افعالش جدا باشد، سعدی می‌گوید:

برگ درختان سبز در نظر هوشیار      هر ورقش دفتری است معرفت کردگار<sup>۲</sup>

برای معرفت کردگار هر برگ درختی یک دفتر است. ببینید همین برگ درخت، سلول‌هایی دارد که جان دارد آن جان از کجاست؟ باید از داخل زمین برگردد و آن موادی که به دردش می‌خورد بگیرد. به هر جهت از هر برگ درخت می‌شود دفتری برای معرفت کردگار نوشت. ما هم که معرفت کردگار را نمی‌دانیم بنابراین حکمت‌های خدا را هم خیلی کم می‌دانیم و فقط بعضی‌هایش را فهمیده‌ایم؛ یکی از آنها قانون تکامل است. قرآن به ما تمام چیزهایی را که می‌توانسته‌ایم بفهمیم یا چیزهای دیگری که هست، اشاره کرده است. مثل اینکه فرض کنید در فضایی محبوس، شما روزه‌ای برای تنفس می‌خواهید؛ مثلاً اینهایی که معدن می‌روند یا در جاهای دیگر و سقف می‌ریزد، آنها هر روزه‌ای را که نگاه کنند، فکر می‌کنند از اینجا می‌توانند خارج شوند، باید بشکافند تا به آزادی دست پیدا کنند. خدا از این روزه‌ها در قرآن و در انبیاء و اولیاء بسیار به ما نشان داده است که اگر هر کدام را بشکافیم حکمتی را درک می‌کنیم. بعضی از حکمت‌های درک شده را هم تایید کرده است. مثلاً به انسان می‌گوید: یا ایها الإنسان (خطاب به انسان است به طور کلی، چه مؤمن چه غیر مؤمن) یا ایها الإنسان إنک کادحٌ إلى ربک کدحاً فملاقیه<sup>۳</sup> ای انسان تو لنگان‌لنگان به سمت خدا می‌روی، پس آخر ملاقاتش می‌کنی. ما در زندگی خودمان می‌بینیم، لنگان‌لنگان می‌رویم. آن کسی که در یک آزمایشگاه علمی کار می‌کند، او هم اگر مسلمان باشد، مسلمان معتقد باشد، این آیه را می‌خواند، می‌بیند هر قدمی که برمی‌دارد هر چیز تازه‌ای که کشف می‌کند ده مجهول جدید پیدا می‌شود. یک مجهول را کشف کرده، ده تا مجهول دیگر پیدا شده، لذا دنبال یکی دیگر می‌رود. کادحٌ اشاره دارد

به اینکه لنگان لنگان می‌رود. به چه سمتی می‌رود؟ خداوند نفرمود به سمت سرازیری می‌روی. به بعضی انسان‌ها فرمود و نتیجه‌اش را هم آن آخر می‌بینند. ولی به‌طور کلی به نسل انسان یعنی بشر، گفت یا أَيُّهَا الْإِنْسَانُ همه بشریت، به سمت خدا می‌روید. خدا چیست؟ ایده‌آل است، این تکامل است. این تکامل در همه جا هست. نگوییم که مثلاً ستاره‌شناسان می‌گویند فلان ستاره اینقدر عمر کرد بعد منفجر شد، از بین رفت، این چه کمالی است؟ کمال او شاید همین است. ولی می‌بینیم وقتی که آن ستاره منفجر شد، ده تا ستاره دیگر از آن پیدا شده که شاید یکی از آنها کره زمینی باشد که در آن انسان‌هایی پیدا بشوند، بفهمند. به هر جهت جهان رو به تکامل است و این به‌طور کلی است. در مورد بشر، چون خداوند خطاب به خود بشر فرمود و گفت: تو لنگان لنگان به سمت حقیقت می‌روی. فرمود: إلی رَبِّکَ نَفَرَمُود: کَادِحٌ إلی اللّٰهِ. فرمود إلی رَبِّکَ همان کسی که تو را به وجود آورده است. انسان را هم که می‌بینیم، جوامع انسانی همین‌طور رو به تکامل است. البته در یک دورانی می‌گفتند تکامل این است که مثلاً لباس‌های قدیم را به زور در بیاورید و کت و شلوار بپوشید. تکامل زوری نمی‌شود. تکامل یعنی خودش تکمیل بشود و امثال اینها.

ولی به دوران خیلی دورتر بروید، حتی نه دورانی که ما به یاد داریم، صد سال، دویست سال، سیصد سال قبل، آنچه که نوشته‌اند، با حالا مقایسه کنید. نه تنها در ایران بلکه در دنیا، بشر پیشرفت کرده است، بشر جلو رفته است. البته بشر در زندگی خودش، زندگی این دنیا پیش جلو رفته است. ما که می‌گوییم این تکامل به سمت حق و حقیقت است، یعنی به سمت خداوند است، همین تکامل ظاهری برای ما دلیل و علت می‌شود. می‌گوییم ما خبر داشتیم که چنین کاری خواهد شد. ما علمش را نداشتیم ولی می‌گفتیم بشر پیش خواهد رفت. برای اینکه خدا گفته زمین و آسمان و هر چه در آن هست را تحت تسلط تو قرار دادیم. پس یک روزگاری ما این چنین خواهیم شد. لازمی اینکه ما در این راه تکامل بتوانیم برویم، لنگان لنگان هم برویم، این است که نیروی حرکت داشته باشیم محرک داشته باشیم، انگیزه داشته باشیم که برویم. این انگیزه عید است. پس برای مؤمنین در واقع همواره عید است. البته آن شعر «هر دمی دو عید کنند» اشاره به خلع و لبس است، بله برای مؤمنین همیشه عید است. ان شاء الله ما هم جزء مؤمنین حساب بشویم.

۱. صبح شنبه، تاریخ ۱۳۸۷/۱/۱۷ ه. ش. (جلسه برادران ایمانی)  
۲. کلیات سعدی، تصحیح مظاهر مصفا، تهران، روزنه، ۱۳۸۵، غزلیات، ص ۵۷۶.  
۳. سوره انشقاق، آیه ۶.

توبه در مجالس فقری، بشراولیه و خوراک انسان، اسراف،

پهل روز ترک خوردن گوشت، یاد می از عبدالرزاق خان بغایری

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

چند بار از همه خواهش کرده‌ام، حالا که تشریف آورده‌اید، شما که قصد ندارید، وقت خود را تلف کنید، آمده‌اید و دیده‌اید که آمدن به اینجا از تلف کردن وقت بهتر است؛ تلف کردن وقت را فراموش کنید. نه! اینکه اینجا بیایید و وقت خود را تلف کنید در این صورت دو ضرر کرده‌اید. تلف کردن وقت سبب می‌شود که آن هدف و نتیجه‌ای را که از آمدن مجلس حاصل می‌شود، نصیب شما نشود. آن نتیجه چیست؟ آنکه چای نیست و الا در قهوه‌خانه چای می‌خورید. آن گوش دادن به این حرف‌هاست. تشخیص داده‌اید که این حرف‌ها که اینجا زده می‌شود، به دردخور است. حالا که اینطور است، حواس شما به این حرف‌ها باشد. حرف‌ها و مطالب عمومی وقتی گفته می‌شود، خطاب به همه است. همین حرف را که برای همه می‌زنم، فرض کنید شما سؤالی کرده‌اید و من در حال پاسخگویی به آن برای همه هستم، فکر نکنید این حرف جواب یکی دیگر است و بگویید به من چه ربطی دارد؟ گوش بدهید. چه بسا جواب خیلی از مشکلات گذشته‌ی شما در آن وجود داشته باشد و پیش‌بینی خیلی مشکلات و سؤالاتی که بعداً برای شما به وجود می‌آید، در آن باشد. این فایده‌ی شما، اما برنامه‌ی من چه اثری دارد؟

اولاً هر مرتبه مطلب تازه‌تری باید بگویم و وقتی مجبور می‌شوم، آنها را تکرار کنم، آنهایی که شنیده‌اند و گوش داده‌اند، خسته می‌شوند. ثانیاً دیگر وقت نمی‌شود تا به همه‌ی سؤالات پاسخ بدهم. الآن سوالی رسیده که همین هفته یا هفته‌ی پیش پاسخ او داده شد و پرسیده بودند که فرق ما درویش‌ها با افراد دیگر چیست؟ یا از ما می‌پرسند درویشی چیست؟ حالا از این بگذریم. مطالبی که گفته شد مانند یک جمله‌ی معترضه یا یک پاورقی است.

اما موضوع اصلی مطالب این است که انسان از وقتی آفریده شد که ما اولین بشر را حضرت آدم می‌دانیم، آنهایی هم که خلقت انسان را خیلی قدیم‌تر می‌دانند نمی‌گویند آن انسان‌ها هم هوشمند بودند و منطقی داشتند، البته بعضی از علما و مذهب‌یون هم که می‌گویند قبل از آدم و حوا بشر در روی زمین بوده، منتها به صورت حیوانی. همان‌طور که اسب، گاو، پلنگ بوده، بشری هم بوده است. سپس خداوند به یکی از اینها استعداد داده و او مستعد شده که کنه زندگی خود را قدری درک کند، که اسم او حضرت آدم شد و بعد دنباله پیدا کرد.

حالا درباره‌ی این بشر در داستان‌های حضرت آدم و بیرون آمدن او از بهشت می‌گویند: خداوند اینها را که فرستاد، لباس هم فرستاد. چرا لباس فرستاد؟ برای اینکه وقتی صدا زد، آدم و حوا رفتند و خود را مخفی کردند. بعد که آمدند، گفتند: لخت بودیم، خجالت کشیدیم. چرا تا آن تاریخ خجالت نکشیدند؟ پس در آن هنگام لباسی و پوششی برای خود پیدا کردند. این است که خداوند فرمود: حالا که به آنجا می‌روید، من به شما پوشش می‌دهم و به آنها لباس داد.

ببینیم چرا اینها اصلاً آمدند؟ چطور شد؟ آیا از آن گیاه ممنوعه خوردند. آن گیاه چیست؟ هر کسی چیزی می‌گوید، ولی آنچه تقریباً همگان می‌گویند، این است که آن گیاه گندم بود و آیا آن را آرد کردند و یا هنوز بلد نبودند. این است که خداوند فرمود: از همین چیزی که خوردید و خیال کردید خیلی چیز مهمی است که به شما دادم. گندم را هم با آنها فرستاد. پس در واقع بشر اولیه از لحاظ قصص مذهبی، یکی البته لباس داشت که از نظر تاریخ مدتی با پوست گیاهان و بعد پوست حیوانات و سایر چیزها خود را می‌پوشاند، بنابراین همیشه لباس داشته و دیگر اینکه گندم هم همیشه جزو غذای او بوده است. اما مدتی گذشت، این بشر که گندم می‌خورد و لباس می‌پوشید، مورد حمله‌ی حیوانات مثل شیر و پلنگ، کروکودیل و سایر حیوانات قرار می‌گرفت و به هلاکت می‌رسید، انسان عصبانی شد و گفت: من هم تو را شکار می‌کنم. اول حیوانات کوچک مثل آهو و خرگوش و اینها را شکار کرد و از گوشت آنها استفاده کرد و به هر جهت گوشتخوار شد. بنابراین بجز گندم که می‌خورد و دل او را زده بود، این بار گوشت هم می‌خورد. بعد مثلاً در بعضی حریق‌هایی که در جنگل‌های آن موقع ایجاد می‌شد و هنوز هم می‌شود، در جنگل رعد و برق می‌زند و درخت آتش می‌گیرد و جنگل آتش می‌گیرد، خیلی از حیوانات فرار می‌کنند، بعضی‌ها می‌مانند و کباب می‌شوند. بشر دید حیوانی که باید خود او شکار کند، به زمین افتاده است. از او خورد دید که خوشمزه‌تر از خام است، به این طریق، انسان گوشتخوار شد، اما از یک روز، انسان خواست یک قاعده‌ای منظم وجود داشته باشد، ان‌شاءالله بعدها خواهیم گفت که این قواعد چگونه در بشر به وجود آمده است. ببخشید که این حاشیه را گفتم، اکنون بعضی خواهند گفت: اینها که درس عرفان نیست. عرفان همه چیز است. همه چیز درس عرفان است. آدم می‌بیند اگر خداوند نجار نیست، ولی در و تخته را خوب به هم جور می‌کند. اینها را که می‌بیند، می‌گوید: سبحان‌الله، منزه است خدا. همه‌ی این چیزهایی را که ما ذره‌ای از آن را کشف می‌کنیم، صدها بار بیشتر آن، در روی زمین و نیز در همه‌ی آسمان‌ها نهفته است این است که اینها عرفان است، سعدی می‌گوید:

برگ درختان سبز در نظر هوشیار      هر ورقش دفتری است معرفت کردگار<sup>۲</sup>

به هر دلیل این قاعده ایجاد شد، پس بشر چه می‌خورد؟ هنوز شکلات و آب‌نبات نبود که بخورد. غذای او گیاه گندم بود. حالا ممکن بود وسط گندم مثلاً یکی دو ارزن هم باشد که آن هم به هر جهت گیاه بود، انسان گیاه یا گوشت حیوان می‌خورد و متوجه شد که اگر اینها را بی‌خود هدر بدهد، غذای او کم می‌شود؛ اینکه گفته‌اند این مقررات حضرت زرتشت است که هیچ حیوانی و هیچ گیاهی را بدون جهت از بین نبرید، مگر اینکه بخواهید بخورید، این قاعده در بشر بوده و هست. یکی از خصوصیات بشر که از دوران حیوانیت حفظ کرده و هنوز هم به یاد دارد، این است که معمولاً هم‌نوع خود را نمی‌خورد البته استثناهای هم ممکن است باشد. انسان هم‌نوع خود را نمی‌خورد، ولی هم‌نوع خود را از بین می‌برد. او را نمی‌خورد، اما از بین می‌برد. چه در قتل‌های انفرادی و چه در جنگ‌ها هم‌نوع خود را نابود می‌کند. اصلاً دنبال این است که عده‌ای از هم‌نوعان خود را از بین ببرد، پس اسلحه اختراع می‌کند. این تاریخچه مختصری بود از زندگی عمومی بشر تا آنجا که الان بشر اینطوری است که می‌بینیم. حالا می‌خواهیم ببینیم بعد چه کار کنیم و چه کار باید کرد؟

مجموعه بشر را می‌توانید همان‌طور که چند بار هم گفته شده، مثل یک انسان بگیرید. بچه که به دنیا می‌آید، چیزی نمی‌داند، مثل یک تکه گوشت است. کم‌کم بزرگ می‌شود و بعضی مثل اینشتین که در فیزیک

انقلاب کرد و بعضی افراد می‌شوند مثل آنهایی که اتم را شکافتند، بعضی به کره‌ی ماه می‌روند. این درست است که یک فرد رفته، ولی این تکامل بشریت است. و بشر همین‌طور تکامل پیدا می‌کند. اما در این تکامل آن خاطره‌ی بشر اولیه را دارد. درست است که ما به یاد نداریم و نبوده‌ایم، ولی بشریت به‌خاطر دارد که روزگاری گرسنه بوده‌ایم. پدر او از گرسنگی (العیاذبالله نسبت به پیغمبر اکرم ﷺ) و حضرت آدم توهین نباشد، نسبت به نوع بشر توهین است) فضولی کرد و میوه‌ی درخت را خورد و همه‌ی ما را بیچاره کرد، برای اینکه اگر نکرده بود، ما الآن همه در بهشت بودیم. به هر جهت این خاطره را بشر به یاد دارد. این است که در ادیان قبلی هم این دستور وجود دارد، در دین اسلام و آیات قرآن هم آیاتی داریم که اسراف نکنید، اما متأسفانه اصلاً به این مسایل اسلام توجه نمی‌شود. پیغمبر گفته بود که من آدمم تا مکارم اخلاقی را کامل کنم، ولی اصلاً به این مکارم توجه نمی‌شود. به این‌گونه مسایل اصلاً توجه نمی‌شود. اسراف نکنید یعنی یک چیزی را به اندازه‌ی مصرف خود مصرف کنید: کُلُوا وَ اشْرَبُوا وَ لَا تُسْرِفُوا<sup>۳</sup> اسراف نکنید یعنی بی‌خود مثلاً وقتی گوشت‌های مختلف وجود دارد چرا قورباغه را جزو غذا قرار می‌دهید. بله! گاهی سختی‌هایی برای بشر پیش می‌آید، که چنین بکند مثل آنکه سعدی می‌گوید:

چنان قحط سالی شد اندر دمشق      که یاران فراموش کردند عشق<sup>۴</sup>

ملخ بوستان خورد و مردم ملخ. این مسأله حادی بود، ولی در غیر این صورت نباید اضافه مصرف کرد، اما در عین حال، نوع بشر در مسیر تکامل کامل‌تر است و اشرف مخلوقات است و این را همه‌ی ادیان می‌گویند. بنابراین من انسان اگر نیاز داشتم گوسفند را می‌کشم تا آن را بخورم و گوشت او تبدیل به گوشت انسان شود؛ یعنی یک درجه بالاتر رفته است. پس در این حد، در حد اینکه من برای زندگی خود نیاز دارم، جاندار پایین‌تری را بخورم، اجازه دارم؛ اما اگر این مطلق باشد که خیلی بد می‌شود، چون قدرت بشر از همه‌ی جانداران بیشتر است. پس فیل را می‌گیرد و می‌خورد و می‌گوید اشکالی ندارد. یک تکه ران آن را می‌خورد و می‌گوید سفت بوده و پیر است و یکی دیگر را می‌خورد. به این صورت، چون زور دارد و قدرت دارد (زور، نه زور بازو) خداوند هم فرموده: وَ عَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا<sup>۵</sup> همه‌ی علم‌ها را به آدم یاد داد. این آدم ممکن است اصلاً همه‌ی جانداران را از بین ببرد. این است که حدی گذاشته‌اند؛ خود مردم می‌فهمند و خداوند هم حد آن را مشخص کرده است. فرموده‌اند که گوشت همه‌ی حیوانات برای شما خوب نیست. بعد هم اگر همه‌ی خوراک شما از گوشت باشد، شقاوت می‌آورد. حضرت صالح‌علیشاه می‌فرمودند: از این سی‌ودو دندان که داریم، چهار دندان آن دندان گوشت‌خوری است، یعنی یک هشتم دندان‌ها، این را خدا به کنایه به ما گفته که یک هشتم غذای شما گوشت باشد؛ بیشتر نه. این معمول است، اما به عده‌ای برای اینکه به خاطره‌ی اولیه‌ی خود، یعنی خاطره‌ای اول، یعنی خاطره‌ای که در بهشت زندگی می‌کردند و این خاطره برای آنها زنده شود، مدتی به آنها دستور چله داده می‌شود، که در این چله نه گوشت بخورند و نه پختنی، چون در بهشت گوشت و غذای پختنی نبود.

قوت جبرییل از مطبخ نبود      بود از الطاف آن رب ودود<sup>۶</sup>

می‌گویند گوشت نخورید و چه و چه و... اینها دستوراتی است که طیب الهی می‌دهد، خیلی از این دستورات در شرع هم وجود دارد و مانع شرعی ندارد. خبری منسوب به حضرت علی علیه السلام است که اگر صحیح و فرمایش آن حضرت باشد، برای اینکه ما خیلی چله نگیریم، فرموده‌اند کسی که چهل روز بگذرد و گوشت نخورد، از ما نیست. منظور این است که باید معتدل باشیم. گوشت بخوریم، ولی کم. مرحوم سرتیپ عبدالرزاق خان بغایری که شرح حال

مختصری از او در *نابغه‌ی علم و عرفان* آمده، از مریدان و مشرفین خدمت حضرت سلطان‌علیشاه بود، وی بسیار مرد دانشمند و فاضلی بوده و مهندس بین‌المللی بود چنانکه اختلافاتی که با هر یک از دولت‌های مرزی پیش می‌آمد، ایشان برای حل آن می‌رفتند. ایشان گوشت نمی‌خورد، ولی هر چهل روز یک بار گوشت می‌گرفت و آبگوشت درست می‌کرد و می‌خورد تا چهل روز دیگر. می‌گفت خوشم نمی‌آید، گوشت بخورم، ولی چون علی علیه السلام فرموده، چهل روز یک بار می‌خورم که مطرود نباشم.

ممکن است گفته شود که این مسایل چه ربطی به عرفان دارد، موضوع چله، خود عرفان و مغز عرفان است. ان شاء الله اگر عمری و مجالی و حالی باشد به سایر سؤالات در جلسات بعدی پاسخ خواهیم داد.

---

۱. صبح چهارشنبه، تاریخ ۱۳۸۷/۱/۲۱ ه. ش.

۲. کلیات سعدی، غزلیات، ص ۵۷۶.

۳. سوره اعراف، آیه ۳۱.

۴. کلیات سعدی، بوستان، ص ۱۹۷.

۵. سوره بقره، آیه ۳۱.

۶. مثنوی معنوی، دفتر سوم، بیت ۶.

ساگرد رحلت حضرت آقای صالح علیشاه و مرحوم آقای وفا علی،

تفاوت دلگسنگی مادر و پدر بر فرزند

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

روز سه شنبه گذشته، اول ربیع الثانی، مصادف با سالگرد رحلت مرحوم آقای وفا علی رحمته بود و نهم ربیع الثانی نیز برابر با سالگرد رحلت حضرت آقای صالح علیشاه است. آن زمان بین فقرا شهرت داشت که موقعی که حضرت آقای صالح علیشاه می خواستند اجازه‌ی شیخی برای آقای وفا علی صادر کنند، مرحوم وفا علی تا مدتی اصرار می کردند که مرا از این خدمت معاف کنید و بالاخره عرض کرده بودند چاره ندارم ولی به شرط اینکه، من قبل از رحلت شما، از این دنیا بروم و حضرت صالح علیشاه هم قبول کرده بودند، لذا آقای وفا علی، نه روز قبل از رحلت حضرت صالح علیشاه، فوت کردند. به هر جهت خداوند آن بزرگواران را در جوار رحمت خودش نگاه داشته و نگه خواهد داشت، و ان شاء الله ما را هم در گوشه و کنار رحمت خویش جای دهد. من از قدیم خیلی میل داشتم که روز سالگرد رحلت حضرت صالح علیشاه، در بیدخت باشم و هنوز هم آن میل را دارم ولی معلوم نیست که بتوانم. شاید یک دفعه دیدید که روز سالگرد در تهران نباشم و به بیدخت رفته باشم. البته باید ببینیم مصلحت چیست؟

حضرت صالح علیشاه معمولاً در بیدخت بودند و حضرت رضا علیشاه هم در سال‌های پایانی حیات حضرت صالح علیشاه در بیدخت، در خدمتشان بودند. و سایر فرزندان حضرت صالح علیشاه در بیدخت ساکن نبودند و حتی دخترشان حاجیه زیبابانو که مقیم آنجا هستند موقع رحلت حضرت صالح علیشاه در سال ۱۳۴۵ یعنی تقریباً ۴۲ سال پیش برای مسافرت به تهران آمده بودند.

روزی که حضرت صالح علیشاه رحلت فرمودند من در دادگستری، در دادگاه جنایی بودم که داشتیم مشاوره می کردیم و تصمیم گرفتیم که رأی تبرئه بدهیم، در این بین اوستا ابراهیم هاشمی آمد و به من گفت که از بیدخت تلفن کرده‌اند که حضرت صالح علیشاه حالشان بهم خورده، خیلی ناراحت شدم. و چون باید سه نفر در آن پرونده رأی می دادند، من به دو نفر دیگر گفتم که نظر من این است، شما به جای من امضا کنید و من رفتم و آنها همان کار را کردند، و اکنون آن رأی، امضای خود من را ندارد.

بعد از عدلیه آمدم و به منزل مرحوم حاج آقای جذبی رفتم، همه جمع بودند. در آنجا تصمیم گرفتیم که هر طور هست با یک هواپیما یا ماشین، خود را به بیدخت برسانیم برای اینکه به حیات ایشان برسیم. چون آقای مهندس مجتبی سلطانی در آن وقت مدیر کل وزارت راه بود به ایشان پیغام دادیم که با هواپیمایی صحبت کنند و برای همه بلیت تهیه شود، گفتند که جمع کل هزینه بلیت‌ها چهارده هزار تومان می‌شود - البته چهارده هزار تومان در ۴۲ سال پیش، شاید به اندازه‌ی چهارده میلیون حالا باشد. در آن زمان قیمت هر بلیت هواپیما دویست تومان بود. بعد هم گفتند معلوم نیست که همه‌ی بلیت‌ها فروخته شود من گفتم هر که آمد پول بلیتش را می‌دهد، و هر کس نیامد من هزینه بلیت را پرداخت می‌کنم. بعد از ظهر آن روز در فکر بودیم که پول بلیت‌ها را از کجا بیاوریم و چگونه بپردازیم؟ شخصی بود به نام آقای تدین که رئیس بانک بود، و آمد چک مرا قبول کرد و از صندوق بانک، پول برداشت و به من داد و ما حرکت کردیم.

اما رحلت مرحوم مادرم پس از رحلت حضرت صالح‌علیشاه، به این صورت بود که ایشان یک چند ماهی در تهران در منزل ما بودند و پس از مدتی مرتباً به من و اخوی‌هایم می‌گفتند که برای من بلیت هواپیما بگیرید که به بیدخت برگردم. ما هم به ایشان می‌گفتیم که کجا می‌خواهید بروید؟ و خرید بلیت را به امروز و فردا موکول می‌کردیم. مثلاً می‌گفتیم امروز بلیط فروش نبود و این موضوع را معطل می‌کردیم. تا یک روز پسرخاله‌مان آقای منصور منعمی که حالا در لندن هستند و در هواپیمایی کار می‌کردند، به دیدن ایشان - یعنی خاله‌اش - آمد، بعد که دست ایشان را بوسید، مرحوم مادرم به او گفته بودند: خاله جان، بچه‌هایم برای من بلیت نمی‌گیرند تو برو برای من بلیت بگیر. او گفته بود: چشم، من می‌گیرم. البته اگر باز هم به من بود، نمی‌گرفتم. بعد ما دیدیم که اینطوری زشت است، مثل آن است که به ما کاری ارجاع کرده‌اند و ما انجام نداده‌ایم. ما گفتیم خیلی خوب می‌گیریم و این دفعه بلیت گرفتیم. بعد هم که به بیدخت رفته بودند پشیمان شده بودند و گفته بودند که کاش حرفش را (حرف مرا) گوش می‌دادم. چند وقتی در بیدخت بودند و بعد بیمار شده بودند و ایشان را با آمبولانس به مشهد آوردند و در بیمارستان خواباندند. در آن موقع حضرت رضاعلیشاه در هندوستان بودند و هیچ کدام از سایر فرزندان در مشهد نبودند و ایشان خیلی ناراحت بودند که دارند فوت می‌کنند و بچه‌هایشان را نمی‌بینند تا اینکه حضرت رضاعلیشاه از هندوستان برگشتند و فردای روزی که از هندوستان برگشتند به من تلفن کردند و فرمودند بی‌بی جان حالشان خوب نیست و در مشهد مریضند و فرمودند که من قصد دارم بروم دیدنشان، آیا شما می‌آیید؟ من گفتم بله برای من هم بلیت بگیرید. و همه‌ی اخوی‌ها به مشهد رفتیم؛ یعنی برعکس زمان رحلت حضرت صالح‌علیشاه، موقع رحلت مادریان همه فرزندان، بالای سرشان جمع بودیم.

منظورم از ذکر این وقایع بیان تفاوت پدر و مادر است. یک وقت است که به پدر به عنوان قطب و مرشد نگاه می‌کنیم و یک وقت است که به عنوان اینکه آن بزرگوار، پدر چند نفر هستند و به عنوان رابطه‌ی پدر و فرزندی نگاه می‌کنیم. پدر معمولاً نسبت به فرزند این احساس را دارد که او را به گونه‌ای تربیت کند که فرزند، برای آتیه خودش بتواند استقلال داشته باشد، اما مادر تا آن آخر به فرزندش به عنوان یک بچه نگاه می‌کند و به او دلبستگی دارد و علاقه دارد که به این بچه کمکی بکند.

من در زمانی که رئیس اداره‌ی سرپرستی در دادگستری بودم، یک مردی که حدود پنجاه سال داشت و از مادرش که خیلی پیرتر از او بود نگهداری می‌کرد برای من تعریف کرد که چون مادرم خیلی پیر است من از او بسیار مراقبت می‌کنم مثلاً حتی او را کمک می‌کنم که با عصا به دستشویی برود ولی هر روز که از خانه بیرون می‌آیم که به اداره بروم مادرم به من می‌گوید ننه‌جان، چون خیابان‌های تهران بسیار شلوغ است برای تو نگرانم - البته شاید در فیلم‌ها دیده‌اید که در آن موقع خیابان‌های تهران شلوغ نبوده است مثلاً هر دقیقه یک ماشین از خیابان رد می‌شد - ولی آن مادر نگران فرزندش بوده و به او می‌گفته که از خیابان که می‌خواهی رد شوی، مواظب باش و می‌گفته آیا می‌خواهی که من با تو بیایم و دستت را بگیرم و از خیابان رد کنم.

این نشان‌دهنده‌ی ارتباط و دلبستگی مادر به فرزند است و خوبی یا بدی مادرها ربطی به این ارتباط ندارد، حالا یک کمی شاید. اگر به حیوانات هم نگاه کنیم، مثلاً گاو، شیر و پلنگ ماده هم نسبت به بچه‌هایش این حالت را دارد. مثلاً ما در منزل پدری‌مان - یعنی منزل حضرت صالح‌علیشاه - گربه داشتیم، حالا که نام حضرت صالح‌علیشاه آمد یاد این شعر افتادم که می‌گوید:



بازگو از نجد و از یاران نجد تا در و دیوار را آری به وجد

هنگام ظهر حضرت صالح‌علیشاه بر سر سفره می‌نشستند، ما بچه‌ها هم هر کدام که در منزل بودیم دور سفره می‌نشستیم، شاید به اندازه‌ی تعداد ما و بلکه بیشتر، گربه در آن خانه بود و ایشان هنگام غذا خوردن، لقمه‌های کوچکی را برمی‌داشتند و هر چند وقت یکبار به هر کدام از گربه‌ها یک لقمه می‌دادند که این نشان‌دهنده‌ی محبتی بود که ایشان حتی به حیوانات هم داشتند. یک گربه‌ی ماده‌ی سیاهی بود که همه این گربه‌ها بچه‌های آن بودند. وقتی این بچه گربه‌ها بزرگ شدند همه مثل هم بودند. این بچه گربه‌ها هر چقدر بزرگتر می‌شدند آن گربه‌ی ماده ضعیف‌تر می‌شد، ولی هیچ کدام از آنها وقتی با هم بر سر غذا دعوا می‌کردند به آن گربه ماده که مادرشان بود کاری نداشتند. در واقع مثل این بود که احترام مادرشان را حفظ می‌کردند.

در همه حیوانات همین وضعیت هست. در واقع خداوند در انسان و حیوانات وظیفه‌ی حفظ بقاء نسل را به عهده‌ی جنس مؤنث و ماده سپرده است. منتها جنس مذکر و حیوان نر را در جاهایی که لازم بوده و مصلحت دانسته، برای کمک به جنس مؤنث و ماده، فرستاده است. چنانکه در خیلی از حیوانات فقط همان حیوان ماده، بچه‌ها را بزرگ می‌کند و حیوان نر کاری ندارد؛ مثل سگ و گربه. یعنی جنس ماده طبق قانون الهی مأمور حفظ نسل است که نسل آن حیوان از بین نرود. و همانند سایر جانداران، انسان را هم موظف به حفظ نسل کرده است. در همان داستانی که درباره‌ی گربه‌ها گفتیم، وقتی حضرت صالح‌علیشاه یک لقمه غذا به یکی از آن گربه‌ها می‌دادند گربه‌های دیگر نیز می‌دویدند و با هم جنگ و دعوا می‌کردند تا آن لقمه را از آن گربه بگیرند، اما نسبت به آن گربه‌ای که مادرشان بود و ضعیف هم شده بود، دست از پا خطا نمی‌کردند.

خداوند همین موضوع را در انسان مانند سایر حیوانات قرار داده که تا آخر عمر نسبت به مادرش حریمی را نگه می‌دارد. البته حیوانات از روی غریزه این کار را می‌کنند ولی انسان از روی تفکر و احساسات عاقلانه همین احترام را می‌کند و باید بکند زیرا اگر رعایت نکند از مسیر امر الهی دور می‌شود، کما اینکه زن‌ها یا سایر جانداران اگر از وظیفه‌ی اولشان که همان ایجاد نسل و حفظ نسل است، کوتاهی کنند، تمرد از امر الهی کرده‌اند.

ما انسان‌ها باید مطابق دستور الهی که به پیامبران مستقیماً از عالم بالا وحی شده است عمل کنیم، زیرا خداوند، عالم است که چه چیزی برای زندگی ما خوب است و چگونه زندگی کنیم که خوب باشد. خوب بودن یعنی مطابق اراده‌ی خداوند بودن. نه اینکه مثلاً ما بگوییم این دستور الهی برای ما خوب نیست، هر چه خداوند گفته است، خوب است - البته نه اینکه بگوییم این دستور خداوند خوب است، بلکه توجه داشته باشیم که هر دستوری که خداوند بدهد و هر چه بگوید و اراده‌ای بکند به دلیل اینکه از اوست، خوب است.

کمتر مادری هست که از انجام وظایف فکری و غریزی خویش، خودداری کند. اگر تاریخ را مطالعه کنید می‌بینید که اشخاصی که به مادر تعرض یا بی‌احترامی کنند کم هستند و شاید آن اشخاص هم بیشتر از خاندان سلطنتی یا حکومتی بوده‌اند. البته نسبت به پدر هم همین حالت وجود دارد ولی چون انسان از مادر، زاده می‌شود و در طی دوران کودکی، بیشتر مادر را می‌بیند، از او پیروی می‌کند. کما اینکه آزمایش کرده‌اند و دیده‌اند که جوجه وقتی از تخم بیرون می‌آید اولین جاندار را که می‌بیند، دنبال او به راه می‌افتد. حتی یک دامدار و مرغداری این کار را کرده و دیده بود که جوجه‌های مرغابی به دنبالش می‌آیند.

در انسان هم همین‌طور است، چون انسان در ابتدای تولد، مادر را می‌بیند و اولین نیازش به غذا یعنی شیر مادر است. اگر مثلاً از دواخانه یا کارخانه‌ی شیرخشک برای کودک شیر بگیرند، طفل که نمی‌داند اینجا دواخانه است شاید تصوّر کند که این مادر اوست. اما اگر از شیر مادر بخورد غیر از جنبه جسمی و بدنی که می‌گویند غذاییت خیلی بیشتری دارد و بهتر است، چون این شیر در وجود مادر که به منزله کارخانه‌ای است که طفل در آنجا به وجود آمده تولید شده است، یک اثر روانی هم دارد چون کودک می‌بیند که از همان اول، رفع گرسنگی‌اش توسط این موجود - یعنی مادر - بوده است. این است که توصیه کرده‌اند که اگر مادر شیر بدهد بهتر است. شاید اگر توصیه‌های دیگر نبود بچه اصلاً پدر را نمی‌شناخت و فقط مادر را می‌شناخت. در حیواناتی که زن و مرد همیشه با هم هستند، مرد استحکام بیشتری دارد.

البته خداوند که زن و مرد را آفریده و دستور داده که باید با هم باشند، قاعده‌ای وضع کرده که آن قاعده این است که مادر می‌تواند برای شیر دادن به فرزند از شوهر طلب مزد کند. اما تصوّر نمی‌کنم در تاریخ مادری باشد که این کار را کرده باشد و مثلاً به شوهرش بگوید که اگر تو می‌خواهی برای شیر دادن بچه، دایه بگیری، همان مزد دایه را به من بده و شاید این قاعده به این منظور وضع شده چون مادر که شیر می‌دهد، این عصاره‌ی فعالیت فکری، اعصاب و تمام روحيّات و جسميّات این مادر است.

---

۱. پنج‌شنبه، تاریخ ۱۳۸۷/۱/۲۲ ه. ش. (سوم ربیع‌الثانی ۱۴۲۹ ه. ق.)

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

خیلی از اشخاص توقع زیادی از خود دارند. آدم پر توقع یعنی کسی که از دیگران توقع زیاد دارد، اما بعضی‌ها هستند که از خود توقع زیادی دارند؛ مثلاً بعضی اشخاص شاید در اثر صحبت اشتباه کسی، این توقع در آنها ایجاد شده که فکر می‌کنند، به محض اینکه درویش شدند، باید یک شبه ترقی کنند و از زمین به آسمان بروند. البته یک شبه در آخر عمر آنها این کار می‌شود که از زمین به آسمان می‌روند. ان شاء الله ترقی می‌کنند، ولی نباید به فوریت یک هدف، خیلی توجّه داشت. البته برای برخی، ترقی در سلوک به فوریت حاصل می‌شود چنانکه در *تابغه علم و عرفان* آمده است که سه روز پس از آنکه آقای سلطان علیشاه، خدمت آقای سعادت علیشاه مشرف به فقر می‌شوند، آقای سعادت علیشاه در مجلس فقرا می‌فرمایند که این خراسانی، راهی که فقیر سالک در شصت سال طی می‌کند را در مدت این سه روز طی کرده است.<sup>۲</sup> هم‌چنین نقل شده است که مرحوم آقای سلطان علیشاه در یکی از شب‌های ماه مبارک رمضان در موقع افطار خدمت مرحوم آقای سعادت علیشاه بودند و پیش خود می‌گفتند که من افطار را از جمال یار می‌خواهم. سپس مرحوم آقای سعادت علیشاه به ایشان نگاه کرده و فرموده بودند که مقام بزرگی را خواستی. سپس آقای سلطان علیشاه منقلب شده و از هوش رفتند که در آن حال بی‌هوشی، مشاهداتی برای ایشان حاصل شد.<sup>۳</sup> البته این بی‌هوشی برای اولین بار و آخرین بار تا آخر عمر ایشان بود چون بر خود مسلط بودند. شبیه این حالات ممکن است برای برخی به وجود آید، ولی استثناست. از خود، این توقع را نداشته باشید. البته ممکن است بگویید که من هم یک بشر هستم و آمده‌ام درویش شوم و به مقام معنوی و علو آن برسیم، چرا اینطور نیستیم؟ مثلی است که می‌گویند «مرغی که انجیر می‌خورد، نوکش کج است»؛ یعنی علامت دارد، یا می‌گویند «سالی که نکوست، از بهارش پیداست.» یا «آشی که نکوست از تعارش پیداست». یعنی آقای سلطان علیشاه قبل از تشرف و ورود به سلوک نیز روحیه‌ای داشتند که بروز اینگونه حالات و پیشرفت‌ها را برای ایشان می‌توان انتظار داشت که در این خصوص به صورت مفصل در *تابغه علم و عرفان* مطالبی بیان شده است که به برخی از آنها اشاره می‌کنم.

آقای سلطان علیشاه در سنین اولیه پس از خواندن دروس مکتب‌خانه، به دستور برادر بزرگتر خود به دامپروری پرداخته بودند و مجبوراً تحصیل را ترک کردند.<sup>۴</sup> موقعی که گوسفندان را برای چرا می‌بردند پیش خود فکر کرده بودند که حالا که من گوسفندها را می‌چرانم و وظیفه‌ی خود را انجام می‌دهم و بعد می‌نشینم یک گوشه و آنها را تماشا می‌کنم، آیا وظیفه‌ی دیگری ندارم؟ فکر کردند که در آن ساعات می‌توانند خار و بوته بکنند و پشته کنند و این کار را هم کردند. بعد پیش خود گفتند که کار که می‌کنم دستم کار می‌کند ولی فکرم کاری ندارد، چون همه‌ی خارها و بوته‌ها مثل هم هستند و فکر من چیزی را درک نمی‌کند، لذا تصمیم گرفتند که در ضمن خار کندن، صلوات هم بفرستند و شاید کار دیگری هم انجام می‌داده‌اند. یعنی در این فکر بودند که یک لحظه از زندگی را هدر ندهند. یک چنین روحیه‌ای داشتند. بعد از مدتی که به‌طور اتفاقی از جلوی یک مکتب‌خانه عبور می‌کردند و هم سن و سالان خود را در آنجا دیدند، به یاد گذشته افتادند و پیش خود گفتند چرا من به مکتب‌خانه نروم؟ و با اصرار، مادر و برادر را راضی کردند که بروند درس بخوانند و رفتند درس خواندند که این همه، حاکی از

همت و اراده‌ی قوی ایشان بود که با جدیت به تحصیل ادامه دادند و از علمای بزرگ زمان خود شدند. پس از مدتی که از تحصیل ایشان گذشت، متوجه شدند که معلمین گناباد، دیگر نمی‌توانند روحیه‌ی علمی ایشان را اقیان کنند، لذا به توصیه‌ی برخی از معلمین، تصمیم گرفتند برای ادامه تحصیل به مشهد بروند. وقتی از مادر اجازه گرفتند که به مشهد بروند، مادرشان گفتند که من نمی‌توانم هزینه‌ی تحصیل تو را تأمین کنم. ولی وقتی مادر و برادر اشتیاق ایشان را به تحصیل دیدند، رضایت دادند و مادر که با صرفه‌جویی، هفت قران پس‌انداز کرده بود، آن هفت قران را برای تحصیل به ایشان داد و ایشان با توکل به خدا، پیاده عازم مشهد شدند. البته الان می‌گوییم هفت قران، ولی آن موقع یعنی حدود صدوپنجاه سال پیش، یک قران برابر با چهل پول بود. و هر پول برابر دو چِندک و هر چِندک برابر با دو غاز بود. و ایشان آن هفت قران را به چِندک تبدیل کردند که هر یک قران، هشتاد چِندک بود و اغلب، روزی با یک چِندک می‌گذرانند و هیچ وقت راضی به گرفتن شهریه از مدرسه نشدند و خیلی از طلاب بودند که روزه می‌خواندند و یا شهریه و یا حقوقی از این قبیل می‌گرفتند ولی ایشان تمایلی به انجام این کارها نداشتند.<sup>۵</sup>

گاهی هم به اصطلاح محلی «پی‌چینک» گندم می‌کردند. پی‌چینک این است که وقتی کشاورزان محصولی را درو می‌کردند و یا می‌چیدند، خیلی اوقات چیزهایی از زیر دست آنها رد می‌شد. مثلاً وقتی از درخت‌ها، میوه می‌چیدند، و یکی دو تا انار می‌ماند، اشخاصی از پشت سر دروکننده می‌آمدند آنها را می‌چیدند که اخلاقاً و شرعاً هم جایز است. ایشان هم گاهی پی‌چینک گندم می‌کردند. یعنی با این همت درس می‌خواندند. اگر اهل این همت هستید، بسم‌الله، آن وقت یک شبه به مقصد می‌رسید.

پس از آن، مرحوم آقای سلطان‌علیشاه برای تکمیل تحصیلات خود به عتبات عالیات رفته و در نجف اشرف در درس مرحوم شیخ انصاری شرکت نمودند و پس از تکمیل علوم فقهی و رسیدن به درجه‌ی اجتهاد برای تحصیل حکمت و فلسفه در نزد حاج ملاهادی به خدمت مرحوم آقای سعادت‌علیشاه رسیدند و اظهار طلب کردند ولی مرحوم سعادت‌علیشاه به ایشان فرموده بودند که فعلاً به بیدخت بروند و خدمت مادر باشند لذا مرحوم سلطان‌علیشاه به بیدخت رفتند و سپس با اجازه‌ی مادر و به اشتیاق دیدار حضرت سعادت‌علیشاه به طرف اصفهان به راه افتادند. پولی که نداشتند تا الاغی کرایه کنند، پاشنه‌ی گیوه را ور کشیدند و عبا را به سر کشیدند و پیاده راهی شدند. اگر نقشه‌ی مسیر بیدخت به اصفهان را نگاه کنید می‌بینید که بیشتر مسیر از وسط صحرا رد می‌شود و چون فصل زمستان هم بود، لذا صحرا هم خیلی سرد بوده ولی ایشان به راه ادامه دادند. در نزدیکی اصفهان یک کالسکه دیدند. در آن وقت‌ها کالسکه مال اعیان و اشراف بود. مرحوم سید هدایت‌الله، متولی‌باشی مزار حضرت شاه نعمت‌الله ولی، که از فقرای زمان آقای سعادت‌علیشاه و از اعیان بود، در آن کالسکه بود و بدون اینکه اصلاً آشنایی و ارتباطی با مرحوم سلطان‌علیشاه داشته باشد، به دلیل داشتن روحیه‌ی شفقت به خلق خدا، در کالسکه را باز کرد و از ایشان پرسید که کجا می‌روید؟ ایشان گفتند: اصفهان. متولی‌باشی گفت من هم به اصفهان می‌روم، بیا بنشین با هم برویم. به مکالمات بین راه آنها کار ندارم. مرحوم آقای سلطان‌علیشاه برایشان فرقی نداشت که با پای پیاده بروند یا در کالسکه‌ی اعیان - که مثل اتومبیل بنز امروزی بود - بنشینند، همیشه همان سلطان‌محمد بودند. به هر حال، به کاروانسرای رسیدند و ایستادند و متولی‌باشی چون هوا بسیار سرد بود و برف زیادی آمده بود می‌گوید که امشب همین‌جا بمانیم. ایشان می‌گویند نه! من باید بروم. می‌پرسد چطور می‌خواهی

بروی؟ می‌گویند: همان‌طور که تا اینجا آمده‌ام؛ و از او جدا می‌شوند و تا اصفهان پیاده می‌روند که مابقی آن را می‌توانید در کتاب *نابغه علم و عرفان* که شرح حال یکی از عرفای بزرگ معاصر ماست و همه‌ی جزئیات زندگی آقای سلطان‌علیشاه در آن آمده است بخوانید که البته من خیلی از جزئیات را از پدر خودم یعنی حضرت صالح‌علیشاه نیز شنیده‌ام که ایشان هم به صورت مستقیم از خود آقای سلطان‌علیشاه و دیگران شنیده بودند. به هر حال مرحوم آقای سلطان‌علیشاه در همان برف به راه خود ادامه دادند به طوری که برف نزدیک زانوی ایشان رسیده بود تا اینکه به اصفهان رسیدند. بلافاصله بدون اینکه استراحتی کنند تا رفع خستگی نمایند، به خدمت آقای سعادت‌علیشاه رفتند و اظهار طلب کردند و همان وقت مشرف شدند. پس از چند روز که متولی‌باشی با کالسکه به اصفهان رسید وقتی خدمت حضرت سعادت‌علیشاه آمد، دید که آن طلبه، بیابان پر از برف را طی کرده است و در مجلسی که آقای سعادت‌علیشاه حضور دارند نشست است.

این شخص (مرحوم سلطان‌علیشاه) مثل اینکه پرورش یافته بود برای اینکه یک شبه ره صد ساله را طی کند. ما که اهل آن نیستیم. بنابراین، نباید این توقع را هم داشته باشیم و باید توجه کنیم که برای ما، هر چیزی تدریجی است. منتها باید سعی کنیم که هر چه را به دست آوریم و هر قدمی که به جلو رفتیم، شکر آن را بجا آوریم که الحمدلله یک قدم جلو آمده‌ایم چه آن جلو رفتن را بفهمیم و چه نفهمیم. آدم خودش که نمی‌فهمد، جلو آمده یا نه، ولی همین که دستورات را اجرا کند، قطعاً به جلو آمده است.

پس باید شکرگزار باشید و به جای ناراحتی، شکر کنید که همین قدر توفیق پیدا کرده‌ام، که دستورات را انجام بدهم. دوم اینکه کوشش و راه رفتن و سلوک خود را در هیچ‌جا ترک نکنید که در این صورت به تدریج پیشرفت حاصل می‌شود و اگر همان‌طور که حضرت سلطان‌علیشاه قبل و بعد از تشرّف، آن مشکلاتی را که بیان کردم و ایشان برای درک حقیقت و معنویت تحمل کردند ما هم همان تحمل را داشته باشیم و مشکلات امروزه را تحمل کنیم و در راه خدا زحمت بکشیم، می‌توانیم جلو برویم و به آن مقام دست پیدا کنیم. بطور مثال خیلی‌ها می‌گویند ما در نماز حواس خود را نمی‌توانیم جمع کنیم، اگر این جمع نشدن حواس، در راه خدا باشد، خدا آن را هم قبول می‌کند. چنانکه در روایات آمده است که روزی حضرت علی علیه السلام مشغول نماز خواندن بود و در آن مجلس گدایی وارد شد و هیچ کس به او کمک نکرد. حضرت علی علیه السلام در یک لحظه از آن اوج معنوی و راز و نیازی که داشت، بیرون آمد و انگشتی که در دستش بود به سائل داد و دوباره به همان اوج معنوی خود بازگشت. منتها ما به عکس حضرت علی یک لحظه به اوج می‌رویم و دوباره به همین‌جا بر می‌گردیم، ولی همان یک لحظه‌ای هم که به اوج می‌رویم و لذت معنویت را درک می‌کنیم، باید شکر آن را بجا آوریم و از خدا بخواهیم بیشتر شود. کمتر کسی است که بتواند در تمام نماز، حواس خود را جمع کند؛ آن هم در این زمانه که موجبات حواس‌پرتی از قبیل مسائل مالی، خانوادگی، سیاسی و... برای همه وجود دارد. بنابراین نگران نباشید. بعضی از فقرا می‌گویند که ما دائماً نمی‌توانیم به ذکر خود توجه کنیم. همان قدر که می‌توانید، به ذکر و فکر خود مشغول باشید، آن را ترک نکنید و از خدا بخواهید که خدایا؛

هم دعا از تو، اجابت هم ز تو      ایمنی از تو، مَه‌بابت هم ز تو<sup>۷</sup>

خداوند فرموده است اگر می‌خواهی به دیدار من بیایی در این پنج نوبت نماز بیا، ولی نفرموده که حتماً من تو را می‌پذیرم. این پنج موعِد را طبق دستور و فرمایش خداوند ما باید برویم و می‌رویم و در می‌زنیم و عرض می‌کنیم

که ما آمدیم اگر خداوند توفیق داد، در را باز می‌کند و یک لحظه ما را می‌بیند، اگر نه، می‌گوید همان‌جا بنشین. ما پشت در می‌نشینیم، ولی راه خود را رفته‌ایم. این است که فیض حضور چیزی نیست که تماشای ما باشد. ما باید اعلام بکنیم و برویم و آن شرایطی را که برای فیض حضور مقرر فرموده انجام بدهیم. اگر ما را خواست و پذیرفت، از آن فیض بهره‌مند می‌شویم و اگر هم نپذیرفت طبق مثل مشهور «دندمان نرم» باز هم می‌رویم. هرگز نا امید نشوید. شما فرض کنید در زندگی معمولی که برای دیدار روسا و بزرگان می‌روید، اگر شما را راه ندهند، آیا به آنها فحش می‌دهید؟ یا می‌گویید: چشم، می‌روم فردا می‌آیم. مایوس شدن از رحمت خدا، یعنی ناسزا گفتن - العیاذبالله - به خدا. چنانکه در داستان حضرت ابراهیم علیه السلام آمده است که حضرت در سنین کهولت بود و همسر حضرت نیز پیر بود که فرشتگان از جانب خداوند به او بشارت فرزندى را دادند و حضرت تعجب کرد و پرسید: آیا خداوند به من در این سنین پیری و با این زن پیری که دارم می‌خواهد فرزندى عطا کند؟ آنها گفتند که از رحمت خدا مایوس نباش. حضرت فرمود: *مَنْ يَقْنَطُ مِنْ رَحْمَةِ رَبِّهِ إِلَّا الضَّالُّونَ*.<sup>۸</sup> جز آدم‌های گمراه چه کسی از رحمت خداوند مایوس می‌شود. لذا مایوس شدن - العیاذبالله - خود یک نحوه ناسزا گفتن به خداست. این است که بدون یأس باز هم باید به بندگی و سلوک در راه خدا ادامه دهید.

گفت پیغمبر که چون کوبی دری عاقبت زان در برون آید سوری<sup>۹</sup>

۱. صبح جمعه، تاریخ ۱۳۸۷/۱/۲۳ ه. ش.

۲. نابغه علم و عرفان، ص ۷۲.

۳. نابغه علم و عرفان، ص ۷۵.

۴. نابغه علم و عرفان، ص ۲۲.

۵. نابغه علم و عرفان، صص ۲۵-۲۶.

۶. نابغه علم و عرفان، ص ۶۴.

۷. مثنوی معنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹۴.

۸. سوره حجر، آیه ۵۶.

۹. مثنوی معنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۸۳.

## بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

خیلی مطالب وجود دارد که الزاماً آن را تکرار می‌کنم، برای اینکه عده‌ای تازه مشرف می‌شوند و سؤالاتی دارند، ولی حق این است که عده‌ای که حضور دارند، به همه‌ی حرف‌ها خوب گوش بدهند.

فرموده‌اند بهشت دیدار من است و جهنم هجران من. بهشت و جهنم مصداق‌های مختلف دارد، فرض کنید یکی در بیابان پر آفتاب کویر گیر کرده، بعد که تعریف می‌کند، می‌گوید: در جهنم بودم. پس نمی‌شود گفت تشنگی و آفتاب جهنم است، بله جهنم هست، ولی جهنم فقط آن نیست. یکی دیگر می‌گوید آن قدر من را اذیت کرده‌اند که انگار در جهنم بوده‌ام. یک جهنم نیست. هر چه از جهنم بگویند، آن حالات در هر جا باشد، آن جهنم می‌شود.

خداوند به زبان ائمه علیهم‌السلام این مطلب را گفته که، دوری از خداوند جهنم است و حضور خداوند بهشت است. در دعای کمیل این را می‌خوانیم، ولی کمتر به معانی آن توجه داریم، در این دعا آمده است. می‌گوید: اگر من را در آتش جهنم قرار بدهی، گیرم آتش جهنم را تحمل کردم، دوری تو را چگونه تحمل کنم؟<sup>۲</sup> جهنم، همان دوری است؛ دوری از خدا یعنی فراموش کردن خدا. یکی از مصادیق جهنم این است. در منطق یک تقسیم‌بندی وجود دارد که هر چیز یک مفهوم و یک مصداق دارد؛ یک وقت می‌گویند کار خیر خوب است، این مفهوم است. کار خیر چیست؟ یک مصداق آن این است که به بیماری رسیدگی کنید، این را می‌گویند: مصداق. یک مصداق کار خیر این است که به خانواده‌ی درمانده‌ای کمک مالی کنید و یکی این است، فردی که هیچ کس را ندارد، به او رسیدگی کنید و به کارش برسید. اینها همه مصداق‌های کار خیر است. حالا اینکه گفته‌اند، کار خیر از مصادیق بهشت است، وقتی کسی این عبارت را می‌گوید، برای آنکه آن را بفهمید، باید بدانید عالم مادی را که ما در آن زندگی می‌کنیم نباید از جهت زمانی قبل از آن عالم قرار داد و گفت اول دنیا است و بعد از اینجا، آخرت است بلکه این دو در عرض هم هستند. همین وقت که اینجا هستید در بهشت هستید یا در جهنم. در مورد جهنم، آیه‌ای صریح وجود دارد که **وَإِنَّ جَهَنَّمَ لَمُحِيطَةٌ بِالْكَافِرِينَ**<sup>۳</sup> جهنم کافرین را در بر گرفته و در آیه‌ی دیگر قرآن بعد از ذکر آتش و عذاب می‌فرماید: **وَإِنْ مِنْكُمْ إِلَّا وَارِدُهَا كَانَ عَلَى رَبِّكَ حَتْمًا مَّقْضِيًّا ثُمَّ نُنْجِي الَّذِينَ اتَّقَوْا**<sup>۴</sup> هیچ‌کدام از شما نیست، مگر اینکه وارد آن آتش می‌شوید، سپس ما مؤمنین را نجات می‌دهیم؛ کسی از پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم پرسید، شما هم وارد می‌شوید؟ حضرت فرمود: بله! من هم وارد می‌شوم، منتها **ثُمَّ نُنْجِي الَّذِينَ اتَّقَوْا** که در بعضی از تفاسیر گفته‌اند که پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم فرمود: وقتی من وارد شدم آتش سرد می‌شود و می‌گوید: خدایا پیغمبر خود را زود ببر، من در کار خود مانده‌ام.

حالا ما در این زندگی در آن آتش قرار داریم؛ منتها چه آتشی؟ گرسنه می‌شویم، اگر نان پیدا نکنیم، این آتش جهنم است. تشنه می‌شویم، اگر آب نباشد، این آتش جهنم است. بیمار می‌شویم، باز آتش جهنم است. **وَإِنْ مِنْكُمْ إِلَّا وَارِدُهَا كَانَ عَلَى رَبِّكَ حَتْمًا مَّقْضِيًّا ثُمَّ نُنْجِي الَّذِينَ اتَّقَوْا**، منتها اگر از مؤمنین باشیم، خدا ما را نجات می‌دهد. نه اینکه همان وقت بلافاصله درد شما خوب می‌شود و نان و آب از آسمان می‌ریزد، نه! این مصایب بر شما طوری می‌گذرد که خداوند آن را گوارا می‌کند و از آن ناراحت نیستید و بعد در اواخر، خود آن را می‌دهد و برای عبور از آتش که به آسایش به جای آتش برسید؛ همین پل صراط است. ما هر روز، بلکه هر لحظه و هر ثانیه در حال عبور

از پل صراط هستیم. همه‌ی زندگی ما همانی است که می‌گوییم: پل صراط. بنابراین آن آتش جهنم و آن آسایش بهشت، پهلوی هم و الآن در همین جا و همین دنیا است، و ان شاءالله ما را خداوند جزو **ثُمَّ نُنَجِّي الَّذِينَ اتَّقَوْا** حساب کند.

- 
۱. صبح شنبه، تاریخ ۱۳۸۷/۱/۲۴ ه. ش. (جلسه خواهران ایمانی)
  ۲. مفاتیح الجنان، حاج شیخ عباس قمی، تهران، اسوه، دعای کمیل، ص ۶۵، **فَهَيْتِي يَا إِلَهِي وَ سَيِّدِي صَبْرْتُ عَلَىٰ عَذَابِكَ فَكَيْفَ أَصْبِرُ عَلَىٰ فِرَاقِكَ وَ هَبْنِي صَبْرْتُ عَلَىٰ حَرِّ نَارِكَ فَكَيْفَ أَصْبِرُ عَنِ النَّظْرِ إِلَىٰ كَرَامَتِكَ**
  ۳. سوره توبه، آیه ۴۹ و سوره عنکبوت، آیه ۵۴.
  ۴. سوره مریم، آیه‌های ۷۱ و ۷۲.



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

مولوی درباره‌ی ان شاء الله گفتن می‌گوید:

ای بسا ناورده است ثنا به گفت جان او با جان است ثناست جفت<sup>۲</sup>

اگر کسی به آن حالت رسیده باشد، از گفتن ان شاء الله مهم‌تر است. در مورد بسم‌الله هم همین‌طور است. گاهی بسم‌الله یادم می‌رود بگویم، تا یادم آمد، دومرتبه می‌گویم. این گفتن در واقع برای این است که در مقام معلم یا مدرس، باید بگویم که اینطور یاد بگیرید. بارها گفته‌ام که وقتی سر سفره غذا خدمت مرحوم آقای صالح‌علیشاه می‌نشستیم، همه می‌نشستیم، اما دست به سفره نمی‌بردیم تا ایشان بنشینند. ایشان بلند بسم‌الله می‌گفتند و شروع به غذا خوردن می‌کردند، این در واقع برای آن بود که به ما بچه‌ها چیزی یاد بدهند.

گاهی وقت‌ها حاشیه‌هایی پیش می‌آید که مهم‌تر از متن است، فکر می‌کردم اینکه خداوند به بشر عقل داده و بشر مختص به عقل شده، چه تفاوتی با سایر حیوانات دارد؟ در این فکر بودم که اگر حیوانات عقل داشتند، شاید بهتر زندگی می‌کردند. یکی از این حیوانات میکرب‌ها یا ویروس‌ها است. حیوان ریزی است، البته نه ریز به درستی یک ارزن، نه! بلکه هزار تایی آن در ارزنی جای می‌گیرد؛ ولی جان دارد. این خیلی عجیب است. همان موجود جان دارد. این جاندار وقتی وارد بدن انسانی شد، میکرب از آن بدن تغذیه می‌کند و در آن بدن زندگی می‌کند. همان‌طوری که ما روی زمین زندگی می‌کنیم و زراعت می‌کنیم و محصول زراعت را می‌خوریم یا در جنگل میوه‌های آن را می‌خوریم. این میکرب هم در بدن ما آمده، از این بدن ما که برای او مثل کره‌ی زمین شده، می‌خورد و با آن زندگی می‌کند. البته آن اوایل که کسالتی پیدا می‌شود؛ به‌خصوص کسالت‌های سنگین مثل سل که اول بدن، آن را تحمل می‌کند، او غذای خود را می‌خورد، انسان هم غذای خود را می‌خورد و زندگی می‌کند. منتها کم‌کم حالاتی در انسان ایجاد می‌شود. این حالات هم به این واسطه است که این میکرب که آنجا زندگی می‌کند، آن قدر افراط می‌کند و آن قدر می‌خورد که بدن می‌میرد. وقتی بدن مُرد، خود او هم می‌میرد.

فکر کردم چرا این میکرب و جان‌دار آن قدر فکر نمی‌کند که اگر زیاد بخورد و این بدن از بین برود، خود او هم از بین می‌رود؟ باید به یک اندازه بخورد. بعد نگاه کردم، دیدم ما انسان‌ها نیز همین کار را می‌کنیم. پس نمی‌شود گفت ما از حیوانات ممتاز هستیم. البته اینکه آنها عقل ندارند، ولی ما عقل داریم، درست است. من چون خود خراسانی هستم می‌توانم متلکی را که برای خراسانی‌ها است بگویم. می‌گویند: خراسانی، عقل او از پی می‌آید؛ یعنی اول کار خطایی می‌کند، وقتی ضرر آن را دید، می‌گوید: ای وای این کار خوبی نبود. ما هم همین‌طور هستیم. ما که قوه فکر کردن داریم، همین فکر را قبلاً بکنیم. کاری نکنیم که زندگی خود را تباه کنیم.

در این دستوراتی که بزرگان داده‌اند این نکات وجود دارد البته غیر از آخر کار، که آن آخر هم میکربی از بین نمی‌رود، خود بدن ساییده می‌شود. کسی که صد و چند سال عمر می‌کند، مثل یک لولایی که صد و چند سال مرتب باز کنید و ببندید، ساییده می‌شود. آنها در حالت سلامت در اثر ساییدگی از بین می‌روند. همه‌ی دستورات مذهبی و عرفانی گفته شده است: **كُلُوا وَ اشْرَبُوا وَ لَا تُسْرِفُوا**<sup>۳</sup> بخورید و بیاشامید، ولی اسراف نکنید **إِنَّهُ لَا يُحِبُّ الْمُسْرِفِينَ**<sup>۴</sup>. همین حرفی را که اگر میکربی وارد بدن ما شد، باید به او بگوییم؛ البته اگر حرف ما را بشنود. بگوییم

آمدی از بدن ما تغذیه می‌کنی، کُلُوا وَ اشْرَبُوا وَ لَا تُسْرِفُوا. این را خود ما باید اجرا کنیم؛ یعنی خود ما اسراف نکنیم. ظاهراً اسراف نکردن یک دستورالعمل اقتصادی است. اقتصاد هم که به قول بعضی‌ها در عرفان راهی ندارد. چطور این اسراف در دستورات معنوی و اسلامی حتی در قرآن آمده است؟ برای اینکه خداوند اسراف را دوست ندارد. مُسْرِفٌ مثل همان میکرب است. آن قدر مصرف می‌کند و جلوی خود را نمی‌گیرد که نعمات الهی ضایع می‌شود. عمر خود او هم نابود می‌شود. به این جهت فرموده‌اند: اسراف نکنید. از طرفی، اسراف یک طرف پل صراط است. پل صراط این طرف جهنم و آن طرف جهنم است. اسراف یک طرف جهنم است و بخل و ممسک بودن طرف دیگر. اگر رعایت اعتدال را در کارها کنیم، از دو طرف جهنم ان شاءالله رد می‌شویم.

راجع به اسراف مطالب زیادی نوشته شده است. اگر مجال کنم راجع به اقتصاد و ارتباط آن با اخلاق مطالبی می‌نویسم، اقتصاددان‌ها اصلاً به اخلاق کار ندارند، نه اینکه بداخلاق هستند، نه! خود آنها ممکن است آدم‌های خوبی باشند، حال آنکه هر علمی و هر بحثی که به بشر بر می‌گردد، نمی‌تواند از اخلاق جدا باشد.

---

۱. صبح یکشنبه، تاریخ ۱۳۸۷/۱/۲۵ ه. ش.

۲. مثنوی معنوی، دفتر اول، بیت ۵۰.

۳. سوره اعراف، آیه ۳۱.

۴. «که خدا اسرافکاران را دوست نمی‌دارد»، سوره اعراف، آیه ۳۱.

## بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

سؤالی شده که در آن خواسته‌اند من را ارشاد کنند و گفته‌اند به جای فلان خرج‌هایی که می‌خواهید بکنید، به مستمندان بدهید.

شما فکر کنید آب برای بدن لازم است. اگر آب نخوریم، حیات از دست می‌رود. غذا هم برای بدن لازم است. در مواردی هم باید آب و هم نان خورد و این موارد فراوان است. حال اگر بگویند: عوض پولی که برای نان می‌خواهی بدهی، این پول را خرج دیگری کن، برو آب دریا بخور. آیا چنین می‌شود؟ هر چیزی به جای خود است. آیا می‌شود گفت: عوض این خرجی که برای لباس می‌کنید، نمدی بردارید و بر دوش خود بیندازید؟ نمی‌شود.

برای رفع هر احتیاج بشر، دسته‌ای موظف به کار کردن هستند. خداوند نانوایی درست کرده که نان بشر را تأمین کند. الآن به کسی گفتم که خداوند دکتر آفریده که بیماران را درمان کند. هر چیزی به جای خود نیکوست. گفته‌اند که مبالغی از زندگی خود را جدا کنید. این مبالغ نباید فقط صرف مستمندان شود، حتی در زمان پیغمبر و ائمه نیز تمام خمس و زکاتی که مردم می‌دانند، صرف مستمندان نمی‌شد. اگر مؤمنی بدهی شرعی خود را پرداخت کرد و اخلاقاً کمک کرد، کار درستی انجام داده، ولی اگر هم نکرد، شرعاً بر او حرجی نیست. هر چیزی به جای خود نیکوست. در زندگی روزانه‌ی خود فکر کنید که چه چیزهایی برای شما واجب‌تر است و چه چیزهایی در اولویت نیست، ولی با این حال نمی‌شود، همان‌ها را هم نادیده گرفت و به مسایل اصلی پرداخت.

جهان چون خط و خال و چشم و ابروست      که هر چیزی به جای خویش نیکوست

خیلی اشخاص هستند که ممکن است حتی یک بار غذای مطبوع و غذای دلچسب نخورده باشند. در قرآن اشاره به کسانی می‌کند که برای به اصطلاح حفظ شخصیت خود به روی شما نمی‌آورند و شما آنها را نمی‌شناسید، و آنهایی که اهل آن هستند، آنها را می‌شناسند، آنها نیازمندتر از افرادی هستند که آشکار هستند و آن را اظهار می‌کنند. حتی به همین دلیل گفته‌اند که سؤال به کف، حرام است؛ یعنی گدایی که آشکار می‌کند که نیازمند است. این به عهده‌ی اولیای جامعه است که اینها را خبر داشته باشند. در حکومت‌هایی که بوده و هست این مالیاتی که می‌گیرند، چندین ستون دارد. هر کدام برای مصرفی است. یکی از آنها همین است. بسیاری از اشخاصی که در همین جلسات عمومی که برای اطعام گذاشته شده، شرکت می‌کنند به همان یک جلسه غذا و به همان غذا، نیاز درونی دارند. نیاز خود را به شما نمی‌گویند، ولی خود آنها می‌دانند و خیلی ضروری است که بدون اینکه به روی آنها بیاورند، رفع نیاز آنها را بکنند.

از طرفی بعضی از این مصارف برای تربیت معنوی شخص است. یعنی انسان‌ها همان‌طور که نیاز به آب و غذا دارند، نیاز به غذای معنوی هم دارند. رساندن این غذای معنوی به اشخاصی که طالب آن هستند، چون در دنیای ماده است، خرج دارد. این خرج را شما نمی‌بینید. فردی که هیچ مسؤولیتی ندارد، فکر می‌کند چرا پول را اینجا بدهم، می‌دهم فلان کس که نیازمند است. او هم نیازمند است، ولی ممکن است دیگری نیازمندتر باشد. نیاز معنوی مهم‌تر است. همه‌ی اینها را که کنار هم قرار دهید، توجه پیدا می‌کنید.

البته از اینکه خواستند با این سؤال من را ارشاد و هدایت کنند، خوشبخت هستم و متشکرم. اسم خود را هم نوشته، از او متشکرم. از اینکه ان شاء الله بتوانم علت را بگویم. از میهمانی‌های اعیانی من کمتر دیده‌ام چون نمی‌رفتم ولی از قدیم رایج بوده است. البته از من هم دعوت نمی‌کردند. برای اینکه یک بار در عید نوروز و تشریفات رسمی که همه برای کارت دعوت دست و پا می‌شکستند، برای من کارت دعوت آمد، پس دادم و گفتم: من نمی‌توانم بیایم و حالا خوشحالم. اگر از آن غذا که لابد خیلی عالی درست کرده بودند، خود را محروم کردم به امید غذای معنوی بالاتری بودم که الحمدلله در پاداش هر یک از موارد دیدم. آنها غذا نیست.

غذای پریشب، مربوط به سالگرد حضرت صالح‌علیشاه و ساده بود در آن حدّ که اگر شما مسافرت بروید، مثل آن غذا را در قابلمه می‌ریزید، یعنی یک پلو به اضافه‌ی مرغ. همین نحو را من گفته بودم که غذاها کم تنوع باشد. سایر سال‌ها هم همین‌طور؛ یک پلو با یک خورش یا مرغ، یک چنین چیزی. وقتی برای سالروز، مراسمی می‌گیریم یک خانمی یا آقای یا بچه‌ای، کودکی از این طرف افسریه، این طرف نازی‌آباد و کجا و کجا می‌آید اینجا یک ساعت گوش می‌دهد به حرف‌هایی که مثل غذا برای او واجب است، آیا صحیح است بگوییم برو و یا اینکه نان و پنیر به او بدهیم. برای من چون چربی کم می‌خورم، امکان‌پذیر است، ولی نمی‌شود این را به مردم تحمیل کرد. غیر از این، یک آداب اخلاقی هم وجود دارد که در آداب میهمان کردن از ائمه اطهار وارد شده که وقتی میهمانی را دعوت می‌کنید، از او پذیرایی کنید؛ یعنی پذیرایی راحت نه مجلل، ولی وقتی میهمانی، سر زده می‌آید، هر چه دارید بیاورید، با هم بخورید.

رعایت میهمان و همه‌ی اینهایی که در سالگرد آقای صالح‌علیشاه می‌آیند، میهمان آقای صالح‌علیشاه هستند. آیا شایسته است ایشان که میهمان دعوت کرده‌اند، هیچی به او ندهند؟ خیلی خوب، یک غذای معمولی بدهند که معمولی هم بود که خیلی‌ها علاقه‌مند بودند از این غذای معمولی برای تبرک ببرند. این غذای معمولی لذت و معنویت آن خیلی بیش از نان و پنیر است که به زور به مردم بدهند یا برای عوام‌فریبی بدهند.

زمانی که مشغول کار اداری بودم مسؤولیتی داشتم، گاهی تا دیر وقت می‌ماندیم، یکی از همکاران بود که الآن در ایران نیست، مرد صمیمی و خالصی بود. او می‌گفت برای او نان و ماست می‌آوردند و من می‌گفتم مثلاً پلو و قیمه می‌آوردند. به من می‌گفت: من نمی‌خواهم خرج اداره به قولی زیادتر شود. گفتم: من هم همین را می‌خواهم، منتها می‌گویم: اداره‌ای که من را نگه می‌دارد، من حق دارم همان ناهاری که منزل می‌خورم، به من بدهد. من منزل نان و ماست نمی‌خورم. منزل پلو با قیمه می‌خورم. همان غذایی که در منزل می‌خورم، اینجا هم می‌خورم. هر دو ان شاء الله نزد خداوند قبول است.

اما برای جواب این شخص ناچارم از کارهای خودم بگویم. سالی که به این سازمان رفتم، صبح‌ها ماشین دنبال من می‌آمد. بنزی بود مال عهد بوق. عهد بوق کی است؟ نمی‌دانم، ولی بنز مال آن وقت‌ها بود که یکی دو بار در خیابان خراب شد. یک بار که می‌رفتم، دیدم یکی از آقایان روحانیون دارد پیاده می‌رود. او را می‌شناختم، ایستادم صدا زدم که بیا سوار شو. او گفت: آقای تابنده از شما بعید است که ماشین بنز سوار می‌شوید. گفتم: من اگر می‌خواستم به حرف شما گوش بدهم و اگر می‌خواستم عوام‌فریبی کنم، این ماشین بنز را که هیچ‌کس نمی‌خرد، می‌فروختم، پول از خزانه‌ی دولت می‌گذاشتم روی آن، یک پیکان نویی می‌خریدم به جای بنز کهنه‌ای که امروز

اگر سوار می‌شدید، می‌گفتید: در پیکان سوار می‌شود، ولی نه! من نمی‌خواهم هزینه‌ای به خزانه‌ی دولت اضافه شود.

منظور، در این جریان‌ات همیشه شیطان راهی پیدا می‌کند چون می‌گویند که در همه‌ی عبادات ما هم دقت می‌کند تا وارد شود. در خبری آمده که چه بسا نمازخوان‌هایی که آن نماز، او را لعنت می‌کند؛ یعنی شیطان در آن وارد می‌شود و چه بسا روزه‌گیرهایی که آن روزه، او را لعنت می‌کند؛ یعنی شیطان وارد می‌شود. به شیطان هم اجازه داده‌اند، از هر دری می‌تواند وارد شود. دری که در امور اجتماعی و در اجتماعات زیاد است، همین ریاکاری است، برای خاطر چشم و هم‌چشمی دیگران که همه‌ی ما گرفتار آن هستیم و بعضی‌ها کمتر، که آن کم را خدا ندیده می‌گیرد و چشم خود را هم می‌گذارد، بعضی‌ها هم زیادتر. مواظب باشید شیطان ریا خیلی زرنگ است، از هر روزنه‌ی کوچکی که باشد، وارد می‌شود.

---

۱. صبح جمعه، تاریخ ۱۳۸۷/۱/۳۰ ه. ش.

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

آزمایشاتی کرده‌اند دیده‌اند که بین محبت و اظهار محبت فاصله‌ی کوتاه، چه زمانی و چه مکانی هست. اظهار محبت حتی در گل‌ها و گیاهان نیز اثر دارد. دانشمندان امتحان کرده‌اند و دیده‌اند گلی که در گلدان منزلی هست که خیلی مورد علاقه و توجه است، بهتر و بیشتر رشد می‌کند. همین مسأله ضرب‌المثل در بین قدمای کشاورزان است. حضرت صادق علیه السلام نیز فرمودند: بهترین مشاغل کشاورزی است. شاید برای همین است که به طبیعت نزدیک‌تر است. ما در گناباد مثلی داریم، می‌گوییم: باغی که صاحب نبیند خشک می‌شود. یعنی باید صاحب باغ، آن کسی که به باغ علاقه دارد، محبت کند تا، در گل اثر نماید. این را در زندگی شخصی نیز می‌توان امتحان کرد.

مرحوم حاج آقای نورنژاد که شاید غالب آقایان ایشان را دیده باشید، عمو و پدر خانم من می‌شدند. واقعاً خیلی مرد بزرگواری بودند. ایشان در مشهد منزلی داشتند از همین اراضی آستانه که در آن ساختمان می‌کنند، در آن منزل یک درخت بزرگ سیب داشتند، سیب خوبی بود و چون خانواده‌شان دو نفر یا سه نفر بودند، شخصاً زیاد مصرف نداشتند. میوه‌ها را می‌چیدند و چند تا صندوق کوچک می‌کردند و برای همه‌ی اقوام می‌فرستادند و خیلی خوشحال می‌شدند که این کار را می‌کنند. یعنی در واقع شاید خود حاج آقای نورنژاد بیشتر خوشحال می‌شدند تا آن کسی که یک جعبه سیب می‌گرفت و البته آنها هم احترام می‌کردند. ایشان در مهرماه بود که رحلت کردند یعنی زمانی که میوه‌ی سیب تقریباً تمام شده بود. تا عید نوروز همان سال درخت خشک شد چون ایشان همیشه می‌آمدند پای درخت، آب می‌دادند و خیلی به آن علاقه داشتند. خودمان هم گاهی شده، گلدانی داریم به آن گلدان خیلی علاقه‌مندیم و بیشتر توجه می‌کنیم و آن گلدان رشدش زیاد است. سعدی می‌گوید:

|                          |   |
|--------------------------|---|
| دوش مرغی به صبح می‌نالید | عقل و صبرم ببرد و طاقت هوش              |
| یکی از دوستان مخلص را    | مگر آواز من رسید به گوش                 |
| گفت باور نداشتم که تو را | بانگ مرغی چنین کند مدهوش                |
| گفتم این شرط آدمیت نیست  | مرغ تسبیح‌خوان و من خاموش؟ <sup>۲</sup> |

مرغ اظهار محبتش را، به قول ما تسبیحش را، می‌گوید، در قرآن هم می‌فرماید که همه چیز تسبیح خداوند می‌گوید، مرغ تسبیح می‌گوید، ارادتش را به خدا اظهار می‌کند، آن وقت من خاموش باشم؟! حالا وقتی در گیاهان اینطور است، در انسانها به طریق اولی اثر می‌کند. در قرآن هم آمده که هُوَ مَعَكُمْ اَیْنَ مَا كُنْتُمْ<sup>۳</sup> هر جا باشید خداوند با شما هست. حالا گاهی خداوند با کسی هست، برای اینکه او را تنبیه کند ولی ان شاءالله با ما است که دست ما را بگیرد، همین نوعی اظهار محبت از جانب خدا است که به ما می‌شود. البته شیطان هم به قول خودش مدت‌ها در بارگاه خدا بوده و تربیت شده است. او هم می‌گوید:

|                                |                                       |
|--------------------------------|---------------------------------------|
| ما هم از مستان این می‌بوده‌ایم | عاکفی بر درگه وی بوده‌ایم             |
| گر عتابی کرد دریای کرم         | بسته کی کردند درهای کرم؟ <sup>۴</sup> |

شیطان هم یاد گرفته. **إِنَّ الشَّيَاطِينَ لَيُوحُونَ إِلَىٰ أَوْلِيَائِهِمْ**<sup>۵</sup> شیطان‌ها به دوستان خودشان وحی می‌کنند؛ البته وحی الهی که به پیامبران می‌شود، چیز دیگری است. منظور آن وحی‌ای است که به کلی در طبیعت هست و شبیه آن وحی‌ای است که خداوند به زنبور عسل کرد؛ به او وحی کرد که چه کارهایی بکن و با آن وحی شربتی به نام عسل از زنبور ساخته می‌شود که شفا دارد.

شیطان هم می‌داند که اگر به دوستانش اظهار محبت بکند، آنها را در دوستی خودش محکم می‌کند. مادامی که در این دنیا هستیم، یعنی دوران پاداش نرسیده و دوران عمل است، این محبت را می‌کند، برای اینکه دوستان خودش را جلب کند و به طرف خود بکشد که باز هم گناه کنند. این کارش با وسوسه است، وسوسه‌ای که در دل‌ها می‌کند. گناه را در نظر ما لذیذ جلوه می‌دهد، یا گناه را در نظر ما آسان جلوه می‌دهد؛ و همیشه این کار را می‌کند. اینکه می‌گوییم: **مِنْ شَرِّ الْوَسْوَاسِ الْخَنَّاسِ**<sup>۶</sup> و از آن به خدا پناه می‌بریم، این است که او همیشه دنبال جلب دوستی ماست.

۱. صبح شنبه، تاریخ ۱۳۸۷/۱/۳۱ ه. ش. (جلسه برادران ایمانی)

۲. کلیات سعدی، قطعه‌ها، صص ۱۰۵۸-۱۰۵۷

۳. سوره حدید، آیه ۴.

۴. مثنوی معنوی، دفتر دوم، ابیات ۲۶۲۸ و ۲۶۳۷.

۵. سوره انعام، آیه ۱۲۱.

۶. سوره ناس، آیه ۴.

## نظام طبیعت، ذبح حیوانات و مصرف گوشت آنها، تنازع بقا<sup>۱</sup>

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

بعضی نامه می‌نویسند و برای سفر حج خداحافظی می‌کنند. ان شاءالله به سلامتی و خوشی، هر سفری که بروید خوب است. درخت چون تکان نمی‌خورد به او تیر می‌زنند. اگر حرکت کند، به او تیر نخواهند زد. درخت اگر متحرک شدی زجای به جای نه جور اره کشیدی و نه جفای تیر به هر جهت سفر خوب است؛ نه اینکه وسایل مورد احتیاج زندگی خود را بفروشد و برود، خیر. با همان وضع زندگی که دارد برود و برگردد خیلی خوب است. از همه‌ی مسافرین حج التماس دعا داریم.

اما سؤالی شده شبیه سؤالی که قبلاً شده بود و به آن هم جواب داده‌ام، ولی باز آن را تکرار می‌کنم و آن سؤال راجع به کشتن حیوانات و تغذیه انسان از حیوانات بود. یک وقت بحث در این می‌کنیم که آیا خوردن گوشت حیوانات اصلاً صحیح است یا نه؟ ما باید بخوریم یا نخوریم؟ اگر نگاه کنیم، می‌بینیم ما به عنوان بشر، مهره‌ای هستیم از این گردش طبیعت، و بر حسب قوانین این طبیعت که در آن زندگی می‌کنیم. اگر در تلویزیون مناظر طبیعی را به قصد عبرت نگاه کنید خیلی خوب است. مثلاً دریا را نشان می‌دهد؛ حیوانات کوچک در آن هستند، ماهی هم هست، حیوانات بزرگتر هم هست. ما می‌دانیم که اگر ماهی آن حیوان کوچک را نخورد، زنده نمی‌ماند و از طرف دیگر اگر آن حیوان را نخورد و آنها زیاد شوند، دنیا کثیف شده و گیاهان دریایی از بین می‌رود. برای اینکه تعداد آن از حد تجاوز نکند، ماهی او را می‌خورد که خودش زنده بماند. از آن طرف یک مرغابی که روی آب شنا می‌کند، همان ماهی را که آن حیوان کوچک را خورده بود را شکار کرده، او هم که یک مقدار روی آب می‌ماند، یک کوسه حمله کرده و مرغابی را می‌خورد. شعر سعدی هم در این زمینه است که:

از در بخشندگی و بنده‌نوازی مرغ هوا را نصیب، ماهی دریا<sup>۲</sup>

مرغ در هوا پرواز می‌کند، غذای او از کجاست؟ از ته دریا. در ادامه‌ی این روند، قایقی آمد و با یک چنگک، آن کوسه را شکار کرد. کوسه‌ای که در شکم او مرغابی است و در شکم آن مرغابی، ماهی و در شکم آن ماهی حیوانات دیگر. این نظام طبیعت است. به این نظام، بعضی که سطحی نگاه می‌کنند، می‌گویند: تنازع بقا؛ یعنی هر کس برای بقای خود نزار می‌کند. می‌گویند ماهی نزار می‌کند. هر کدام برای اینکه خود بمانند نزار می‌کنند. ولی نزار نیست. همه‌ی اینها می‌خواهند که نظام طبیعت برقرار باشد؛ جز ما بشر که در آخر این مسیر همه جای طبیعت را خراب می‌کنیم، آن‌گونه که صدای محافظان محیط زیست در می‌آید. البته حالا متأسفانه اغلب سروصدهایی که در می‌آید جنبه‌ی سیاسی دارد. بهر حال می‌گویند این حیوانات با هم نزار دارند، در صورتی که اینها همکاری دارند. البته نه اینکه نشسته‌اند با هم قراردادی نوشته‌اند که ما این کار را بکنیم! اصولاً خداوند فطرت اینها را اینطور آفریده که این کار را بکنند. خداوند به گونه‌ای موجودات را آفریده که حیات را در کره‌ی زمین نگه دارند. فکر کنید که چگونه یک میکروب یا یک سلول بدن یا حیوان ریزی که در دریا حرکت می‌کند، جان دارد. جان هم چیزی است که هنوز نفهمیده‌اند که چیست. قرآن می‌فرماید: وَ يَسْئَلُونَكَ عَنِ الرُّوحِ قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي وَمَا أُوتِيتُمْ مِنَ الْعِلْمِ إِلَّا قَلِيلًا<sup>۳</sup>؛ می‌فرماید در مورد این روح به شما خیلی کم علم داده‌ایم. این همه جاندار در کره‌ی زمین هست، هر یک نفر انسان هم یک روح مستقل دارد. برای اینکه نظم برقرار شود و همین روالی که خداوند مقرر کرده است باقی



بماند، برای هر کدام از آنها خدا یک وظیفه‌ای معین کرده است. مثلاً به آن جاندار ریزی که از حواشی دریا بهره می‌برد، به او گفته غذای او این است، و آنقدر غذا گذاشته که از بین نرود. به آن موجودات که فکر و قوه‌ی تشخیص نداده است؛ ولی چون به ما عطا کرده است، دستور می‌دهد که تعدی و تجاوز نکرده و خلقت خدا را فاسد نکنید. ولی به او این شعور را نداده است. ولی طوری مقرر شده است که آن حیوان کوچک نتواند بیش از آنچه که مقرر است انجام دهد. همچنین موجودی دیگر را هم خلق کرده که رشد بی‌رویه او را کنترل کند و نگذارد خیلی زیاد شوند و آن، ماهی است. ماهی برای این است که آن حیوان کوچک، نظم را به هم نزند و زیادتر از حدی که باید باشد، نشود. خداوند، مرغابی و همین‌طور کوسه و انسان را آفریده است. پس انسان اگر بخواهد، طبق قانونی که خداوند برای همه‌ی انسان‌ها گذاشته است، می‌تواند تعدادی از این حیوانات را بگیرد و مصرف کند. به علاوه وقتی ما گوشت می‌خوریم - در صورتیکه با آن شرایط که گفته‌اند ذبح شده باشد - جان او از بین نمی‌رود؛ بلکه جان او آمده و ما را تقویت کرده است تا در جان ما باقی بماند. حالا جان ما در طبیعت کامل‌تر است یا جان آن گوسفند یا گاو؟ جان ما کامل‌تر است. و این برای جان آن حیوان یک ترقی است. بالاخره که خواهد مرد، پس حالا بمیرد که تبدیل به جان بالاتری بشود، بهتر است.

این از لحاظ طبیعی، اما از لحاظ شریعت و تشریح و قانون‌گذاری، خداوند چون به بشر عقل و فکر داده است و فرموده: *نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي*؛ از روح خود در او دمیدم، پس آنچه خداوند دارد، به بشر هم داده است. البته این واقعیت موجب انحراف بعضی‌ها شده که گفته‌اند: پس ما همه خدا هستیم و این همان اعتقاد به نظریه‌ی همه‌خدایی است. نه! نفرموده روح خود را به او داده‌ام، بلکه فرموده: یک گوشه‌ای از روح خود را به او داده‌ام؛ *نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي*، از روح خود در او دمیدم؛ یعنی مقداری از آن را داده‌ام.

آنجا دیدیم که آن جاندار ریز و ماهی و مرغابی و همه را طوری قرار داده است که تعادل همیشه حفظ شود. اگر کوسه‌ها زیاد شوند، مرغابی‌ها کم می‌شوند، آنها که کم شوند، کوسه‌ها از گرسنگی می‌میرند. این تعادل به هم می‌خورد. مثل عامیانه‌ای است که می‌گوید: خداوند نجار نیست ولی در و تخته را خوب به هم جور کرده. آن کسی که نظریه‌ی تنازع بقا را بیان کرد، در مورد یک محیط کوچک راست می‌گفت، ولی تبلیغ این نظریه باعث شده که هر کسی که جنگ می‌کند، خود را حق می‌داند.

نازی‌ها در آلمان می‌گفتند: ما آلمانی هستیم و از همه برتریم، باید ما باشیم و بقیه از بین بروند. ولی خداوند می‌گوید: تشخیص اینکه کدام بماند و کدام برود با شما نیست، با من است. من می‌گویم چون انسان به صورت اجتماع زندگی می‌کند و در ضمن، خیلی هم ظلم و ستم می‌کند - که خارج از امر الهی است - پس من برای شما می‌گویم که اگر یک ضعیف را دیدید که ته چاه بود، شما دیگر یک سنگ بر او نیندازید؛ بلکه برعکس، به او کمک کنید، شاید که او قربانی ظلم و ستم شما شده باشد. خداوند می‌گوید: من نمی‌خواهم هیچ کسی را از بین ببرم؛ بلکه همه‌ی مخلوقات و مصنوعات که نزد شما هست، همه را من آفریده‌ام و به همه هم علاقه‌مند هستم، حتی به آنهایی که امر مرا گوش نمی‌دهند.

وقتی حضرت موسی و قومش به ارض موعود رسیدند - آن زمینی که خدا وعده کرده بود به آنها بدهد - خداوند به موسی فرمود: بگو قوم تو بروند، جانشین هم برای خود (یعنی یوشع) تعیین کن، ولی خود تو حق نداری بروی، باید در همین جا بمانی؛ که حضرت همان جا ماندند و در همان جا رحلت کردند. قبر ایشان هم در

همان شهر خلیل الرحمان است که الحمدلله در خدمت حضرت صالح علیشاه توفیق زیارت آنجا را داشتیم. موسی عرض کرد: چشم. ولی عرض کرد که چرا من باید بمانم و مشمول این مجازات شوم؛ یعنی این را به عنوان مجازات تلقی کرد. خداوند فرمود: یادت نیست که بعد از آن قضیه‌ی گوساله‌پرستی بنی‌اسرائیل، سه هزار نفر را کشتی؟ یادت نیست در فلان جا، قوم تو تمرد کردند و تو دو سه هزار نفر را کشتی؟ موسی عرض کرد: بله، ولی خدایا من که به میل خود نکردم، امر تو بود، انجام دادم. بله امر بود، ولی تو چرا چیزی نگفتی؟ تو چرا فکر نکردی من دلم به حال آنها هم می‌سوزد، مصنوع من هستند و آنها را دوست دارم؟ البته اینجا خداوند نفرمود، ولی قرآن را که می‌خوانیم به ذهن ما می‌رسد که مگر حضرت ابراهیم، زمانی که فرشته‌ها که آمدند و حضرت از آنها پرسید مأموریت شما چیست؟ گفتند: می‌رویم که قوم لوط را یکسره از بین ببریم و زیر و رو کنیم. حضرت فرمود: کمی صبر کنید. آنها را نگه داشت. در خلوت به مناجات رفت و گفت: خدایا یک قوم را می‌خواهی از بین ببری؟ آخر در این قوم همه رقم آدم هست، آدم مؤمن هم هست. خداوند فرمود: نه، اگر صد نفر مؤمن باشند، آنها را نجات می‌دهم. حضرت ابراهیم عرض کرد: آخر صد نفر خیلی است، شاید این تعداد نباشند. خداوند گفت: پنجاه نفر هم باشند قبول می‌کنم. باز ابراهیم چانه زد تا به یک حدی که رسید، خداوند گفت: دیگر بس است. حضرت ابراهیم چه کار داشت؟ خود او هم که مأمور نبود آنها را بکشد؟ موسی علیه السلام مأمور بود که آنها را بکشد و خود او ایستاد تا آنها را کشتند. ولی ابراهیم که خود مأمور نبود، ولی می‌دانست می‌روند که این کار را بکنند. این است که از خداوند بخشش خواست؛ به قول سعدی:

ای کریمی که از خزانه غیب      گبر و ترسا وظیفه‌خور داری  
دوستان را کجا کنی محروم      تو که با دشمن این نظر داری<sup>۵</sup>

خداوند نظامی برقرار کرده و آنچه آفریده به همه‌ی آنها علاقه‌مند است؛ ولی فقط لا یرضی لعباده الکفر<sup>۶</sup>. راضی نیست که بندگان کفر بورزند. ولی به همه علاقه‌مند است.

البته روی همین نظم طبیعت، در ابتدا که خداوند زمین را آفرید و آماده برای حیات کرد و در آن، آب و هوا پیدا شد، گیاه و جنگل و بعضی حیوانات کم بودند. به همین علت است که خداوند حتی دستور داد نکشید. چنانکه در مذهب زرتشت، کشتن حیوانات جایز نیست. بعد خداوند برای اینکه ما نعمت آزادی را از یاد نبریم و یادمان باشد که یک وقتی دستور چه بوده است، می‌فرماید: وقتی به سفر مکه می‌روید، حتی یک گیاه نکنید، برای اینکه گیاه جان دارد.

آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست      نایب است و دست او دست خداست<sup>۷</sup>

شما که جان نداده‌اید، خدا داده است. هر حیوانی در آن زمان آزاد است؛ حق ندارید او را بکشید. یادتان بیاید که یک وقتی حکم اینطوری بوده است. حالا شما با خیال راحت یک گوسفند می‌کشید که می‌خواهید بخورید. ولی آن وقت‌ها و در ایام حج حق ندارید بکشید. حالا یادتان بیاید که این آزادی نعمتی است که خدا به شما داده و تکامل پیدا کرده‌اید. گفتیم در این مسیر، خداوند آکل و مأکول یعنی خورنده و خورده شده - اصطلاحی که در علم کلام به کار می‌رود - را در وضعیتی قرار داده است که هر دو متعادل باشند. بطور کلی نظام طبیعت را طوری قرار داده است که متعادل باشند. بدین صورت که حیوانات درنده، مانند شیر، ببر و پلنگ خیلی کم بچه می‌آورند. ولی گنجشک که خیلی ضعیف است و زود از بین می‌رود، هر بار دو سه تخم می‌کند و سالی دو بار یا سه بار بچه

می‌آورد. فطرت آنها را طوری کرده که کمتر باشند. فطرت اینها را طوری کرده که بیشتر باشند. این نظم طبیعت است. بنابراین ما از لحاظ شرعی اشکالی نداریم. از نظر فرمان خداوند هم، همان خدایی که طبیعت را ایجاد کرده، همان خداوند، روال را اینطور قرار داده است که هیچ ایرادی بر ذبح گوسفند نیست. آن گوسفند و گاو بالاخره یک روزی خواهد مُرد. اگر کاری نکنند، گوشت او می‌پوسد و جزو زمین می‌شود. خداوند به اندازه‌ای مشخص اجازه داده که از آن استفاده کنیم؛ که گوشت تبدیل به گوشت انسان شود و تکاملی پیدا کند. ولی تجاوز بد است. به همین دلیل، در ریاضت‌هایی که می‌دهند، مصرف گوشت را قطع می‌کنند یا کم می‌کنند، هم برای رعایت دیگری و هم اینکه خود او لطمه نخورد.

---

۱. صبح شنبه، تاریخ ۱۳۸۷/۱/۳۱ ه. ش. (جلسه خواهران ایمانی)

۲. کلیات سعدی، غزل‌ها، ص ۳۳۹.

۳. سوره اسراء، آیه ۸۵.

۴. سوره حجر، آیه ۲۹ و سوره ص، آیه ۷۲.

۵. کلیات سعدی، گلستان، ص ۱.

۶. سوره زمر، آیه ۷.

۷. مثنوی معنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۷.

شیخ ابوالحسن خرقانی، تئخص خیر و شر، مغرور شدن به رب کریم<sup>۱</sup>

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

مسایل و سوالاتی که راجع به خود انسان است، غالباً وظایف و تکالیف اوست. اینها همه به هم مربوط است. هیچ کدام مجزا نیست. اگر تقسیم‌بندی می‌کنند برای این است که بشود بهتر آنها را شرح داد. والا همه، چون از انسان سر می‌زند یک منشاء دارد. این است که سوالاتی که رسیده همه مربوط به هم است.

داستانی از شیخ ابوالحسن خرقانی که در خرقان شاهرود دفن است و در سال‌های اخیر بنا بر توصیه ما، قرار شد آقای سعادت زمینی خریده مهمان‌خانه‌ای برای آنجا بسازد، نقل شده است - در گناباد که نگذاشتند و نمی‌گذارند این کار را بکنیم. اینجا قصد داریم که این کار را انجام دهیم، ان شاء الله اینجا درست می‌شود و به زیارت مزار او خواهیم رفت - شیخ ابوالحسن خرقانی از همان اول در خرقان بود و بعضی می‌گویند: اصلاً سواد نداشت و بعضی دیگر می‌گویند: اهل علوم آن زمان که علم اصول و مسائل شرعی باشد نبود. به هر حال خیلی کم‌سواد بود. ولی در عرفان به مقاماتی رسید. عیناً مثل این است که شما یک کتاب بردارید که شهرهای بین راه تهران تا مشهد را خوب شرح داده باشد و همه کوچه‌ها و دهات بین راه را بگوید. آن برای شما مشهد نمی‌شود. یکی پا می‌شود با پای پیاده به سمت مشهد می‌رود. همه جاها را می‌ایستد و نگاه می‌کند. بعد هم به مشهد می‌رود و آنجا را می‌بیند. شما می‌گویید: من در کتاب خوانده‌ام که بین شاهرود و دامغان دهی است. او می‌گوید: خیر چنین چیزی نیست. می‌گویید: من در کتابی خوانده‌ام که خیلی معتبر است. می‌گوید: من از کتاب معتبرتر هستم، چون آنجا را دیده‌ام. این تفاوت بین عالم و عارف است، یعنی فرق بین عالمی که کتاب خوانده و به درجات رسیده است با کسی که آن راه را رفته مشخص می‌شود. حالا شیخ ابوالحسن خرقانی از آنهاست که این راه را پیموده است. چنانکه گاهی ممکن است از همان که پیاده به مشهد رفته و بی‌سواد هم هست، پرسیم همه جاها را خیلی صحیح و دقیق و خوب و بهتر از کتاب شرح می‌دهد.

حالا شیخ ابوالحسن کتابی دارد، یعنی بیانات او را جمع کرده‌اند به نام *نورالعلوم*، این مقدمه‌ای در شناخت او بود. شیخ ابوالحسن گوشه‌گیر بود ولی اکثر مردمان آن روز او را می‌شناختند. در آن زمان سلطان محمود که مسلمان متعصبی بود، حاکم بود. البته منظور آن نوع مسلمانی است که خود او داشت، نه مسلمانی که پیغمبر داشت. مثلاً می‌خواست جواهرات هندوستان را تصاحب کند و به همین خاطر بهانه‌ای برای جهاد درست کرد تا هند را تصرف کند. البته شاید هم مقداری می‌خواست از افراد آنجا مسلمان شوند و همه‌ی نیت او صددرصد بد نبود. به هر جهت، او از نزدیکی خرقان و بسطام رد شده و برای مدتی آنجا ساکن شد. به وزیر خود گفت: می‌گویند اینجا شیخی است که همه از او تعریف می‌کنند، می‌خواهم او را ببینم. وزیر گفت: آن شیخ، کسی نیست که به حرف تو گوش بدهد و اینجا بیاید. می‌خواهی او را ببینی باید به دیدنش بروی. معذک نام‌های برای او نوشتند و گفتند که قبله‌ی عالم می‌خواهد تو را ببیند. معلوم بود که شیخ ابوالحسن جواب او را نخواهد داد و نداد. بالاخره یک شب سلطان محمود با وزیر خود شبانه به خانقاه او که شیخ مجلس می‌گفت، رفتند. وارد که شدند شیخ هیچ احترامی نکرد. سلطان محمود هم پادشاه بزرگی بود و البته خیلی خشن و متعصب در سنی‌گری. بر خلاف قول برخی‌ها که عرفا همه سنی بودند، عرفا همه مغز شیعه بودند و از این جهت سلاطین با آنها بد بودند. بعد مجلس

که تمام شد سلطان محمود سوال‌هایی کرد و ایشان جواب دادند. بعد گفت: یا شیخ مگر آیه‌ی قرآن نخوانده‌ای که أَطِيعُوا اللَّهَ وَ أَطِيعُوا الرَّسُولَ وَ أُولَى الْأَمْرِ مِنْكُمْ<sup>۲</sup> که اطاعت کنید خدا را و اطاعت کنید رسول را و اطاعت کنید از ولی امر خود. آنها می‌گویند: ولی امر و اولی‌الامر کسی است که حاکم باشد. حتی اگر طرف به زور حاکم شده باشد، باید از او اطاعت کرد. سلطان محمود گفت: مگر این آیه را نخوانده‌ای؟ فرمود: بله. سلطان محمود گفت: پس چرا من گفتم: بیا پیش من، نیامدی. یعنی من اولی‌الامر هستم و باید اطاعت می‌کردی. حالا اینجا زیرکی شیخ ابوالحسن معلوم می‌شود. این زیرکی هم زیرکی الهی است چرا که اعتقاد خود را بیان کرد نه چیز دیگری. چون او سلطان محمود را اولی‌الامر نمی‌دانست. لذا فرمود: من در أَطِيعُوا اللَّهَ چنان غرقم که از أَطِيعُوا الرَّسُولَ خجالت‌ها دارم؛ یعنی چنان خدا را اطاعت می‌کنم که دیگر بعد از بودن خدا از پیغمبر خبری ندارم. یعنی تو که دیگر جزو...

در موقع رفتن سلطان محمود، شیخ ابوالحسن او را احترام کرد. سلطان در موقع خداحافظی، دم در پرسید: یا شیخ من اول که آمدم به من محل نگذاشتی، حالا احترام می‌کنی؟ شیخ فرمود: اول که آمدی نشست، با تکبر سلطنت نشست، ولی حالا که داری می‌روی، با تواضع درویشی می‌روی.

حالا این مطلب به این دلیل به خاطر رسید که سوالی شده که وقتی حضرت صادق می‌فرماید: انسان که باید بین دو شر را انتخاب کند، اقل‌الشرین یعنی آنکه شرش کمتر است را باید انتخاب کند و بین دو خیر اکثرالخير، یعنی آنکه خیرش بیشتر است را برگزیند، سؤال این بود که: من فرق بین خیر و شر را نمی‌دانم چه رسد شر کمتر یا خیر بیشتر. اولاً اگر کسی واقعاً بین خیر و شر فرق نگذارد در مراحل است که باید کوشش کند که شر را بداند. اولاً از خداوند جز خیر زاییده نمی‌شود. آنچه هم ما شر می‌دانیم خیر است منتها ما خیر آن را نمی‌دانیم. نه اینکه خیر برای ما یک چیزی است برای دیگری چیزی دیگر. نه! خیر مطلق است. آنچه انجام می‌شود، خدا خواسته است. ولی این همان مثالی است که بارها گفته‌ایم کسی که دست او رعشه دارد اگر لیوان چایی را بخواد بردارد بخورد، دست او می‌لرزد و لیوان می‌افتد و می‌شکند، او که نمی‌خواست لیوان بشکند، بلکه می‌خواست فقط از چای استفاده کند. شما می‌گویید: «من» چای را برداشتم که بخورم. اما اگر به آن دستی که رعشه دارد، بگویند: صاحب تو چه کرد؟ می‌گوید: من می‌خواستم چای خود را بخورم، استکان از دستم افتاد. نمی‌گوید: من استکان را شکستم و من آن را رها کردم. می‌گوید: من می‌خواستم چای بخورم. هدف او صحیح است ولی نیروهای دیگری آمد و این هدف را خراب کرد. خراب که نه، تبدیل کرد. هم این یکی به دست خداوند است هم آن دیگری. فردی که دست او رعشه دارد باید این رعشه و پارکینسون را درمان و معالجه کند. درمان که کرد این دست هم می‌شود جزو من؛ یعنی اگر من می‌خواستم چای بخورم دستم هم اطاعت می‌کند و درست می‌شود.

خطا و لرزش دست به منظور تَمَرُّدُ یک سازمان یا فرد از دستور کلی ارباب حکومت و روحی که حکومت می‌کند، است. مثلاً فرض کنید در منزلی که برای مهمانی شخصیت مهمی آماده شده است، گلدان می‌گذارند و آنجا را تزئین می‌کنند. صاحب‌خانه به نوکرش می‌گوید: گلدان را اینجا و یا آنجا بگذار. بعد یک گلدان خیلی قشنگی هست که این نوکر که مأمور خدمت است این را خیلی دوست دارد، می‌رود همان جا که ارباب گفته است بگذارد، می‌بیند باید این گلدان را بگذارد و گلدان قبلی را کنار بکشد و زیر آن را تمیز کند و خیلی کار دارد و گلدان هم قشنگ است و دل او هم آن را می‌خواهد. گلدان را به منزل خود می‌برد. این گلدان بردن به منزل خود، او را از خدمت نمی‌اندازد، ولی ارباب می‌آید و می‌بیند و می‌گوید: این گلدان کجاست؟ اگر علاقه‌مندی به ارباب داشته باشد

شرمنده می‌شود می‌گوید: من گلدان را بردم، برای اینکه آن را دوست داشتیم. بسته به اینکه ارباب با این شخص چه روابطی دارد، دفعه‌ی اول، دوم و سوم باشد یا اگر دروغ بگوید که گلدانی نبود، ارباب می‌فرستد از خانه‌ی او گلدان را برمی‌دارند و می‌گویند که این چیست که تو دزدیدی؟ ولی اگر پیش خود بگوید: خطا کردم، گلدان قشنگ بود و من دیدم اینجا هم جا نیست، خانه من هم هیچ گلدانی ندارد و این را بردم. ارباب می‌گوید: خیلی خوب، دیگر نکن. باز هم اگر دفعه‌ی دوم هم کرد، همین طور. حتی ارباب اگر خیلی رثوف باشد تا چندین مرتبه هم همین را می‌گوید. البته ارباب ما، خداوند خیلی رثوف است. گفته: صد بار اگر توبه شکستی بازآ. اما این گونه لطف در بشر پیدا نمی‌شود و یا کمتر پیدا می‌شود. درباره‌ی این پادشاههایی که من شرح حال آنها را خوانده‌ام فقط کریمخان زند کمی عادل بود؛ حالا افرادی هم که فامیلی زند و پورزند دارند غالباً از نسل او هستند. یک بار با حاکم زنجان که با او جنگ کرده بود، برخورد کرد و او را اسیر کردند و آوردند، گفت: چرا چنین کاری کردی؟ گفت: غلط کردم و نفهمیدم، ببخشید. گفت: دیگر نکنی. گفت: چشم. او را آزاد کرد و دوباره همان حکومت زنجان را به او داد. حالا از نظر سیاسی شاید بگویند: اشتباه است؛ نمی‌دانم. منظور اینکه، مرتبه دوم باز او را گرفت. در مرتبه سوم که او را گرفت مجازاتش نکرد. گفت: در همین شهر شیراز بماند و گفت حق نداری بروی. به پاس خدماتی که کرده بود، او را مجازات نکرد.

خداوند که ارباب ماست، اگر زیر بیرق او باشیم و به قولی او را به اربابی قبول داشته باشیم و همه چیز را همیشه از او بخواهیم خیلی از اینها رثوف‌تر است. در دعای کمیل آمده که خدایا اگر من را به جهنم ببری فریاد خواهم کرد و چنین و چنان خواهم گفت. ولی یک جا می‌گوید: منی که همیشه سرم برای سجده‌ی به تو خم شده من را همان جایی می‌گذاری که آنها را دیگر گردن‌شقی کردند؟ اینجا می‌بینیم عملاً خداوند جواب می‌دهد که نه، تو را آنجا نمی‌فرستم تو را یک طور دیگر بازخواست می‌کنم. ولی همه را خداوند می‌بخشد. اما این بخشش نباید موجب غرور و اشتباه ما شود. چرا که این مورد از خود گناه بیشتر است که بگوییم: گناه برای من ضرری ندارد. آن بیشتر ضرر می‌زند. آیه‌ای در قرآن هست که می‌فرماید: مأمور سؤال در پرسش‌ها از او می‌پرسد: ما عَرَّكَ بِرَبِّكَ الْكَرِيمِ<sup>۳</sup> چه چیزی تو را به ربِّ کریمت مغرور کرد؟ جواب می‌دهد همان «ربِّ کریم» - کریمی که پس از ربِّ آمده - مغرور کرد. ولی به هر جهت مغرور شده است و حال آنکه ما نباید به ربِّالکریم مغرور بشویم. ولی او کار خود را می‌کند و ما هم کار خود را می‌کنیم و وظیفه‌ی خود را انجام می‌دهیم. اقتضای طبع ما تخلف است و خدا هم کار خود را که بخشش است، می‌کند، ان شاءالله.

۱. صبح یکشنبه، تاریخ ۱۳۸۷/۲/۱ ه. ش.

۲. سوره نساء، آیه ۵۹.

۳. سوره انفطار، آیه ۶.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

البته خداوند گوشى دارد که سمیع است و چشمى دارد که بصیر و همیشه باز است. سؤالی که رسیده و خیلی هم تکرار شده و می‌دانم باز هم تکرار خواهد شد و جوابی هم که داده می‌شود به اصطلاح جواب نهایی نیست، بلکه مقداری کمک می‌کند که خود سؤال‌کننده جواب را ببیند و درک کند؛ نه! بشنود، جواب را ببیند. و آن سؤال، ترسی است که از مرگ دارد. این ترس بینیم از کجا و کی ایجاد شده است؟

زمان پیغمبر ﷺ کتاب‌ها و احادیث نشان نمی‌دهد که کسی بگوید که از مرگ می‌ترسم. خداوند در قرآن فرموده: از هیچ چیز نترسید؛ جز از خدا. ولی باز جای دیگر هم گفته: از خدا هیبت داشته باشید، نترسید. خداوند که برای بندگان مثل پدر مهربان است. اگر از شما راضی باشد همیشه لبخند و شادی است و کادو به شما می‌دهد. پدر بیرون می‌رود و می‌آید، کادو می‌آورد. ولی وای به وقتی که ناراضی باشد! آن وقت این دعا را باید بخوانیم: اللَّهُمَّ أَعِزَّنَا مِنْ شُرُورِ أَنْفُسِنَا. خدایا از بدی‌های نفس خود به تو پناه می‌بریم؛ یعنی باز هم، همان پدر مهربان است.

ما اگر یک کمی فکر کنیم می‌بینیم و احساس می‌کنیم که آن وجودی که خوشحال می‌شود یا غمگین می‌شود و حتی از خوردن یک غذا لذت می‌برد یا به عکس نفرت پیدا می‌کند، آن وجود غیر از این دست و زبان است. چشم هم که می‌بیند و از منظره‌ای خوب لذت می‌برد یا گوش که صدای خوبی را می‌شنود و لذت می‌برد و از اینکه کسی محبت خود را ابراز کند، این همان چشم و گوش جسمانی نیست که لذت می‌برد. پس آنها چه می‌کنند؟ عکسی از یک منظره خوب بر می‌دارند و آن را نشان می‌دهند. یکی می‌گوید: آلبومی از عکس شما و مناظر زیبا داریم. وقتی نگاه می‌کنید، خیلی خوشتان می‌آید. این عکس و عکاسی نیست که به شما لذت می‌دهد، بلکه آن وجود شماست که لذت می‌برد. وسیله‌ی کار او چیست؟ فرض کنید اربابی نشسته، وقتی کاری دارد، خود او بلند نمی‌شود، یکی را می‌فرستد و می‌گوید: این کار را برای من بکن و بیا، به یکی دیگر می‌گوید: تو این کار را بکن. البته اشخاص نقشی دارند، برای اینکه اگر نبودند، کارها انجام نمی‌شد. حالا ما هم، اجزای وجودمان به هم متصل است. یکی آن اربابی است که از منظره‌ی خوب، از کلام خوب، از کار خوب لذت می‌برد، یکی آن مأموری که این کارها را به نظر ارباب می‌رساند؛ یعنی چشم و گوش و دهان. این لذت‌ها را می‌آورد و نشان می‌دهد، البته اگر چشم نداشته باشد آن لذت‌ها را نمی‌برد ولی خداوند طور دیگری به او محبت می‌کند.

حالا حیات چیست؟ حیات عبارت از جانی است که ما داریم؛ یعنی همان ارباب، به اضافه‌ی کارمندان؛ یعنی چشم و گوش و اینها. این مجموعه عبارت از حیات و زندگی است. در زندگی از لحاظ روانشناسی تجربه کرده‌اند و دیده‌اند که انسان، یعنی ما، مجموعه‌ای از روح و جسم هستیم.

این انسان از جهل و از اینکه بعد از این چه می‌شود، نگران است. سفری می‌رود، فرض کنید مشهد را ندیده است. من هم همیشه مشهد را مثال می‌زنم برای اینکه دو سفر نگذاشته‌اند من مشهد بروم. من به قول آنها هشت امامی را نگذاشتند به زیارت امام هشتم در مشهد بروم. کسی که مشهد را تا حالا ندیده و نرفته است، از اینجا به مشهد می‌رود و نمی‌داند بین راه چه خبر است؟ چطور است؟ از یک جا رد می‌شود، می‌بیند خیلی خوش آب و هواست. از جایی رد می‌شود، می‌بیند هوا گرم است. و نگران می‌شود، می‌گوید: آقا ظهر کجا می‌رسیم؟ کجا استراحت می‌کنیم؟ نگرانی دارد چرا که نمی‌داند جلوی او چیست. و می‌ترسد که چیزی را از دست بدهد. این دو

ناراحتی جمع می‌شود و موجب می‌شود که ما از مرگ بترسیم. برای اینکه بشر نمی‌داند بعد از آن چه می‌شود و برایش مجهول است.

بشر فکر می‌کند که بعد از مرگ حیثیت و هویت خود را از دست می‌دهد و فانی می‌شود ولی اگر این مسأله را با فکر خود حل کند، دیگر از اینکه چه می‌شود، نمی‌ترسد. این مورد هنگامی است که فکر کند بعد از مرگ وجود خواهد داشت یا نه؟ اگر فرض کند که وجود خواهد داشت، ترس از فانی شدن و از بین رفتن کم می‌شود. در این بین، نقش بعضی‌ها این است که دیگران را فقط از مرگ بترسانند. حتی برخی سخنرانی‌ها را شنیده‌ام که سخنران مثل اینکه خود مأمور عذاب است. می‌گوید: بترسید! می‌گیرند و چنین و چنان می‌کنند. چنان با قاطعیت می‌گوید که آنکه پایین نشسته فکر می‌کند این آقا الان که از تربیون بیاید، مچ من را می‌گیرد و در آتش می‌اندازد. البته باید از اعمال خود بترسیم. ولی کسی که آن خدای غفار را دارد نباید فقط از خدای ذوانتقام حرف بزند. خدا که می‌گوید انتقام می‌گیرد، نه اینکه او با ما بد است و بگوید: شما با من دشمنی دارید و من هم انتقام می‌گیرم. این صحیح نیست. دو نفر باید هم‌مرم باشند که یکی از دیگری انتقام بگیرد، خیر! این‌گونه نیست که یکی همه‌ی اختیارات را داشته باشد و دیگری به مفت نیرزد، هم‌مرم باشند. خود او فرموده است: آن اثری که بعد از خطا برای شما می‌ماند، آن انتقام من است. به طور مثال اگر خربزه و عسل بخورید خیلی سنگین دل درد می‌گیرید. به همین نحو ممکن است بعضی مشکلات هم برای شما پیش آید، آن دل درد انتقام الهی است. منتها انتقام چیز به این کوچکی، همین است. آنهایی که از انتقام الهی و غضب الهی نام می‌برند باید همیشه بیانشان توأم با مرحمت الهی باشد. از مغفرت الهی هم بگویند چرا که اگر همیشه او را از غضب الهی بترسانند، ممکن است یک بار خیال کند و بگوید که: من که دیگر رفتم و جهنمی هستم حالا که رفتم با سرعت بروم!

اگر در آیات قرآن ببینید - سوره‌های مختلف - هر جا از غضب الهی و کفار نام برده شده، بلافاصله بعد از آن فرموده: پرهیزکاران و دوستان ما، یعنی بهشتیان در بهشت جاودان هستند. **أُولَئِكَ أَصْحَابُ الْجَنَّةِ هُمْ فِيهَا خَالِدُونَ**<sup>۲</sup> این دو تا را با هم باید گفت. اینجا مظهر پل صراط است؛ پل صراطی که می‌گویند: چنین است و چنان است. یک پل با عرض کم مثل پل‌های این دنیا نیست که اگر این‌گونه بود، این بندبازها حتماً رد می‌شدند؛ ولی العیاذ بالله یک کسی مثل حضرت موسی **ﷺ** که خیلی چاق بود نمی‌توانست از پل رد شود. این صحیح است؟ نه! این پل صراط که می‌گویند، همین جاست. در نظر بگیرید که خداوند می‌گوید:

این درگه ما درگه نومیدی نیست صد بار اگر توبه شکستی بازاً

این را که می‌گوید از آن طرف هم می‌فرماید: **فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ**<sup>۳</sup> به اندازه وزن یک ذره - الان که هوا گرم و غبارآلود است، اگر نگاه کنید در هوا چیزهایی هست که آنها را ذره می‌گویند - خوبی داشته باشید، پاداش آن را می‌بینید. به اندازه‌ی وزن یک ذره هم بدی داشته باشید جزای آن را می‌بینید. گاهی آنقدر خوبی بزرگ و زیاد است که اصلاً دیده نمی‌شود. در همین سوره‌ی زلزال، می‌گوید: **فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ** و **مَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ**<sup>۴</sup> مثل درشکه یا ارابه یا کالسکه‌ای که دو تا اسب دارد. اگر یک اسب او خیلی تنبل و بی‌حال باشد و دیگری زبر و زرنگ باشد، نمی‌شود. هر دو باید به اندازه‌ی هم باشد، این را عارفان به عنوان خوف و رجا گفته‌اند.

اما مرگ چیست؟ چون خود مرگ را فنا نمی‌دانیم، می‌خواهیم ببینیم وقتی مردیم، چه می‌شویم؟ چه کار می‌کنیم؟ مرگ فنا نیست، پس نباید بترسیم. اما می‌خواهیم بدانیم که چه می‌شویم؟ ما چه هستیم که وقتی چشم و گوش و قلب و ریه، همه از کار افتاد، باید ناراحت شویم؟ راحتی و آرامش مربوط به چیست؟ مربوط به این بدن که نیست، مربوط به روح است که آن هم همیشه هست. خداوند این امانت‌ها را ذکر می‌کند: **أَلَمْ نَجْعَلْ لَهُ عَيْنَيْنِ وَ**



لِسَانًا وَ شَفَتَيْنِ وَ هَدَيْنَاهُ النَّجْدَيْنِ<sup>۵</sup> ما به او دو چشم ندادیم؟ لب و دو دهان ندادیم؟ همه اینها را دادیم. اینها را دادیم و حالا می‌خواهیم پس بگیریم، اینکه ناراحتی ندارد. با کمال راحتی پس می‌دهیم. آن [روح] که آن چشم و گوش را در اختیار دارد، باقی می‌ماند و از بین نمی‌رود. در قرآن، قبض روح به چند شکل آمده است که همه درست است، چون یک معنا را می‌دهد. یک‌جا می‌فرماید: فرشتگانی مأمور گرفتن جان هستند آنها جان را اینطور در نظر می‌گیرند که انگار جان اسیر این بدن است و سپس می‌آیند و جان را می‌گیرند. یک جای دیگر می‌فرماید: مَلِكِ الْمَوْتِ الَّذِي وُكِّلَ بِكُمْ<sup>۶</sup> آن ملک‌الموت و فرشته‌ی مرگی که از اول عمر شما، مأمور شماسست می‌آید. جای دیگر می‌گوید: خداوند می‌آید و جان شما را می‌گیرد. همه هم درست است. هیچ فرقی نمی‌کند.

داستانی هست که ملک‌الموت پیش حضرت موسی آمد. ایشان فرمود: تو که هستی؟ گفت: من ملک‌الموت هستم. فرمودند: برای چه آمدی؟ گفت: آمدم جان شما را بگیرم. این در اخبار رسیده است. البته می‌گوییم تا بدانید که بعضی از اخبار خیلی دقیق و صحیح هم نیست. این از اخبار یهودی‌ها است که می‌گویند، در هر صورت حضرت عصبانی شد و سیلی به گوش ملک‌الموت زد؛ به طوری که چشم او بیرون افتاد. او پیش خدا رفت و گفت: چون می‌دانستم که این بنده مورد توجه تو است، هیچی نگفتم. خداوند دستوراتی به او داد و دو مرتبه رفت؛ که بحث مفصلی دارد.

اینکه می‌گوییم مرگ چیز تازه‌ای نیست، به این علت است که مثلاً اگر گرسنه شوید غذا می‌خورید، تشنه می‌شوید، آب می‌خورید و بعد تشنگی شما رفع می‌شود، مرگ هم همین‌طور است امانتی که خدا داده، خود او هم پس می‌گیرد. و اما اینکه بعد چه می‌شود؟ آنجا نگرانی دارد. خود مرگ نگرانی ندارد! آنجا گفته که ما نباید از مرگ بترسیم. بلکه از اعمال خود و از بعد از مرگ باید بترسیم. خیلی‌ها که نمی‌خواهند بمیرند از همان بعد از مرگ می‌ترسند و الاً خود مرگ ترسی ندارد. مرگ هم چیزی معمولی مثل آب خوردن است. در عمل جراحی بخصوص در مصدومین جنگی و شیمیایی دیده‌اید که بعضی قسمت‌ها را که بارها صدمه دیده است، اول جراحی می‌کنند و اگر بهبود نیابد، آن را قطع کرده و دور می‌اندازند. البته الان کمتر این کار را می‌کنند. چه بسا که یک قطعه بدن که در جراحی قطع و دور افکنده شده، مثلاً سگ بخورد. حال آیا شما برای غذای سگ غصه می‌خورید؟ جراحی را ادامه می‌دهند کلیه هم صدمه دیده و نصف کلیه را می‌برند، بعد پا را قطع می‌کنند، آن اعضای قطع شده که آنجا انبار شده درد دارد؟ نه! اگر دردی باشد، شما درد می‌کشید. اگر آن فرد کسی از قوم و خویش شما باشد و علاقه‌مند به او باشید، شما ناراحت می‌شوید و درد می‌کشید. خود او که بی‌هوش است و نمی‌فهمد، بعد از مدتی که غصه‌ی شما به جای خود باقی است، او هم که به هوش بیاید، ناراحت می‌شود. ولی به آن عضو کاری دارد؟ نه! اگر مثلاً آن پایی را که قطع کرده‌اند و به گوشه‌ای افتاده، موریانه یا سگ بخورد ناراحت می‌شود؟ نه! اصلاً نمی‌فهمد. روح هم که از این عالم رفت، بدن همین‌طور است. نگرانی ندارد، بنابر این ترس از مرگ منطقی غلط است. از خود و اعمال خود باید بترسیم. البته این برای کسانی که مذهبی هستند خیلی روشن است. برای افراد دیگر باید مفصل‌تر گفت. چون اینجا که جمع هستیم، اینگونه افراد قاعدتاً نیستند و همه مذهبی هستیم، همین قدر بس است.

۱. صبح چهارشنبه، تاریخ ۱۳۸۷/۲/۴ ه. ش.

۲. سوره بقره، آیه ۸۲، سوره اعراف، آیه ۴۲، سوره یونس، آیه ۲۶، و سوره هود، آیه ۲۳.

۳. سوره زلزله، آیه ۷.

۴. سوره زلزله، آیه‌های ۷ و ۸.

۵. سوره بلد، آیه‌های ۱۰-۸.

۶. سوره سجده، آیه ۱۱.

مخالفت عرفان با علم؛ نسبت در علم، فراموش شدن انسان در علم،

نیاز علم به اخلاق، نقش عرفان در اخلاق<sup>۱</sup>

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

به عنوان پرسش یا انتقاد (هر چه که می‌خواهید اسم آن را بگذارید) گفته‌اند: درویش‌ها با علم و با پژوهش و تحقیق موافق نیستند، در مورد علم عارفان، شیخ بهائی می‌گوید:

علم نبود غیر علم عاشقی مابقی تلبیس ابلیس شقی

بله ما این حرف را می‌زنیم؛ منتهمی این چیزی که اکنون اسمش را علم گذاشته‌اند، علم نیست و می‌گوییم این تحقیق و پژوهش نقص دارد، نقص عمده‌ای که در پژوهشگری و تحقیقات برای علوم وجود دارد، نقصی مربوط به تمام علوم است و یک نقص مختص به علوم انسانی است؛ آنچه مربوط به همه‌ی رشته‌های علوم است، چیزی است که من اسم آن را علم‌پرستی یا علم را بت کردن گذاشته‌ام، این را چندین قرن پیش ابتدا ابن‌خلدون پیش‌بینی کرد و سپس یک محقق فرانسوی، به نام آگوست کنت هم که می‌گویند بانی علم جامعه‌شناسی است، آن را گفت. او گفته است بشر در طی دوران‌های زندگی‌اش مراحل از لحاظ شناخت ماورای طبیعی داشته است، اول همه بلایای طبیعی مثل سیل، زلزله و توفان و سایر مصایب همه چیز او را نابود می‌کرد و بشر می‌دید که نمی‌تواند کاری انجام دهد، بشر برای جلوگیری از سیل سدهایی ساخت، نه مانند این سدهای بزرگ، چیزی که بتواند جلوی آب را بگیرد، ولی آب زیاد آن را خراب می‌کرد و سیل می‌آمد، بنابراین به این فکر افتاد که چکار کند با این سیل که آبش زیاد است نمی‌تواند حرف بزند، برای سیل یک خدایی فرض کرد، به همین ترتیب برای ابر یک خدا، برای باد یک خدا، برای کوه یک خدا، و... البته اینها نظریات ابن‌خلدون و آقای آگوست کنت است که از نظر من قدری واقعیت در آنها وجود دارد. بعد بشر دید تعداد خدایان زیاد شده، چنانکه برای اینکه جلوی سیل را بگیرد باید به خدای سیل عبادت و تضرع کند، چون سیل می‌گوید من همان آب هستم که می‌خورید، پس باید برود خدای آب را پیدا کند. آب می‌گوید من از همین ابرها آمده‌ام، باید برود و خدای ابر را پیدا کند. بعد ابرها می‌گویند ما که در گوشه ایستاده‌ایم و این باد است که می‌آید و ما را بر می‌دارد و این طرف و آن طرف می‌برد، پس باید خدای باد را هم پرستش کند؛ بشر دید که نمی‌تواند این همه خدا را پرستش کند، خداها را کم کرد، برای سیل که باید چهار پنج خدا را پرستش کند، گفت: این چهار پنج تا یک خدا دارند و آن خدای آب است که در همه مشترک است. به تدریج خدایان کم شد تا رسید به مرحله‌ی دو خدایی، خدای خیر و خدای شر. بعد در مرحله‌ی آخر تکامل بشر، فهم او در این حد بود که هر دو تا را حذف کند و به خدای واحد برسد. آگوست کنت می‌گوید: پس از این مرحله، بشر از گذشته‌اش تجربه گرفت و رفت دنبال اینکه کارهای خدا را بررسی و تحقیق کند، پس رفت و به علم رسید، همان حسی که به خدا داشت به علم منتقل کرد، یعنی همان ارادتی که خداشناسان و مؤمنین به خدا دارند، اینها به علم منتقل کردند؛ مؤمنین می‌گویند علم از شئون و جلوه‌های خداوند است. مثل اینکه بخواهید شخص بزرگی را ملاقات کنید، بروید دم در ببینید یک دربان بسیار شیک و دانشمندی آنجاست، آیا مشغول صحبت با او می‌شوید و عرض حال خود را به او می‌گویید؟ نه! این اصل ماجرا نیست، اصل آن در پرده پنهان

است، این علم هم که شما می‌گویید اگر علم باشد یک جلوه‌ای از جلوه‌های ارباب اولیه است، دربان را رها کنید، البته اگر به دربان سلام نکنید، به او احترام نگذارید، شما را به داخل راه نمی‌دهد، بنابراین احترام خود را بگذارید، ولی از او رد شوید؛ این علم هم دربان ناقصی است، ممکن است ارباب اگر یک روز در وی ایراداتی پیدا شود، او را بردارد و دربان دیگری به جای او بگذارد، حالا من به صحت یا ایرادات نظریه‌های علمی کاری ندارم، یک روز می‌گفتند آب این چشمه‌ها که می‌جوشد در تابستان سرد است و در زمستان گرم است، پس فرشته‌ای این کار را می‌کند، بعد یک روز گفتند: نه! این از خرافات است؛ این خرافات را دور بیندازید، دو مرتبه گفتند: نه! درست است، برای اینکه در مقایسه‌ی دمای این آب با هوای تابستان یا زمستان ممکن است شما سرما یا گرما را حس کنید، بنابراین تنوع زیاد باعث شد که یک روز علم و یک روز خرافات دور ریختنی باشد، در علم هیئت یک روز می‌گفتند زمین ثابت است و نمی‌گردد و یک روز گفتند به دور خورشید می‌گردد، یک روز گفتند همه به دور چیز دیگری می‌گردند، یک روز گفتند نمی‌گردند، و همه مستقیم به سمتی دیگر می‌روند، کدامش علم است؟ یک نقصی که در همه‌ی این علوم دیده می‌شود، به‌خصوص در علمی که موضوع علم جلوه‌های انسان است، مثل روان‌شناسی که اصلاً موضوع آن علم روان انسان‌ها است، روان‌کاوی، اقتصاد، اخلاق، علم سیاست که موضوع آنها انسان است، آن هم نه این جسم انسانی بلکه انسانی که فکر می‌کند، اراده دارد و انتخاب می‌کند. با این حال اصلاً نقش انسان را فراموش کرده‌اند، یعنی فرض کرده‌اند که انسان‌ها همه ماشین هستند؛ مثلاً در بعضی دستگاه‌ها یک دکمه را فشار می‌دهید، پول می‌ریزد، دکمه‌ی دیگری را فشار می‌دهید سکه‌های دیگری می‌ریزد و حالا که علوم خیلی پیشرفت کرده و همه چیز ماشینی شده و در آزمایشگاه‌ها آزمایش‌ها را با کامپیوتر انجام می‌دهند، در قدیم اطبا چند صد رقم نبض را می‌دانستند. حالا آمده‌اند فشار خون را می‌گیرند و آزمایش می‌کنند، و کار را تمام شده تلقی می‌کنند. همین‌طور در همه‌ی علوم به نقش انسان توجه نمی‌شود.

من خوانده و شنیده بودم و اعتقاد داشتم که استرس باعث می‌شود فشار خون بالا برود. استرس یعنی نگرانی از چیزی. الآن مدتی است بارندگی نشده و همه نگرانیم، ولی استرس نداریم، اما کشاورزی که کشت دیم می‌کند و بذر روی زمین ریخته، اگر باران نبارد همه‌ی زحمتش به کلی از بین می‌رود، پس کم بارانی برای او یک استرس است، هر انسانی استرس دارد، یک بار فشار خون من زیاد بود (حالا هم بیشتر زیاد است، ولی آن یک بار خیلی بالا بود) برایم تعجب‌آور بود و فکر می‌کردم که چرا چنین شده ولی چون از قبل می‌دانستم استرس در بالا رفتن فشار خون مؤثر است متوجه شدم دو سه روز است من یک نگرانی عمیق دارم، شاید در واقع از توکل به خداوند غفلت کرده بودم، خدا خواست تلنگر بزند که چرا غافل شدم. آن استرس را دو سه روز داشتم تا اینکه نیم ساعت، یک ربع ساعت فکر کردم، البته آن فکری که کارش این کارهاست، دیدم اضطرابم بیخود است، بعد از نیم ساعت دیدم فشار خونم پایین آمده و به اندازه‌ی معمول خود رسیده است؛ این مطالب را هیچ دکتری نمی‌پرسد. گفته‌ای از مرحوم آقای هادی حائری بگویم حرف شوخی‌ای که جدی است، داستان این بود که مریضی به عنوان دل درد پیش دکتری رفت که از دوستانش بود و او را می‌شناخت، او شاعر بود و شعرهایش مشهور بود، او را معاینه کرد، دید مشکلی ندارد - در بیمارانی که فکر می‌کنند مریض هستند یا واقعاً از این نوع مرض دارند، اگر بگویند هیچی نیست، اعتماد بیمار از دکتر سلب می‌شود - دکتر گفت: حالا ببینم شعر تازه‌ای گفته‌ای؟ گفت: بله. دکتر گفت: راجع به چیست؟ گفت راجع به این ساختمان‌های بلندی که هوا را آلوده می‌کنند. دکتر گفت: بخوان ببینم. او شعرش را

با تأنی خواند و دکتر از شعرش تعریف کرد و گفت: به به! عجب شعر خوبی گفته‌ای، این شعر را تا به حالا برای کسی هم خوانده‌ای؟ گفت: نه، مدتی است کسی اظهار علاقه‌مندی نکرده که شعری برایش بخوانم، چند دقیقه گذشت، دکتر پرسید: حالا دلت درد می‌کند؟ او دست زد، گفت: نه، خوب شد. دکتر گفت: آن شعری که خواندی روی دلت سنگینی می‌کرد و درد گرفته بود. این شوخی است، ولی شوخی‌ای که به جدی نزدیک‌تر است. حالا یکی از چیزهایی که محققین در تحقیقاتشان در نظر نمی‌گیرند و بالنتیجه در حاصل تحقیقاتشان اعتماد کمتر است (خودشان هم گاهی اعتماد کمتر دارند) این است که به مسایل معنوی انسان توجه ندارند. مهمترین مسأله‌ی معنوی برای انسان‌ها دین و مذهب است، الآن در همه‌ی دنیا می‌بینیم علم اقتصاد خیلی مهم شده است، در علم اقتصاد سخن از تورم پیش می‌آید، من چندین بار هم پرسیده‌ام یا خوانده‌ام و در دانشکده هم جزء دروس ما بود، ولی یادم می‌رود لغات دیگری هم هست که معنای صحیح آن یادم نیست. در علم اقتصاد می‌گویند تورم مضر است و موجب گرانی می‌شود، بعد راه‌هایی پیشنهاد می‌کنند، آن راه‌ها را به کار می‌برند تورم رفع می‌شود، ولی یک جای دیگرش عیب پیدا می‌شود، گرانی می‌شود، می‌خواهند آن را حل کنند، یک مشکل دیگر پیش می‌آید که دوباره به تورم بر می‌گردد؛ این حرف‌ها درست است، ولی اشتباه آن است که انسان‌ها را ماشین فرض کرده‌اند که اداره می‌شوند، این روحیه‌ی ماشینی بودن شاید در بشر از پیش بوده و هست، می‌گویند برای اینکه گرانی مرتفع بشود باید تولید به اندازه‌ی باشد که مصرف شود. می‌گویند در حمام‌های قدیم بوقی بود، فردی گفت این چیست؟ گفتند: این بوق را ما سَحَر می‌زنیم. گفت: چند می‌خرید؟ گفتند: یک تومان، این مسأله در خاطرش ماند، یک روزی به سفر رفته بود، دید در مغازه‌ای از این بوق می‌فروشدند. پرسید: چند؟ گفت: یک قران. گفت: این در ولایت ما یک تومان است، سه هزار بوق خرید، گفت: سه هزار تومن استفاده می‌کنم. وقتی به شهرش آمد، ده بوق را خریدند و مابقی آن فروش نرفت. این مسأله درست است، اما چه کسی می‌تواند تولید را با مصرف تنظیم کند و یا بگوید اگر این آقا این قدر بوق خریده، چرا خریده؟ او را حرص برداشته، آن حرص را در اقتصاد حساب نمی‌کنند. یا مهمترین چیزی که در علم اقتصاد حساب نمی‌شود اسراف است. این همه سخنرانی‌های علمی و مذهبی در رادیو و تلویزیون، راجع به اسراف می‌شود، اما به آن توجه نمی‌کنند، البته ممکن است به صورت عبوری توجه کنند اما این توجه جدی نیست. در قرآن آمده است: **إِنَّهُ لَا يُحِبُّ الْمُسْرِفِينَ**<sup>۲</sup>. خداوند اسراف‌کنندگان را دوست ندارد. قرآن لغت اسراف را در خیلی جاها هم‌ردیف ظالم و کافر به کار برده است. مثلاً در مورد قوم صالح می‌گوید مسرفین این کارها را کردند، مسرف را هم‌ردیف کافر و مشرک شمرده است. ما خودمان هم مرتب اسراف می‌کنیم. بعد علم اقتصاد داد و بیداد می‌کند می‌گوید آب که به اندازه‌ی همه‌ی جهان هست، شما آب مصرف کنید. ما هم می‌آییم آب بخوریم، لیوان آب را پر می‌کنیم، نصف آن را می‌خوریم، نصفش را دور می‌ریزیم. می‌گوید: غذا را هدر ندهید. دیروز در روزنامه خواندم که هفتاد درصد زباله‌های تهران مواد غذایی است. این را علم اقتصاد چطور حل می‌کند؟ ما حق داریم بگوییم که این علم اقتصاد را نمی‌خواهیم، اما آن علم اقتصادی که مبتنی به اسلام است و آن اسلامی که پیغمبر آن گفت: **إِنَّمَا بُعِثْتُ لِأَتَمِّمَ مَكَارِمَ الْأَخْلَاقِ**<sup>۳</sup> مبعوث شدم که مکارم اخلاقی را به کمال برسانم، آن علم اقتصاد این مسأله را حل می‌کند می‌گوید اگر باید ده لقمه بخوری، اگر یک لقمه نخوری هیچ‌طور نمی‌شود، نه لقمه بخور، یک لقمه‌اش را هم بده به کسی که می‌خواهد و بلکه اگر توانستی دو لقمه بده، حالا این زباله‌های هفتاد درصدی متأسفانه همه مواد غذایی است و ما اگر تابع اسلام حقیقی باشیم نه تابع این اسلام، البته اسلام

یکی است، مسلمانی که غذایش زیادت‌تر بود، آن را جمع می‌کند و بعداً استفاده می‌کند. ممکن است وقتی ما یک سخنرانی درباره اسراف می‌شنویم همان روز که منزل می‌آییم، در ناهار یا شام خود اسراف نکنیم، اما شب یادمان می‌رود. چرا؟ ضامن مداومت یک فکر، یک روش، آن عُرف و عادت است که در جامعه ایجاد می‌شود، من یادمان می‌آید که اگر غذایی می‌ماند، می‌گفتیم این دست نخورده است، بگذارید بعد استفاده شود، یکی گفت: این گدا بازی‌ها چیست! این عُرف است، این اقتصاد مصرف که می‌گویند همین‌طور مفت سر ما سوار نمی‌شود، عادات و اخلاق ما را تغییر می‌دهد که ضامن باشد، ما دیگر عادت‌مان است اخلاق‌مان است، نمی‌شود که اسراف کنیم. قدیم یک لقمه نان که زمین افتاده بود، آن را تمیز می‌کردند و احترام می‌گذاشتند، و بالای طاقچه قرار می‌دادند که کسی بخورد یا بعضی‌ها هنوز هم همین‌طورند که ته بشقابشان را یک لقمه می‌زنند و آن لقمه را می‌خورند. ولی حالا هفتاد درصد زباله‌ها مواد غذایی است. می‌گویند: زباله‌های نیویورک خوراک یک میلیون نفر است، آن وقت در آفریقا چند میلیون نفر گرسنه است. این اخلاق اسلامی، اخلاق انسانی موجب می‌شود که خیلی از مشکلات حل شود، ان شاء الله.

---

۱. صبح پنج‌شنبه، تاریخ ۱۳۸۷/۲/۵ ه. ش.

۲. سوره انعام، آیه ۱۴۱ و سوره اعراف، آیه ۳۱.

۳. بحارالانوار، ج ۱۶، ص ۲۱۰.

## بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

سوالی کرده‌اند که من نباید جواب آن را بدهم. سؤال کرده‌اند که چرا کتاب‌های ما مثل کتاب باب ولایت و راه هدایت در دسترس عموم نیست؟ آخر ما که به زور نمی‌توانیم کتاب‌هایمان را در دسترس عموم قرار بدهیم. بسیاری از کتاب‌های ما را نمی‌گذارند چاپ شود، آن وقت شما می‌گویید چرا در دسترس عموم نیست؟ ولی آن چیزی که عموم را به اینجا می‌کشاند، این کتاب‌ها نیست؛ قسمت هر کسی باشد کشیده می‌شود. چند بار این مثال را زده‌ام. وقتی یک ساعت یا چیزی را باز می‌کنید، کنج‌کاوید که ببینید درون آن چیست یا می‌خواهید آن را درست کنید، اگر یک پیچ کوچکی از آن در آشغالی بیفتد نمی‌توانید آن را پیدا کنید. چه کار می‌کنید؟ کسانی که این کار را می‌کنند، یک آهن‌ربا دارند که در آن آشغالی می‌چرخانند که هر چه جنس آهنی است جمع می‌کند و بیرون می‌آورد. آن وقت آن پیچ در آن پیدا می‌شود. آنهایی که اهل آهن‌ربا باشند - یعنی موادی که جذب آهن‌ربا شود - خودبه‌خود جذب می‌شوند و در آشغالی نمی‌مانند و پیدا می‌شوند. البته ما این را می‌دانیم کمابیش شنیده‌ایم و خوانده‌ایم، ولی البته خیلی کسانی که فکر می‌کنند اگر کتاب ما، یعنی کتاب عرفانی نباشد مردم دنبال عرفان نمی‌آیند، نه! آنها اشتباه می‌کنند، چه کتاب بخوانند و چه نخوانند به دنبال عرفان می‌آیند، به این شعر توجه کنید:

کبوتر با کبوتر باز با باز      کند هم‌جنس با هم‌جنس پرواز

کند هم‌جنس با هم‌جنس پرواز؛ این جواب سؤال شماست.

موضوعی را دیروز، پنج‌شنبه، در جلسه‌ی آقایان گفتم ولی برای اینکه یادم نرود مابقی را اینجا می‌گویم. البته فرق نمی‌کند. مطالب اول و دوم ندارد. ولی چون نوار را می‌گیرند و بعد مثل اینکه اخیراً آن را پیاده می‌کنند و منتشر می‌شود، همه با هم منتشر می‌گردد.

ما در عرفان و روانشناسی یک نیت داریم و یک شاکله. نیت آن است که فرض کنید دلم می‌خواهد این چای را بخورم، نیت می‌کنم، ولی شاکله آن چیزی است که به فکر من شکل داده است و مثل یک کتاب بزرگی که داخل آن یک فصل مهم یعنی نیت است، شاکله آن چیزی است که به من شکل داده که این نیت‌هایی که من دارم در آن است. شما می‌دانید که باید در طول روز چند بار نماز بخوانید، صبح و ظهر و عصر و مغرب و عشاء، تصمیم هم دارید، ایمان شما هم قوی است که به هر صورت شده نماز را خواهید خواند، این شاکله‌ی شما است، اما وقتی می‌ایستید به نماز صبح یا نماز ظهر از نو فکر می‌کنید که من می‌خواهم بروم نماز ظهر را بخوانم. مهر را می‌گذارید، بلند می‌شوید و نماز می‌خوانید، این نیت است. نیت در درون شاکله است. اگر شاکله‌ی مردمی یا ملتی یا یک خانواده‌ای را - گو اینکه در اینجا شاکله را به کار نمی‌برند - عوض کنند، نیت‌ها و کارها عوض می‌شود. هیچ کاری هم بدون نیت انجام نمی‌شود. ممکن است کسی نیتی بکند ولی آن کار را انجام ندهد، ولی کاری که انجام داد حتماً نیت و جهتی دارد. و الا چرا باید الله اکبر بگویید؟ چون نیت دارید که نماز بخوانید. مردم همه می‌گویند؛ چرا زندگی ما از زندگی پدران و اجداد ما سخت‌تر است؟ هم از جهت مادی می‌بینیم سخت‌تر است و هم از جهت معنوی. از جهت معنوی به این دلیل سخت‌تر شده است که جهات مادی و رفتاری‌های مادی زندگی آن قدر ما را

مشغول کرده که مجالی برای تفکر ما و فکر ما نیست - فکر که می‌گوییم، البته ممکن است منظور یک صورت فکریّه یعنی به شکل خاص باشد - ولی فکر یعنی همین ذکری که می‌گویید درباره‌ی آن هم فکر کنید همه برای خدا باشد. یعنی وقتی غذا می‌پزید درست است که مراقب هستید که نمک آن اندازه باشد، چاشنی اندازه داشته باشد، ولی در همان حال یاد خدا باشید. این را «فکر» می‌گویند.

اگر فکر ملتی عوض شود، نیت آنها عوض می‌شود و کار آنها هم عوض می‌شود. در روزگاری، ما مردم عادت داشتیم که اگر قطعه نانی روی زمین افتاده بود، بر می‌داشتیم می‌بوسیدیم و بالای طاقچه می‌گذاشتیم. حالا بعضی‌ها این عادت را دارند، ولی از روی عادت و تقلید است و معنی آن را نمی‌فهمند. همان وقت اگر در قدیم از مادر بزرگ می‌پرسیدید: چرا این کار را می‌کنید؟ می‌گفت: نان نعمت خداست، غذای بندگان خداست، چرا در خاک افتاده باشد؟ اما حالا امتحان کنید و بپرسید از کسانی که این کار را می‌کنند، می‌گویند: عادت کرده‌ام. به این طریق تفکر خود و شاکله‌ی خود را عوض کرده‌ایم.

عوض کردن شاکله‌ی مردم، باعث می‌شود کارهای آنها هم عوض شود و همین امر موجب چیزی می‌شود که پریروز در روزنامه خواندم و به همین دلیل دیروز هم در همین مورد صحبت کردم که نوشته بود: هفتاد درصد زباله‌هایی که بیرون می‌ریزیم مواد غذایی است. ما قدیم می‌گفتیم اگر یک تکه نان بیفتد، گناه دارد که آن را دور بریزیم. این است که غیر از نیت که باید همیشه خیر باشد، باید شاکله‌ی خود را هم تربیت کنیم؛ یعنی عادت کنیم و بدانیم که همه‌ی کارهای ما برای خدا باشد و بدانیم و این تفکر را بر خود مسلط کنیم که مردم، همه، بندگان خدا و مصنوعات خداوند هستند. خدمت به مردم بخصوص به همفکرها یعنی مومنین، مثل خدمت به خداوند است. شما می‌گویید: به خداوند خدمت کنید، خدا که محتاج به خدمت نیست، خدمت به مردم، خدمت به خداوند است. این در ذهن شما باشد، وقتی در ذهن شما بود، نیت شما همین‌طور می‌شود و خودبه‌خود بر نیت مسلط می‌شوید. همه‌ی مردم بندگان خداوند هستند. مومنین بندگان خاص خدا، خاص‌تر، هستند. ان‌شاءالله بتوانیم این را در ذهن خود هضم کنیم و جزء وجود و شاکله‌ی ما شود.

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

قبل از بهلول، جزو ارادتمندان حضرت صادق و شیعی‌های خاص آن حضرت، کسی را به این نام در تواریخ من ندیده‌ام. وی جزو چند نفر فقهای بغداد بود که سه نفر آنها از شیعیان خاص و بزرگوار بودند و هارون الرشید اصرار داشت که اینها قاضی القضاات بغداد بشوند. آنها هم خدمت حضرت صادق علیه السلام نامه‌ای نوشتند. عرض کردند: شما چه می‌فرمایید، قبول کنیم یا نه؟ حضرت زیر نامه‌ی اینها یک ج نوشتند. الفبایی که ما داریم: الف، ب، پ، ت، ث، ج، چ، ح، ایشان یک ج نوشتند. یکی از اینها که حالا اسامی‌شان را نمی‌دانم، استنباط کرد این «جیم» یعنی جلای وطن. لذا آنجا را ترک کرد و رفت. همه زندگیش را گذاشت و رفت به جایی که هیچ کس نداند او کجاست. یکی آن «جیم» را گفت یعنی جلال. یعنی جلال قضاوت را قبول کن، قبول کرد. بهلول، سومی بود «جیم» را به جنون گرفت. از فردا خودش را به دیوانگی زد. یک مردی که هم عارف بزرگواری بود و هم دانشمندی که اطلاعات و درس و شاگرد داشت، فردا دیدند با همان لباس، مثل بچه‌ها چوبی بین پاهایش گرفته، می‌دود و می‌گوید کنار بروید اسب من شما را لگد نزند و خودش را به دیوانگی زد. به این طریق همه خلاص شدند.

به این ترتیب نامش به بهلول مشهور شد. بنابر برخی اقوال، او قوم و خویش هارون الرشید هم بود. هارون هم به او محبت و ارادت داشت. می‌دانست مرد بزرگواری است. تعجب کرد که چرا این قوم و خویش او اینطوری شده است. آن وقت کارهای مختلفی را آغاز کرد که ظاهراً به جنون می‌نمود و چون قوم و خویش هارون بود، پیشتر هم هر وقت که می‌آمد، پیش او می‌رفت. این است که زیاد درباری‌ها مزاحمش نمی‌شدند. یک بار آمد مجلس هارون، هارون هنوز نیامده بود بنشینند. رفت روی همان تخت و به قولی همان مسندی که برای هارون گذاشته بودند، نشست و درباریان آمدند دستش را گرفتند و گفتند این طرف بیا و هر چه کردند نیامد. خلاصه با کتک و کشان‌کشان او را از مسند هارون بلند کردند. در این ضمن هارون وارد شد، و آنها هم دست برداشتند. بهلول به هارون گفت: بین من یک دقیقه اینجا نشستم این بلا سرم آمد وای بر تو که همیشه در اینجا نشسته‌ای!

به این مناسبت یاد بهلول افتادم که می‌گویند در کوچه و خیابان بچه‌ها را می‌زد، یا پشت دستشان یا سیلی می‌زد. گفتند چرا این کار را می‌کنی؟ می‌گفت اینها آمده‌اند می‌گویند ما آمده‌ایم دیگر، شماها بروید.

این حرف‌های مجانبینی است که از عقل عاقل‌ترند، و به اصطلاح به آنها عقلای مجانبین می‌گویند. شاید هم این شعر را برای همین تغییر وضعیت بهلول، مولوی می‌گوید:

آزمودم عقل دوراندیش را      بعد از این دیوانه سازم خویش را<sup>۲</sup>

البته این شعر را علیه ما به کار می‌برند ولی خوب مقدمه و مؤخره‌اش را نمی‌گویند. همان‌طور که شاعر می‌گوید:

کَلُوا وَاشْرَبُوا رَا بَنَ گُوشِ کَرْد      وَلَا تَسْرَفُوا رَا فَرَامُوشِ کَرْد  
حالا این هم همین طوری است.

۱. صبح شنبه، تاریخ ۱۳۸۷/۲/۷ ه. ش. (جلسه برادران ایمانی)

۲. مثنوی معنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۳۷.



## بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

پیغمبرانی که در قرآن اسمشان برده شده، عده‌شان خیلی کم است. بیست و چند نفر بیشتر نیستند. می‌گویند: یکی آمد پیش امیری و گفت: من پیغمبرم و با صد و بیست و چهار هزار پیغمبر در تماس هستم. گفت: با هر پیغمبری که در تماس هستی اسم او را ببر. او شروع به گفتن کرد. بیست تا را - شاید همان‌ها که در قرآن نام آنها آمده - اسم برد، دیگر بقیه را که نمی‌دانیم، بعد گفت: نمرود و شداد و از این قبیل. او گفت: اینها که پیغمبر نبودند. گفت: اینها ادعای خدایی کرده‌اند، حالا تو آنها را به پیغمبری قبول نداری؟!

در همان گناباد مرد بزرگوار خوبی را یاد دارم که یک نحوه بهلولی بود. گفتند: ادعای پیغمبری کرده است. او را خدمت حضرت صالح‌علیشاه آوردند. ایشان گفتند که: تو پیغمبری؟ گفت: بله. چیزی نفرمودند. بعد گفتند: ناهار بیاورید. به او گفتند: شما نان می‌خواهید، گرسنه هستید؟ گفت: بله آقا اگر گرسنه نبودم که ادعای پیغمبری نمی‌کردم! اینها چون دیدند که [العیاذبالله] شغلی بهتر از این نیست و زحمت هم نمی‌کشند، یک چیزی می‌گویند و عده‌ای را به زحمت می‌اندازند!

در مورد پیغمبرانی که خدا فرستاده در قرآن ذکر شده که از پنج یا شش نفر از آنها خدا پیمان خاصی گرفته است. چه پیمانی گرفته؟ قطعاً اولین شرط و بند این پیمان این است که به هیچ وجه کفر و شرک را تبلیغ نکنید. در مورد این پنج نفر قرآن فرموده است: همان پیمانی که از نوح، ابراهیم، موسی و عیسی گرفتیم از تو هم - منظور پیغمبر ما - گرفتیم. این است که به آنها می‌گویند: «پیامبران اولوالعزم». اما بعضی می‌گویند: آدم هم قبل از اینکه به زمین بیاید و هنوز در بهشت بود خداوند از او پیمان گرفت. به هر جهت صد و بیست و چهار هزار تا را که نمی‌توانیم نام ببریم، نمی‌شناسیم ولی خدا باید برای مردم عامی، بی‌تئ شدید و مهمی قرار بدهد. البته درباره‌ی اینها در شرح حالشان نوشته شده که به مردم گفتند: ما از آسمان نیامده‌ایم، ما هم بشری مانند شما هستیم؛ اَنَا بَشَرٌ مِّثْلُكُمْ.<sup>۲</sup> اگر بشری مانند ما هستی پس چه مزبئی، نسبت به ما داری؟ قرآن از قول پیغمبر می‌گوید: يُوحى إِلَيَّ<sup>۳</sup> به من وحی می‌شود. این فرق را با سایرین دارد پس در قلمرو غیر وحی، پیغمبر و مردم عادی با هم فرقی ندارند. اَنَا بَشَرٌ مِّثْلُكُمْ، مِثْلُكُمْ را برای تأکید آن می‌گوید، اگر این را هم نمی‌گفت معنی کامل بود. ولی تکرار کرده: «مثل خود شما». یعنی هر جا خارج از این قلمرو پیغمبری بود، به خود نگاه کنید من هم همین‌طور هستم. به هر کدام از این پیغمبران قدرت خاصی داد، البته همه‌ی قدرت‌های الهی را از خدا می‌خواستند و او اجازه می‌داد و اعمال می‌کردند، اما بعضی قدرت‌های خاص را به خود آنها داد. مثلاً به نوح قدرت پیش‌بینی داد. در وسط کویر - مثل همین کویری که در ایران هست و دیده‌اید که مردم از خشکسالی و بی‌آبی می‌نالیدند - نوح شروع به ساختن کشتی کرد. آیا در این دوران اگر کسی در وسط کویر کشتی بسازد شما سوار می‌شوید؟ الآن که همه‌ی دنیا صنعتی شده تعجب می‌کنید، چه رسد به آن روزگار که همه حضرت نوح را مسخره می‌کردند. حتی زن او و یک پسر او که ماندند قبول نکردند و سایر فرزندان با حضرت رفتند. یک زن و فرزند او که از همان زن بود و نام او کنعان بود، ماندند.

خداوند به حضرت ابراهیم فرمود: من تو را حفظ می‌کنم. البته حضرت ابراهیم هم وقتی دید دارد به وسط آتش می‌افتد، از هیچ کس هیچ کمکی نگرفت. فرشته‌ای آمد و خدمت خود را به حضرت عرضه کرد، ابراهیم فرمود: لازم نیست. او گفت: نیازی نداری؟ حضرت فرمود: سر تا پا نیاز هستم، اما نه به تو، به ارباب تو. گفت: پس چرا نیاز خود را نمی‌گویی؟ گفت: ارباب طوری نیست که لازم باشد من به او بگویم. اولاً می‌بیند، ثانیاً هر کار بخواهد می‌کند. من چه بگویم؟ که آتش بر او گلستان شد. عیسی علیه السلام یک بار مرده‌ای را زنده کرد. در آن ایام برص و جذام بیماری‌های لاعلاج بودند که هنوز هم یا علاج نمی‌شوند و یا کم علاج می‌شوند. نمی‌دانم دقیقاً حالا چطوری است؟ ولی آن وقت‌ها لاعلاج بود، آنها را شفا می‌داد. آن قدرت‌هایی که خدا خود به آنها داده و خود او گفته پیغمبران حق دارند آنها را بگویند. ابراهیم از علمی که خداوند به او داده بود، می‌دانست که آتش نمی‌سوزاند، ترسی نداشت. موسی گفت: این اژدها شما را می‌خورد، می‌گفت که من این قدرت را دارم. موسی علیه السلام نه معجزه داشت؛ به قول قرآن **تِسْعَ آيَاتٍ**. خدا به عیسی شفای سخت‌ترین بیماران را اجازه داد. از پیغمبران فقط عیسی علیه السلام است که می‌گفت: بیایید که من سخت‌ترین بیماری‌ها را مثل برص و جذام شفا می‌دهم. البته آن وقت‌ها سلطان را نمی‌فهمیدند چیست که از همه بدتر است. گفت: من همه را شفا می‌دهم بیایید. صدا می‌زد. خیلی‌ها می‌آمدند. بخوانید کتاب‌های *ناجیل* را، هر کدام داستان‌های حضرت عیسی را به نحوی روایت کرده است، هیچ پیغمبر دیگری نگفت: بیایید من بیماری را شفا می‌دهم. البته شفا می‌دادند؛ گاهی مصلحت بود شفا می‌دادند ولی دعوت نمی‌کردند که بیایید من مریض را شفا می‌دهم. پیغمبر ما هم نگفت ولی خیلی مریض‌ها را شفا داد. علی علیه السلام در همه‌ی جنگ‌ها بود و در آنها هنرنمایی می‌کرد. در جنگی که بنا بود قلعه‌ی خیبر، قلعه‌ی یهودی‌ها، را بگیرند یکی دو روز، دو سه نفر رفتند و نتوانستند قلعه را فتح کنند، برگشتند. پیغمبر گفت: من فردا یکی را می‌فرستم که چنین و چنان است. فردا هر کسی چشم می‌گشود که شاید آن بشارتی که دادند به او برگردد. بعد پیغمبر پرسیدند: علی کجاست؟ گفتند که: چشم علی مدتی است درد می‌کند و خوابیده است. فرمودند: بروید او را بیاورید. علی را آوردند. می‌گویند: انگشت خود یا آب دهان خود را با دست خود مالید روی چشم او و یا دعایی خواندند و هر دو چشم او خوب شد و علی را به جنگ فرستاد. اما معجزه‌ی هر یک از پیغمبران، معجزه‌ی خاصی بود که خود آنها اجازه داشتند که بر آن معجزه تکیه کنند. اما سایر کارها را فقط اگر خداوند اجازه می‌داد می‌توانستند بکنند. سایر اوقات همان **أَنَا بَشَرٌ مِّثْلَكُمْ** بودند. البته دعای خود شخص و دعای مردم برای او خیلی موثر است؛ بخصوص دعای خود شخص که ناله‌ای از ته دل باشد.

آن داستان را شنیده‌اید که در سالی بارندگی خیلی کم بوده است. آن وقت‌ها وقتی خشکسالی می‌شد مردم خیلی به زحمت می‌افتادند. حالا از کوه کلیمانجارو گندم می‌آورند، از کانادا می‌آورند، از جاهای دیگر می‌آورند، ولی آن وقت‌ها مردم سربرهنه و پابرهنه می‌رفتند به بیابان و نماز باران می‌خواندند. در سالی اینطوری بوده، گروه‌های مختلف دینی هر کدام یک روز برای دعای باران رفتند، عارفی که آن موقع در جریان بود و اینها را می‌دید، فرمود: فکر نکنم امروز باران بیاید. یک روز که یهودی‌های تاجر گندم برای دعای باران می‌روند. ایشان می‌گویند: فکر می‌کنم باران بیاید. پرسیدند: چطور؟ مسلمان‌ها همه رفتند نشد، مسیحی‌ها رفتند، نیامد، یهودی‌ها بروند باران

می‌آید؟ فرمود: خدا به نیت و نیاز بندگان نگاه می‌کند. نیاز یهودی‌ها، چون همه‌ی زندگی آنها همین باران است و به آن نیاز دارند و از روی نیاز کامل می‌خواهند و خداوند هم اَمَّنْ يُجِيبُ الْمُضْطَّرَّ إِذَا دَعَاهُ<sup>۵</sup> است و خداوند، مضطر را جواب می‌دهد پس دعایشان مستجاب می‌شود. حالا دعا هم از خود آن نیازمند خیلی موثر است. از دیگران هم برای نیاز نیازمند موثر است.

---

۱. صبح شنبه، تاریخ ۱۳۸۷/۲/۷ ه. ش. (جلسه خواهران ایمانی)

۲. سوره کهف، آیه ۱۱۰ و سوره فصلت، آیه ۶.

۳. سوره کهف، آیه ۱۱۰ و سوره فصلت، آیه ۶.

۴. سوره اسراء، آیه ۱۰۱ و سوره نمل، آیه ۱۲.

۵. سوره نمل، آیه ۶۲.

## بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

در مورد بعد از مرگ خیلی سؤال می‌شود. این میل به دانستن در بشر طبیعی است. آدم از مجهول می‌ترسد. گاهی این مسأله فقط به صورت نگرانی ظاهر می‌شود و گاهی این ترس خیلی قوی و به صورت‌های شدید دیگری آشکار می‌شود. مثلاً شما وقتی به دکتر مراجعه کرده‌اید و آزمایش نوشته، نگران می‌شوید که نتیجه چه خواهد شد؟ آزمایش را می‌دهید تا زمانی که نتیجه‌ی آن را بدهند، شما یک نگرانی و ترس دارید. برای چه؟ چون از مجهول ترس دارید. آنچه برای شما مجهول است، ترسناک هم می‌شود. مرگ هم چنین چیزی است؛ به‌اضافه‌ی اینکه در مرگ یک ایده‌ی فنا هم وجود دارد. می‌گویند: مرگِ فلان چیز؛ یعنی فانی می‌شود و از بین می‌رود. از بین رفتن هم به‌طور طبیعی برای بشر سبب نگرانی می‌شود. این دو نگرانی هنگامی که با هم جمع شوند، ترس بر انسان مسلط می‌شود و بر همه‌ی فعالیت‌های انسانی‌اش حکومت می‌کند. اگر انسان ترس از خدا داشته باشد، همه‌ی ترس‌های دیگر از بین می‌رود. هم ترس از خدا و هم امید به خدا داشته باشد. یک بچه هر چه می‌خواهد، از پدرش می‌خواهد؛ حتی اگر پدرش به او ندهد، ناراحت می‌شود، مثلاً می‌گوید: بابا اخ است و او را می‌زند. بعد هم همان موضوع که پیش آمد، نگران است که اگر مجدد آن را بخواهد، پدر به او می‌دهد یا نه؟ مردد است که آن را بخواهد یا نه؟ ولی باز هم همیشه امیدوار است که پدرش به او پاداش بدهد.

در قدیم چیزهایی در کوچه می‌فروختند. افرادی بستنی داشتند و با صدای بلند فریاد می‌زدند: «آی بستنی، آی بستنی». بچه‌ها معمولاً دلشان می‌خواهد که بستنی بگیرند و بخورند، ولی دیدم بچه‌ای گذشت و هیچی نگفت. بعد که بستنی فروش رد شد، گفت: بابا جون من کار خوبی کردم که به شما نگفتم بستنی می‌خواهم؟ پدرش پاسخ داد: بله! بارک‌الله! کار خوبی کردی. گفت: پس به من پاداش بدهید و یک بستنی برای من بخرید. این مسأله بچه‌گانه و خنده‌دار است، ولی زندگی همه‌ی ما همین است. تمرّد از امر خدا می‌کنیم، بعد هم از همان خدا پاداش می‌خواهیم.

اما ترس از مرگ، زمانی ماتریالیسم اول اقتصادی بوده و بعد کم‌کم سیاسی شد. ماتریالیسم از قدیم بوده و به اصطلاح خدا را قبول ندارند. اگر قبول ندارند و واقعاً به همان طبیعت معتقد باشند و بگویند ما مثل همه موجودات به‌طور طبیعی آمده‌ایم و به‌طور طبیعی هم خواهیم رفت، ولی آنهایی که به خدا معتقدند که شاید ۹۹ درصد مردم روی زمین باشند، آنان به مافوقی که همه‌ی جهان را خلق کرده، باور دارند در قرآن آمده است: **الَّذِي خَلَقَ الْمَوْتَ وَالْحَيَاةَ** آن خداوندی که مرگ و حیات را خلق کرد. آخر مرگ اگر فنا باشد که خلق کردن ندارد، اما از نظر گوینده‌ی این کلمات، یعنی خداوند، مرگ فنا نیست. مرگ تبدیل نحوه‌ی زندگی است.

مرگ چیست و بعد از مرگ چه خبر است؟ یکی پرسیده که آیا بعد از مرگ ما را به کوهی دیگری می‌برند؟ نه. این شدت علاقه‌مندی ما به همین زندگی است که امیدواریم همین زندگی در جای دیگری نیز ادامه پیدا کند، در این مورد خیلی مثال زده‌ایم. وقتی کسی بعد از تصادفی خیلی شدید مصدوم شد، وقتی می‌خواهند در بیمارستان او را عمل کنند، خیلی چیزها را کنار می‌گذارند. فرض کنید اگر یکی از کلیه‌ها صدمه دیده، آن را کنار می‌اندازند. بعد می‌بینند یک دنده هم صدمه دیده نمی‌توانند درست کنند، آن را هم همین‌طور. فردی که تا یک دقیقه‌ی پیش

کلیه‌اش مریض بود و درد داشت، حالا دردی احساس نمی‌کند، دردِ عمل را احساس می‌کند، اما درد کلیه را احساس نمی‌کند. اگر فرض کنیم این عمل جراحی دردی ندارد، خیال این شخص راحت است، چون کلیه را که دردناک بود، کنار گذاشتند. حالا آن چیزهایی که دور انداختند، جان دارند یا ندارند؟ قبلاً در بدن محو بودند. همان جان کلی که او داشت و صدمه دید، همان جان در آن هم بود؛ ولی حالا آن جان در آن نیست، پس اکنون چه هستند؟ یک تکه گوشت و استخوان. بیندازید پیش گربه، برمی‌دارد و می‌خورد. در قدیم می‌گفتند مرگ از پای فرد شروع می‌شود و بالا می‌آید و همین‌طور یکی یکی اعضا را رها می‌کند، وقتی همه‌ی اعضا را رها کرد، دیگر دردی احساس نمی‌کند، اول درد کلیه را از مصدوم گرفتند، بعد درد دنده و بعد درد زانو و درد کمر را، او از لحاظ بدن سالم بود، ولی بدن را دور انداختند. بدن یک تکه گوشت است. همان‌طور که کلیه را عمل کردند و دور انداختند و دیگر دردی احساس نمی‌کند، حالا همه‌ی بدن را انگار جراحی کرده‌اند و دور انداختند. بنابراین از خودِ مرگ هیچ دردی و ناراحتی احساس نمی‌کنید، همه‌ی دردهایی که می‌گویند، زمان مرگ هست، در واقع پیش از مرگ است.

فرض کنید کسی مثلاً به علت بیماری حصبه دارد می‌میرد. همه‌ی دردهای آن تا وقتی است که هنوز نمرده است. ولی وقتی مُرد که روح ندارد، دردی ندارد. اگر دردی هست تا قبل از مرگ است. و الاً مرگ دردی ندارد.

بعد که مُرد چه می‌شود؟ ما به صورت ظاهر چشم و گوش داریم، این حواسِ خمسَه از بین می‌رود. چشم و گوش از بین می‌رود، لامسه از بین می‌رود، تا پیش از اینکه اینها از بین برود، او با این چشم نگاه می‌کرد و چیزی می‌فهمید. خود چشم که همان چشم قدیم است. آن چه بود که می‌دید؟ و حالا همان چشم هست و نمی‌بیند؟ یک چیزی غیر از این شکل ظاهریِ حدقه چشم وجود دارد که ما با آن می‌بینیم، چیزی غیرمادی است و آن را جراحی نمی‌کنند دور بریزند. برای اینکه اصلاً دور ریختنی نیست. جان وجود دارد. حافظه وجود دارد. اینها همه وجود دارند. فقط این بدن وجود ندارد و به آن هم احتیاجی نیست. او می‌گوید: من چیز دیگری نمی‌خواهم ببینم. همان‌ها را با خاطرات آن جمع می‌کنم، چیز جدیدی نمی‌خواهم ببینم. چون نمی‌خواهم ببینم، نیاز به چشم و گوش و چیزی از این بدن ندارم. از بدن بی‌نیاز می‌شود. وقتی از بدن بی‌نیاز شد، همه‌ی دنیا دست اوست؛ یعنی دیگر مکان و زمان برای او مفهومی ندارد. یک دقیقه اینجاست، فوراً می‌تواند همان دقیقه به پاریس برود. آن کوله‌باری که آن موجود دارد، ممکن است اسباب شادی یا اسباب ناراحتی باشد. وقتی شما در همین زندگی معمولی و دنیایی می‌خواهید به مسافرتی بروید، بسته به اینکه چه بردارید، یکی یک کیف برمی‌دارد و می‌رود، یکی کوله‌بار سنگینی برمی‌دارد، کسی چند تا چمدان بر می‌دارد و می‌رود. آن موجودی که گفتیم بدن را رها کرده، بار همراه او هست. حالا چه باری است؟ نمی‌دانیم. یک وقت ممکن است بار او بلیت هواپیمایی باشد. بنشیند در هواپیما و بی‌زحمت برود. یک وقت، بار او ممکن است شکستنی باشد که باید خیلی از آن مراقبت کند. از آنجا باید ترسید، نه قبل از مرگ.

برای بعد از مرگ هم نه اینکه بپرسیم چه می‌شود؟ چطور می‌شود؟ ما چه می‌دانیم چه می‌شود. اگر خدا می‌خواست ما بدانیم چه می‌شود، خود او صریحاً می‌گفت. داستانی است از آن وقت‌ها، می‌گفتند که کسی سحر مشق تار می‌رفت (آن وقت‌ها خیلی سخت‌گیری می‌کردند) عبا روی دوش خود می‌انداخت و تار را زیر عبا می‌گذاشت که کسی نبیند و می‌رفت تار می‌زد. یک رفیقی در راه به او رسید و گفت: داداش چه زیر عبا داری که برآمده است؟ او گفت: اگر می‌خواستم بدانی، روی عبا می‌گذاشتم. خدا هم اگر می‌خواست ما بدانیم، خود او می‌گفت.

فقط از باری که این مدت حیات برای خود فراهم می‌کنیم، از اینها باید حساب ببریم. درمکتب عرفان به گروهی محاسبی می‌گویند، یعنی همیشه به این حساب می‌رسد و هر شب فکر می‌کند که به این بارِ او چه اضافه شده است؟ و یکی از عرفا، حارث محاسبی بود.

به هر جهت از مرگ بدنی نترسید. طبیب هست. دکتر هست. تا جایی که بشود می‌توان بدن را معالجه کرد. نگرانی نداشته باشید. ترس از خدا و امید به خدا داشته باشید. ترس تنها غلط است، زندگی را تباه می‌کند. امید تنها هم صحیح نیست، آدم را جری می‌کند.

---

۱. صبح یکشنبه، تاریخ ۱۳۸۷/۲/۸ ه. ش.

۲. سوره ملک، آیه ۲.

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

امیدوارم چنین مجالسی را هر روز داشته باشیم، برای اینکه من واقعاً فکر می‌کنم که خدا مرا برای فقرا فقط زنده نگهداشته است و گرنه الآن من به چه درد می‌خورم؟ ولی خوب خداوند رحیم است، که می‌فرماید:

داد حق را قابلیت شرط نیست<sup>۲</sup> بلکه شرط قابلیت داد اوست<sup>۳</sup>

باید بگویم قابلیتش را الحمدلله دارم، چون عنایت و داده خداوند است. ولی هر مجلسی، هم همیشه مناسب می‌خواهد. این مجلس هم به مناسبت سال جدید برقرار است. از سال جدید چهل روز گذشته است.

آنکه مؤمنان هر دمی دو عید کنند، راجع به خلج و لبس است ولی مؤمنان هر روز عیدی کنند. هر روزی که همدیگر را می‌بینند، تبریک بگویند که عید است، به این معنی که خداوند ما را تا حالا نگهداشته که به دیدار دوستان و برادران برسیم. امیدوارم سال جدید - که ان شاءالله از بهارش کمی پیدا است - مقداری آرامش پیدا کنیم.

کسانی هستند که اصولاً می‌خواهند به قولی ماهیت درویشی را عوض کنند که البته نمی‌شود. در درویشی جنگ و جدال و کینه و بغض نیست. درویشی باید بماند و ان شاءالله خواهد ماند. درویشی شعبه‌ای از بهشت را در این دنیا نشان می‌دهد، شعبه‌ی بهشت هم آن آیه است که می‌گوید: وَ نَزَعْنَا مَا فِی صُدُورِهِمْ مِنْ غِلٍّ هَرَّ كَونَهُ غِلٌّ وَ غِشًی رَا از درون آن مؤمنانی که می‌خواهند به بهشت بروند پاک می‌کنیم. برعکس این اتفاق، در جریان آدم علیه السلام بود. او آن چیزی را که خورد غِش پیدا کرد. خدا فرمود: اینجا جای غِلِّ وَ غِش نیست. بنابراین فعلاً اینجا جای مناسبی برای زندگی تو نیست، برو به آن کره‌ی سیاه و تاریک و فعلاً در آنجا باش. حالا در مورد بهشت برعکس می‌گوید. آنها می‌گویند که تو که بهشتی هستی باید بیایی به بهشت ولی بهشت جای هیچ غِشی نیست. آن غش‌ها را جدا می‌کنند، بعد می‌گویند بفرمایید. منظور از غِش هم، نگرانی‌ها و سیاهی‌هایی است که در دل مؤمن ممکن است باشد، به اعتبار اینکه مؤمن هم مثل همه‌ی انسان‌ها، تعلقات مادی دارد که در هنگام ورود به آنجا از او جدا می‌شود.

همان کاری که در کودکی با پیغمبر ما کردند. ایشان کودک پنج شش ساله‌ای بود که با برادر و خواهرهای رضاعی هم سن خودش در قبیله بازی می‌کردند. بعد یک مرتبه دایه ایشان، حلیمه خانم، دید که بچه‌هایش آمدند و گفتند: بیا که سینه محمد را با چاقو پاره کردند. او خیلی ناراحت شد، زیرا واقعاً حضرت محمد صلی الله علیه و آله را دوست داشت - که البته خداوند این مهر را در دلش افکنده بود - و هم بهر حال امانتی در نزد او بود. آمد دید که او سالم و در حال بازی است. پرسید، گفت: یا محمد! قضیه چه بود؟ فرمود: دو نفر آمدند که یکی از آنها آفتابه لگن داشت. بدون اینکه من احساس دردی بکنم سینه‌ام را شکافتند و قلب مرا درآوردند و یکی آب ریخت شست و تکه‌های سیاهی در آن بود که آنها را هم برداشت و قلیم را تمیز کرد و گذاشت سر جایش و دست هم کشید. حلیمه نگاه کرد دید هیچ آثار زخمی نیست. از همان کارها با مؤمنینی که نزدیک به این ارباب باشند می‌کنند، برای پاک کردن سیاهی‌های جزئی آفتابه لگن می‌آورند و پاکش می‌کنند.

این است که ما همیشه ان شاء الله در بهشتیم و برای این نیز باید همیشه شکرگزار خدا باشیم و همیشه از دیدار بندگان خدا و مؤمنین لذت ببریم. من از اینکه این لذت را امسال دیرتر توفیق پیدا کردم متأثرم و از همه برادران و خواهران که حالا نمی‌شنوند ولی خواهند شنید، معذرت‌خواهی می‌کنم که خیلی زودتر باید یکدیگر را زیارت می‌کردیم.

عید نوروز هم عیدی است که اولاً در ملت ایران از چند هزار سال پیش هست، ثانیاً اسلام هم همه‌ی عادات و رسومی که با خداپرستی و یکتاپرستی منافات نداشته باشد تأیید می‌کند؛ کما اینکه عید نوروز را پیغمبر ﷺ تأیید فرموده است، حضرت جعفر صادق علیه السلام آن دعاها را خواندند. مثل اسلام نسبت به این قبیل امور این است که خداوند غذایی به بندگان داد، اسلام هر جا آمد دید نمکش کم است، یک کمی نمک ریخت، غذا سر جای خودش هست، ولی نمک اسلام هم در آن هست، همین وضعی است که ما برای عید نوروز داریم. این است که عید نوروز و سال جدید را خواستم از نزدیک تبریک بگویم و از همه التماس دعا بخوایم، ان شاء الله این سال را تا هر جاییش که زنده بودم خداوند به من توفیق بدهد و دعای شما موجب شود که بتوانم وظیفه‌ام را انجام بدهم ان شاء الله.

نکته‌ای هم راجع به ارادت ما به مرحوم آقای سلطان‌علیشاه متذکر شوم که آن نه فقط به این دلیل است که جدّ ما بودند، بلکه ایشان در واقع جانشان را روی کلام و عقیده‌شان گذاشته و در این راه شهید شدند. و به همین دلیل است که از نظر همه‌ی بزرگان سلاسل عرفانی و آنهایی که بویی از عرفان برده‌اند، ارزش دارند. چنانکه کسی از آقای سلطان‌علیشاه پرسید اجازه می‌فرمایید تار بزنم؟ یا ساز بزنم؟ یکی از سازها! فرمودند خیر! گفت که آخر حضرت مشتاق هم که تار می‌زد، فرمودند: مشتاق شو، هر کار می‌خواهی بکن، فَاَفْعَلْ مَا شِئْتَ. حالا من در کتابی دیدم که عین این عبارت را مرحوم آقا نورعلی‌الهی در آنجا آورده است و البته به اسم اشاره‌ای نکرده و گفته‌اند که یکی از بزرگان عرفا اینطور فرموده است.

پس اینکه من یاد آقای سلطان‌علیشاه کردم نه تنها برای این است که از نسل ایشان هستم بلکه برای این است که ایشان این ارزش را در ذهن ما دارند که در همه جا نامشان را ببریم.

۱. دوشنبه، تاریخ ۱۳۸۷/۲/۹ ه. ش.

۲. مثنوی معنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۳۷.

۳. مثنوی معنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۳۸.

۴. سوره حجر، آیه ۴۷.



حقیقت‌درویشی، مصافحه، آداب تحیت در جهان،

شناسایی حق و تضاد دیگران براساس آن،

مقامات معنوی اشخاص گمنام<sup>۱</sup>

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

چند سؤال رسیده که به هم مربوطاند و با هم به آنها جواب می‌دهم. یکی از سؤالات این است که حقیقت راه درویشی چیست؟ وقتی حقیقت می‌گویید؛ حقیقت چیزی است که درک آن با یک کلمه و دو کلمه آن هم برای ما و با درجه‌ی فهم ما امکان‌پذیر نیست، بارها شنیده‌اید که کمیل از صحابه‌ی خاص علی علیه السلام شبی پرسید: ما الحقیقه؟ حقیقت چیست؟ حضرت فرمودند: تو را چه به حقیقت. علی به خاص‌ترین بندگان خدا، آنها که ما می‌خواهیم خاک پایشان باشیم، می‌فرماید: تو را چه به حقیقت! کمیل عرض می‌کند که مگر من از اهل سرّ شما نیستم؟ یعنی از بندگان خاص شما نیستم؟ علی می‌گوید: چرا هستی، پس گوش بده، سپس جملاتی را می‌گوید و هر بار کمیل می‌خواهد که حضرت توضیح بیشتر دهند. شرح این جملات منبر جداگانه‌ای می‌خواهد. تا به جایی رسید که صبح طالع شد، و به نماز رفتند. شبی تا صبح صحبت کردند. بعضی می‌گویند: تا اینجا رسید و صبح طالع شد، یعنی به اندازه‌ای که اگر دقت کرده باشی، صبح برای تو روشن می‌شود. این نیمه‌حاشیه‌ای است. حقیقت این راه چیست؟ حقیقت این راه در واقع بعد از آنکه خداوند به آدم فرمود: دیگر اینجا جای تو نیست و این غذایی که تو داری می‌خوری و سیر می‌شوی، از این غذا در اینجا به تو نمی‌دهم، برو به زمین. می‌گویند: آدم و حوا چند صد سال گریه کردند، زیرا غیر از اینکه از بهشت دور شدند، از درگاه خدا و باغبان خدا بودن هم معزول شدند، در حالت گریه بودند که حالت آدم به همه‌ی فرزندان او هم رسید، یعنی همه‌ی فرزندان او از اول که به این جهان خاکی قدم می‌گذارند، در حسرت آن زندگی خوب و وصال همیشگی‌اند. خداوند خود به آنها رحمت و لطف کرد: فَتَلَقَىٰ آدَمَ مِنْ رَبِّهِ كَلِمَاتٍ فَتَابَ عَلَيْهِ<sup>۲</sup> پس آدم از خود خداوند یک معانی را دریافت، کلمات نه اینکه حرف‌هایی آموخت. آخر بعضی می‌گویند: کلمات یعنی حرف. یا اینکه می‌گویند آدم دعایی یاد گرفت، این است که می‌روند می‌گردند در دعاها ببینند چه دعایی بخوانند که اسم اعظم در آن وجود دارد، از این چیزها معانی‌ای درک کرد، آن معنی این بود: رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنفُسَنَا<sup>۳</sup> خدایا ما خود به خود بد کردیم و إِنَّ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَ تَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ<sup>۴</sup> حالا ما اشتباه کردیم، درست است، ولی اگر تو ما را نبخشی و به ما رحم نکنی، خیلی ضرر کرده‌ایم. این است که خداوند آنها را بخشید. وقتی بخشید، این حسرت در دل آنها باقی ماند که چگونه به جای اول خود برگردند، نه! منظور بهشت تنها نیست. به آن قرب و نزدیکی است که با ارباب خود داشتند، برگردند؛ خداوند بخشش خود را تکمیل کرد و فرمود: راه هدایت به سوی خودم را به شما نشان می‌دهم، بهشت که مادی نیست، چون مادی نیست آدم و حوا از آنجا آمدند، از این دنیای مادی هم به سوی آن بهشت می‌روند، حالا اگر بگویند از اینجا بروید مثلاً سانفرانسیسکو، آدم نقشه را نگاه می‌کند، یک ماه هم طول بکشد می‌رود. اگر به او بگویند از اینجا برو تجریش، نیم ساعت است، آدم می‌رود، بالاخره راه زمینی است، ولی از یک جای زمینی به یک جای آسمانی رفتن مشکل است، این است که خداوند فرمود: من راه را نشان می‌دهم: هر کس که از این هدایت من پیروی کرد، او از من است. به این طریق، هدایت

وجود دارد و این هدایت هم همیشگی است، مثل طناب محکمی است که با چندین نخ به هم وصل شده است، یک وقت هم یک نخ نازک است ولی به هر جهت راه به سوی اوست، این راه درویشی است. می پرسند حقیقت راه چیست؟ این است حقیقت آنکه خداوند فرمود: برای شما هدایت می فرستم فَمَنْ تَبِعَ هُدَايَ<sup>۵</sup> این راه، حقیقت آن درویشی است.

سؤال دیگر در همین موضوع راجع به مصافحه است که چرا درویش‌ها مصافحه می کنند؟ برای اینکه درباره‌ی برخی از این سؤالات بدانید، یاد یک تبلیغ تلویزیونی در چهل سال پیش افتادم که یک آدم، بیخود بهانه‌گیری می کرد و مثلاً می گفت: چرا در دیزی باز است؟ چرا دم گربه دراز است؟ یک چراها و بهانه‌هایی عجیب می گرفت، خیلی از این چراها اینطوری است، این پرسیدن برای آنها که بخواهند بپرسند مشکلی نیست، می خواهند قفلک بدهند؛ ولی به هر جهت راجع به مصافحه در پندصالح مفصل نوشته‌اند، آن را بخوانید، آداب مصافحه در همه جای دنیا به نحوی وجود دارد، همین دست دادن که در تمام دنیا رایج است، یک نوع مصافحه است، روبروسی می کنند، انواع و اقسام تحیت و درود وجود دارد، چون می خواهند نشان بدهند که گرچه بدن ما هر کدام جداست و یک وجود جداگانه داریم، ولی چون روح ما یکی است، به عنوان آن، مثلاً روبروسی می کنیم یا دست می دهیم. این است که دست دادن همه جا مرسوم است و مصافحه حالایک امر عادی است که همه می دانند و می بینند؛ اما یک وقتی خود مصافحه هم جزو اسرار بود که نباید می گفتند. بسیاری از اعمالی که ما جزو عبادات انجام می دهیم چه واجبات و چه مستحبات اینها نشان‌دهنده‌ی سمبلی است. در تئاتر لابد خیلی دیده‌اید، من کم دیده‌ام ولی اصطلاحی است که به آن پانتومیم می گویند که به جای حرف، حرکت نشان می دهند، خیلی تئاترها اینطوری است، این پانتومیم یا طرز نشان دادن احساسات، در زندگی عادی ما هم وجود دارد، ما دست به سینه می گذاریم، یعنی چه؟ خم می شویم، این چه نحوه‌ی احترامی است؟ اینها علامت این است که من در مقابل شما تسلیم هستم. این حالت را نشان می دهد یا فرض کنید در اعمال حج آنها که حج یا عمره رفته‌اند، توجه دارند زمانی که هاجر - علیها الرحمة - فرزند کوچک خود را که شیرخواره بود، در بیابان گذاشت، نه سایه‌بانی، نه آبی، روی ریگ‌ها گذاشت، خود او رفت به خیال اینکه آب پیدا کند، دید آب نیست. بعد آن تپه را نگاه کرد، باز سرابی دید، فکر کرد که آب است، دوید، آنجا دوید، اینجا دوید، وقتی نزدیک یکی از بلندی‌ها بود که حالا کمترین فاصله را با خانه دارد و آن وقت‌ها کمترین فاصله را با اسماعیل پسر او داشت، از اینجا که رد می شد، اسماعیل را می دید که طفل او از تشنگی لگد می زند و پا به پا می کند و ناراحت است، او هم دنبال آب رفته، ولی تا حالا پیدا نکرده عجله می کرد و می دوید، یک کمی که می دوید، خسته می شد و طبق معمول می ایستاد و دوبرتبه می رفت، این را هروله می گویند. همین حالتی که بین دویدن و راه رفتن عادی است. این هروله حالا جزو اعمال حج گردیده، یعنی ما در واقع آن حالت نگرانی این مادر بزرگوار را، که مادر سادات و مادر معنوی همه‌ی ماست یاد می کنیم. او به حضرت ابراهیم علیه السلام اعتماد داشت و نگفت: آقا چرا بچه و من را اینجا گذاشتی؟ مگر من زن تو نیستم، ابراهیم گفت: اینجا باشید، گفتند: چشم. این هروله برای این است که یادی از هاجر کنیم و از آن حالت و عواطفی که او در آن لحظه داشت، منظور از این حرکات‌ها نشانه‌ی کاری است که در راه خداوند انجام شده، حالا در مصافحه هم، خانم‌ها البته تیمناً و تبرکاً دست را می بوسند، ولی این مصافحه نیست، مردها مصافحه می کنند خانم‌ها هم فقط با محرم مصافحه می کنند و با نامحرم نه مرد حق دارد و نه زن که مصافحه کند. مصافحه نشان‌دهنده‌ی تشرّف است، به

این معنی که فردی می‌خواهد از آن راهی که خداوند آفریده پیروی کند و مشمول فَمَنْ تَبِعَ هُدَايَ باشد، بنابراین دست خود را دراز می‌کند، آن راهی که خداوند قرار داده و با آن طناب خود، دست او را می‌گیرد و او را بالا می‌کشد. بعد هم به عنوان اینکه آن کسی که مشرف می‌شود، تشکر می‌کند از آن کسی که دست او را گرفته و بالا آورده، وقتی دست او را گرفت، هر دو مثل هم هستند و لذا دست یکدیگر را می‌بوسند و البته این هم چیزی است، اضافه بر آنکه در پندصالح نوشته است.

چنانکه گفته شده مصافحه در همه‌ی ملت‌ها و از قدیم هم بوده، ممکن است یکی بپرسد: عرب‌ها اینطوری دست می‌دادند یا عرب‌ها وقتی مصافحه می‌کردند، مصافحه‌ی آنها طور دیگری بود، ما چه کار داریم آنها چه می‌کردند؟ ولی در خبری آمده که بالای منبر هم می‌گویند. البته این خبر را آنها که می‌گویند به عنوان اینکه شأن حضرت فاطمه علیها السلام را بیان کنند می‌گویند و البته که شأن حضرت فاطمه از همه‌ی اینها بالاتر بود، به هر حال می‌گویند: فاطمه هر وقت خدمت پدر می‌رسید و دست پیامبر را می‌بوسید، پیغمبر هم دست فاطمه را می‌بوسید؛ چطوری؟ یعنی خم می‌شد اینطور می‌بوسید و بعد هم پیغمبر خم می‌شد، دست او را می‌بوسید؟ این را هیچ کدام جواب نمی‌دهند، این همان مصافحه است. هر وقت فاطمه با پدر مصافحه می‌کرد، هر دو، دست هم را می‌بوسیدند. فردی نوشته که چرا اگر حتماً کسی بیعت کند، مثلاً آقای فلانی که خیلی مشهور است و مرد خوبی هم هست، چرا ایشان درویش نیستند؟ اولاً در فرمایشی از علی علیه السلام آمده که می‌گوید: حق را بشناسید و مردمان را بر حسب حق ارزیابی کنید، نه اینکه اول کسی را ملاک بگیرید و حرف‌ها را بر اساس او ارزیابی کنید. بگویند هر چه او می‌گوید، درست است، چون او مثلاً آقای خوبی است. نه! اول تحقیق کنید، بعد که یک اصولی برای شما مسلم شد، تحقیق کنید اگر این آقا با آن اصول منطبق است، خوب است، اگر منطبق نیست، شخص دیگری است یا خوب یا بد. نمی‌شود اشخاص را ملاک قرار داد و این اشکالی است که در خیلی جوامع از جمله خود ما وجود دارد. مثالی می‌زنم: در ایران چیزی که ظاهر است و می‌بینید مثلاً در انتخابات می‌گویند: آن آقا هر چه می‌گوید خوب است. نه! هر که چیز خوب بگوید خوب است، نه اینکه فلان آقا خوب است. به علاوه، شما چه می‌دانید؟ خداوند در حدیث قدسی می‌فرماید: اولیائی تحت قبای لیعرفهم غیرى دوستان من، اولیای من زیر چتر حمایت من هستند، هیچ کس آنها را نمی‌شناسد، جز خودم، بنابراین چه بسا در بین فقرایی که ظاهراً مشاغل ساده دارند و مثلاً کارگر ساده هستند پیرمرد دوره‌گردی باشد که مقام او از صد تا از این آقایی که شما گفتید، بالاتر رفته باشد، سواد هم ندارد. ابوذر غفاری مگر سواد داشت؟ تا آخر هم بی‌سواد بود، ابوذر غفاری چوپانی بود که خدمت پیغمبر آمد که ببیند چه خبر است؟ افتاد در خود خبر، ابوذر غفاری شد. آن چنان محو توحید الهی شد که بدترین جاها برای او جایی بود که قبلاً مشرک بود؛ وقتی عثمان حکم تبعید او را داد (به نظر من همین یک چیز کافی است برای حتی تقبیح عثمان، جسارت نکنم) عثمان از او پرسید به کجا تو را تبعید کنیم؟ گفت: به هر جای زمین مرا تبعید کنید، برای من فرقی نمی‌کند، فقط دلم می‌خواهد به ریزه مرا تبعید نکنید. ریزه کجا بود؟ یک راهی در کویر بود، ابوذر گفت: برای اینکه وقتی به اسلام مشرک و کافر بودم، در آنجا زندگی می‌کردم، نمی‌خواهم دوباره به آنجا بروم. ولی عثمان هم «مردانگی» کرد و او را به همان جا تبعید کرد. شاید هم این موضوع برای ارتقای مقامات معنوی ابوذر بود. اما سلمان در حد اعلاى علم آن روزگار بود. روحانی زرتشتی در حد بالا و خیلی باسواد و دانشمند که می‌گویند، خندقى را که دور شهر کردند، سلمان به مسلمین یاد داد. گفت: خندق بکنید، اگر آب بود آب می‌اندازید که به آن

جنگ، جنگِ خندق می‌گویند. عمر مرد خیلی سیاس و زرنگ و باهوشی بود، بعداً هم دیدید او آمد که پیغمبر را بکشد، اول رفت خواهر خود را بکشد که چرا مسلمان شده، بعد فکر کرد به خواهر خود چه کار داری؟ بانی آن محمد ﷺ را بکش. رفت که محمد را بکشد، مسلمان شد. اینها شاید سواد و مجلس درسی هم نداشتند که بگویند، چرا فلان کس با این مقام معنوی بزرگ، درویش نشده، آدم نمی‌داند، مقامات معنوی افراد را از ظاهر و قیافه‌ی آنها نمی‌شود تشخیص داد. فرض کنید شما در پایین یک ساختمان بیست - سی طبقه هستید و می‌خواهید بالا را نگاه کنید، کلاه شما می‌افتد، ولی آن طبقه‌ی آخر را نمی‌توانید ببینید، اگر هواپیمایی یا هلیکوپتری یک کمی شما را بالا ببرد، دو طبقه‌ی دیگر را هم می‌توانید ببینید، از پایین تا طبقه‌ی هشتم را می‌بینید، یک کمی شما را بالا ببرند، تا طبقه‌ی دهم را هم می‌توانید ببینید. مگر اینکه خود ما ان شاء الله در آن راه باشیم که کم‌کم بالا برویم، بعد بتوانیم ببینیم. بنابراین، اینکه چرا فلان کس درویش نیست، خود همین سؤالات شاید در بعضی‌ها علامت این است که هنوز ورود به فقر برای او زود است؛ درک نمی‌کند فقر چیست؟ الآن مثلاً اگر بگویند مجلس درس است می‌گویید: آن آقای فلان کس هم مجلس درس دارد که خیلی گرم است با مطالب بسیار عالی و جمعیت هم مثلاً ده برابر اینجاست. این اشکالی ندارد، ولی روحی که در این مجلس است از درس نیست، درسی نبود هر آنچه در سینه بود، ان شاء الله خداوند به ما توفیق بدهد.

---

۱. صبح چهارشنبه، تاریخ ۱۳۸۷/۲/۱۱ ه. ش.

۲. سوره بقره، آیه ۳۷.

۳. سوره اعراف، آیه ۲۳.

۴. سوره اعراف، آیه ۲۳.

۵. سوره بقره، آیه ۳۸.

## بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

در یکی از مجالس یادبود، مرحوم آقای کمالی سبزواری بالای منبر رفت و آیه‌ای را خواند، وسط آیه مابقی آن یادش رفت و پرسید مابقی‌اش چیست؟ همه‌ی فقرا مابقی آیه را خواندند. گفت این درویش‌ها وقتی اربابشان علی علیه السلام می‌گوید: من قرآن ناطقم - البته اینها یک مقداریش از خودم است، حرف او نیست - اینها هم همه‌ی آیات قرآن را بلد هستند. حالا محتاج به گفتن نیست که عبادتی که باید تنهایی باشد، به جماعت ثواب دارد. این است که ما می‌خواهیم ان شاء الله فقرا در همه جا به این فیض برسند. و سعی می‌کنیم ان شاء الله، خداوند توفیق بدهد و در هر شهری نماز جماعت فقرا برقرار باشد.

در ملایر با وجود اینکه آقای محجوبی مأمور ملایر هستند، ولی گاهی ایشان نمی‌توانند یا بهر حال آنجا نیستند، پس در آنجا نمازی که با اجازه‌ی آقای محجوبی شروع شد، نباید ترک شود. این است که به آقای گم‌سائی اجازه‌ی نماز داده شد.

در تهران هم خیلی اوقات آقای حائری کسالت دارند، و گاهی، خیلی کم البته، مجالس جماعت برقرار نبوده، از طرفی آقای سید مهدی شریعت، اذان‌ها را می‌گویند و خطبه را می‌خوانند، به ایشان هم اجازه دادیم در مواقعی که ضرورت دارد در تهران نماز جماعت را برگزار کنند. حالا آقای کاشانی هر دو اجازه را قرائت می‌کنند.

۱. صبح پنج‌شنبه، تاریخ ۱۳۸۷/۲/۱۲ ه. ش.

تعدد راه به سوی خدا، ذکر سالک، تقلید واجب، تقلید مذموم<sup>۱</sup>

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

چند سؤال شده، یکی در مورد ادیان الهی است که ما می‌دانیم همه، راهی به سوی خدا دارند، منتها فرض کنید می‌خواهیم به گناباد برویم، در قدیم اگر می‌خواستیم مشهد برویم، راه جداگانه‌ای داشت، ولی اگر می‌خواستیم به گناباد برویم از اینجا تا نیشابور می‌رفتیم و سپس از یک دو راهی به گناباد سرازیر می‌شدیم، بعدها راه نزدیک‌تری پیدا شد و راه به گناباد از سبزوار جدا می‌شد. بدین ترتیب راه اول کور شده یعنی گفتند: اگر می‌خواهی زودتر برسی، باید از این راه بروی، بعد یک راه دیگر و راه دیگر، همین‌طور، ولی هیچ‌کدام از اینها، راه اولی را نفی نمی‌کند، به علاوه هر موجودی راهی به سوی خدا دارد. **يُسَبِّحُ لِلَّهِ مَا فِي السَّمَاوَاتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ**<sup>۲</sup> هر چه در آسمان و زمین است تسبیح خدا را می‌گوید، بعضی از این موضوع استنباط غلطی کرده و مثلاً گفته‌اند: مرغابی که آب می‌خورد و سر خود را بالا می‌گیرد، دعا می‌کند و خدا را شکر می‌کند. خیلی خوب، ولی آنها همیشه خدا را شکر می‌کنند، نه فقط موقع آب خوردن، بنابراین اگر می‌گوییم در این موقع آنها شکر خدا را می‌کنند، دروغ نگفته و راست گفته‌ایم؛ ولی غیر از آن موقع هم، همیشه شکر می‌کنند، همه‌ی موجودات راهی به سوی خدا دارند، وقتی خدا می‌گوید: هنگامی که خواستم آدم را خلق کنم بعد از آنکه گل او را آماده کردم و تمام روابط بین اعضا و افکار را با هم درست کردم از روح خود در او دمیدم **نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي**<sup>۳</sup> پس الآن روح خدا در ما هست، به قول مولوی:

آنان که طلبکار خدایید، خود آییند بیرون ز شما نیست، شما یید شما یید

یعنی حقیقت در درون شما وجود دارد. من خیلی دقت کرده و دیده‌ام مورچه‌ها یک مسیر مشخصی دارند، اگر یک مورچه را بردارید، قدری آن طرف‌تر بگذارید، او مدتی گیج می‌شود، این طرف و آن طرف می‌رود، بعد مورچه‌ای که رأس این قافله است و دور قافله می‌گردد، اگر به او بر خورد کند، می‌گوید: اینجا چه کار می‌کنی؟ می‌گوید: گم شده‌ام. دست او را می‌گیرد و می‌گوید: بیا از اینجا برو. حالا انسان‌ها گاهی در مسیری که خداوند معین کرده گم می‌شوند، خدا هم گفته که من هدایت خود را برای شما می‌فرستم. یعنی مورچه‌ی شبان را می‌فرستد، آن مورچه‌ای که دنبال دیگران می‌گردد، فرستاده و او را می‌برد سر جای خود می‌گذارد. حالا بعضی راه‌ها به سوی خدا آسفالته است، مستقیم است، بعضی راه‌ها خاک‌آلود است و گرد و خاک و پیچ و خم دارد و آسفالته نیست، ولی بالاخره به انتها می‌رسد.

اما ذکری که در این مسیر به سالک می‌دهند، برای این است که اولاً مثل یک ورزش است، ورزش کنید که حواس شما متوجه خداوند باشد. مسأله‌ی دوم مثل فریاد آن مورچه‌ای است که گم شده است و اگر فریاد بزند من گم شده‌ام، صدای او به گوش شبانش می‌رسد. البته خداوند همه‌ی صداها را می‌شنود، اگر ناله کنید یا فریاد بزنید، خداوند همه را می‌شنود؛ ذکر به منزله‌ی فریادی است که من اینجا هستم، دست من را بگیرید و من را ببرید، به این جهت ذکر به سالک داده می‌شود. و اما ذکر، مثل این موبایل‌هاست که الان در دسترس همه است. در بعضی موبایل‌ها وقتی نام مخاطب را می‌گویید، خودش شماره را می‌گیرد. اگر نام دیگری را بگویید که طرف شما نیست، نمی‌تواند آن را بگیرد، چون برای آن نام تنظیم شده؛ مثلاً اگر برای نام حسن آقا تنظیم شده، ولی شما بگویید حسن یا آقا حسن باز نمی‌شود، ولی اگر بگویید حسن آقا جواب می‌دهد و شماره می‌گیرد. این رمزی بین خود شما

و موبایلی است که رمز را به آن داده‌اید، ذکر می‌گردد، همین‌طور است. فرض بفرمایید کسی در راه گم شده و علت گم شدن او هم این است که به خدا خیلی رجا دارد و می‌گوید: خدا همه‌ی گناهان را می‌بخشد، پس من همه نوع گناه می‌کنم؛ ولی کلیدی که به این شخص می‌دهند، باید بگویند: یا غفار، این رمز بین او و خداست یعنی اگر من خطا کردم می‌بخشی؛ نه اینکه اگر این شخص بجای یا غفار بگوید یا رحمان، خدا جواب نمی‌دهد، نه! ولی این دوا در او نمی‌شود، می‌گوید: چه می‌گویی؟ و سیم ارتباط قطع می‌شود، ولی ذکر خود را که بگویند اثر دارد. مقصود از اینکه گفته‌اند ذکر شما همان ذکر گفته شده به شما است، نه اینکه سایر اذکار، الهی نیست؛ منتها این ذکر، ذکر است که باید مداوم بگویید، سایر اذکار الهی هم اسماء و صفات خداوند است. همین **الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ**، هزار تا ذکر در آن دارد: **اللَّهُ، رَبِّ، رَبِّ الْعَالَمِينَ**، اینها همه ذکر است، منتها به دلیلی که گفته شد ذکر را باید همیشه بگویید که به شما داده‌اند.

مسأله‌ی دیگر تفاوت است، ما در مورد تقلید از یک طرف در پاسخ خداوند که از کفار می‌پرسد من آنچه می‌گویم، خیلی روشن و واضح است، من می‌گویم: این آسمان و زمین را چه کسی آفریده؟ شما می‌گویید: این را، بت آفریده. پس چرا باز هم گوش نمی‌دهید؟ کفار در جواب می‌گویند: دیدیم پدرانمان چگونه رفتار کردند، ما هم در پی آنها همان کار را می‌کنیم، **إِنَّا وَجَدْنَا آبَاءَنَا عَلَىٰ أُمَّةٍ وَإِنَّا عَلَىٰ آثَارِهِم مُّقْتَدُونَ**<sup>۴</sup>، این همان تقلید ناپسند است که به قول مولوی:

خلق را تقلیدشان بر باد داد      ای دو صد لعنت بر این تقلید باد<sup>۵</sup>

ولی از طرف دیگر از مرجع تقلید، تقلید می‌کنیم. سؤال این است، چه تقلیدی واجب است و چه تقلیدی حرام؟ مثالی می‌زنیم: اگر یک اسکیمو که در منطقه‌ی سردسیر است و به سرما عادت کرده و یک آفریقایی که به گرمای زیاد عادت دارد هر دو به تهران بیایند، آن آفریقایی می‌گوید: سردم است، کما اینکه یک بار پادشاه عربستان در چله‌ی تابستان آمده و گفته بود: من نمی‌توانم در کاخ سعدآباد زندگی کنم، من را به شهر بیاورید؛ اما آن اسکیمو می‌گوید: مردم از گرما. آیا آن اسکیمو می‌تواند از آن آفریقایی تقلید کند و بگوید هوا خیلی سرد است؟ در این صورت باید به او گفت بیجا می‌گویی زیرا مسأله تجربی و یا اعتقادی که تقلیدی نیست، یا آن دیگری که می‌گوید من سرما می‌خورم از این یکی تقلید کند؟ نه. اصولاً مسایل اعتقادی و احساسی قابل تقلید نیست و آن تقلیدی مذموم است که «خلق را تقلیدشان بر باد داد»، به همین دلیل هم در اوّل همه‌ی رساله‌های عملیه‌ی آقایان مراجع می‌نویسند این مسایل مربوط به اعمال است نه اعتقادات. راجع به اعتقادات، خود بروید و تحقیق کنید. پس اینجا یک تقلید حرام و یک تقلید واجب داریم. شما نمی‌دانید چگونه نماز بخوانید، مرجع تقلید می‌گوید: اینطوری کن و شما باید همان کار را بکنید، این تقلید واجب است. کما اینکه در فروردین سال ۱۳۴۵ که به بیدخت رفته بودیم، مرحوم پروفیسور پیاتیه استاد اقتصاد در کشور فرانسه و خانم او آمده بودند، آنها مسلمان و مشرف هم شدند، واقعاً چه زن و مرد روشنی بودند، نام آنها را هم حضرت آقای صالح‌علیشاه محمود روشن و مریم روشن گذاشتند. نماز ظهر که شد به آقای محمود روشن که تازه مسلمان شده بود گفتند پهلوی من بایستد و هر کاری که می‌کنم، انجام بدهد، او از من تقلید کرد، باید هم می‌کرد، وقتی که تسلیم قطب شد دیگر آنچه قطب می‌گوید، باید انجام دهد. این تقلید نیست، اطاعت است. مثل همان مورچه‌ای که مثال زدم، اگر مورچه‌ای بیاید و مورچه دشمن به او بگوید: بیا از این راه برویم، او باید بگوید: نه! من نمی‌دانم، اوّل باید تحقیق کنم. تحقیق می‌کند و می‌گوید: نه! تو

راه را بلد نیستی. ولی وقتی آن ناظر و نگهبان می‌آید او تحقیق می‌کند و با او می‌رود، دست او را می‌گیرد. اما در این حالت دیگر نمی‌گوید کجا برویم؟ من خودم باید بروم، نه! هر جا او گفت می‌رود. این دیگر تقلید نیست، پس یک تقلید حرام داریم که خلق را تقلیدشان بر باد داد، یک تقلید واجب داریم که معنی آن این است که در اعمال نگاه کنیم و نه اعتقادات، ببینیم که او چطور اعمال خود را انجام می‌دهد، همان کار را انجام دهیم، و یک ارادت داریم، یعنی یک پیروی داریم که یکسره تسلیم شدن است. اینها با هم فرق می‌کند. در زندگی همه‌ی اینها را می‌بینید، مثلاً در سلمانی نشستید، هفت هشت تا قیچی گذاشته‌اند، من چه می‌دانم هر کدام به چه کار می‌آید، باید کالمیت بین یدی الغاسل باشم. این اصطلاحی است به معنای مثل مرده زیر دو دست مرده‌شور بودن. سلمانی وقتی چیزی را بر می‌دارد، من نمی‌گویم: آقا چرا این را برمی‌داری؟ یا نمی‌گویم: این را برندار، دیگری را بردار. اگر چنین بگویم، خواهد گفت: به تو چه، بگذار کارم را بکنم. همین‌طور وقتی پیرو شدیم، باید اطاعت کنیم.

بیانی از یکی از بزرگان است که می‌گوید: خداوند چهره‌ی بنده‌ی گناهکاری را که از گناه خود نگران است و پشیمان شده و توبه کرده است، بیشتر دوست دارد تا چهره‌ی زاهد و عابدی را که سرش را با غرور بالا گرفته که این منم که هفت سفر به حج رفتم، و چنین و چنان کردم. عده‌ای از همه‌ی شهرهای گناباد به زیارت عتبات رفته بودند، هر روز به زیارت جایی می‌رفتند، یک روز گفتند: امروز به زیارت خُر می‌رویم، زن مسنی گفت: من نمی‌آیم و نیامد. گفتند: چرا؟ او گفت: من با خُر میانه‌ام خوب نیست. گفتند: خُر به این بزرگواری، چرا نمی‌آیی؟ گفت: من دلم با خُر صاف نمی‌شود، برای اینکه او باعث شهادت حضرت شد. منظور این است که خُر آن قدر در قضایای کربلا اثر داشت. مع‌ذلک در یک لحظه، وقتی دید که دارند جنگ می‌کنند و او جزو قشونی است که باید بایستد و با حسین بجنگد، این کار به دل او سخت آمد و در یک لحظه ایمان در دلش جرقه زد، مثل خرمن چوبی که برق ابر جرقه می‌زند و آتش می‌گیرد، با یک جرقه همه‌ی اینها از بین می‌رود. خُر هم جرقه‌ها را قبلاً خورده بود. لااقل دو جرقه، یکی وقتی که نماز ظهر شد و حضرت با او صحبت می‌کردند، به او گفتند: تو برو با قشون خود نماز بخوان، بگذار ما هم نماز بخوانیم. گفت: اجازه می‌دهید بیایم پشت سر شما نماز بخوانیم؟ اینجا ادب و فهم او بود که جرقه‌ای زد، منتها بعدها جرقه‌ی بزرگ‌تر زده شد. یک بار دیگر هم وقتی بود که حضرت او را نفرین کردند و گفتند: مادرت به عزایت بنشیند، گفت: من که جرأت نمی‌کنم نام مادر شما را بر زبان بیاورم. منظور، با یک جرقه همه چیز تغییر می‌کند، بنابراین به هیچ وجه تا دم مرگ نا امید نباشید. نا امید می‌نماید.

فردی هم سؤال کرده که من آدمم و من را صدا نزدی. ما همه همدیگر را صدا زده‌ایم که اینجا آمده‌ایم، به قول امروزی‌ها فراخوان است، البته نه یک فراخوان سیاسی، بلکه فراخوان معنوی و قلبی، حتماً فراخوانی شده که من آمده‌ام، شماها هم همه آمده‌اید، همین که آمده‌اید توفیقی است که خداوند به ما داده است.

۱. صبح جمعه، تاریخ ۱۳۸۷/۲/۱۳ ه. ش.

۲. سوره جمعه، آیه ۱ و سوره تغابن، آیه ۱.

۳. سوره حجر، آیه ۲۹ و سوره ص، آیه ۷۲.

۴. سوره زخرف، آیه ۲۳.

۵. مثنوی معنوی، دفتر دوم، بیت ۵۶۵.



## فرق غیرت و تعصب دینی،

لازمه مقام بالاتر، خدمت و تواضع بیشتر است<sup>۱</sup>

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

به هر مناسبتی ممکن است بحثی و توهمی در مورد لغات به کار برده شده، به وجود بیاید. چون لغات متفرق یا لغات زیادی نداریم و بشر به تدریج برای خود لغت فراهم کرده مثلاً لغت غرور ملی که می‌گویند، اگر غرور بد است، ملی بودنش هم بد است. ولی چون در اینجا برای غرور لغت بهتری نیست، آن را به کار می‌برند. یا مثلاً کلمات غیرت، عِرق، عبارت غیرت دینی با تعصب دینی، خیلی به هم نزدیک‌اند، حتی فردی پرسید که فرق دقیق غیرت با تعصب چیست؟ من کمی شرح دادم، او گفت: نمی‌فهمم، راست هم می‌گفت. لغات متفاوت است ولی معانی بسیار نزدیک است. اول فرق تعصب و غیرت را باید بدانیم چیست، ملی یا مذهبی بودنش در مرتبه دوم است. بحثی است که بر اساس روایتی از یکی از ائمه علیهم‌السلام طرح شده که وقتی یک نفر غیرمسلمان را می‌بینید - البته در خبری نیز آمده که یک یهودی یا مسیحی را - باید به او سلام بکنید یا نکنید؟ اگر به دیده‌ی وَ لَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ<sup>۲</sup>، به او نگاه کنیم، ما بنی آدم را بزرگ و تکریم کردیم، او هم که خدا را می‌شناسد، پس این مطلب شامل او نیز می‌شود و باید به او سلام کنیم، به دین او کاری نداریم. می‌گوید هر وقت چنین کسی را دیدید به او محبت کنید، ولی شکر خدا کنید که شما آنطور نیستید؛ شما مسیحی یا یهودی نیستید، یعنی شکر کنید که مسلمانید. اینجا آن غیرت دینی حاکم است یعنی به دین و اعتقادی که دارد افتخار می‌کند، منتها اگر در آن تعصب به کار برود، این مثل لباسی است، می‌گویند: لِبَاسُ التَّقْوَى ذَٰلِكَ خَيْرٌ<sup>۳</sup> این اسلام و تقوا مثل لباس است، بدن را حفظ می‌کند، ولی چسبیده به ما نیست، یعنی می‌شود آن را از بدن جدا کرد. اگر کسی این را چسبیده به خودش حساب کند و فکر کند کسی که با من بد است می‌خواهد به من حمله کند، و اگر بگوید او دارد به مسلمانی حمله می‌کند، یعنی من مسلمانم، من اسلامم، اگر به من حمله کنند حمله به اسلام است، این اسمش تعصب است. ولی غیرت این است که بر عقاید خودش پافشاری کند.

حالا که این مطلب گفته شد در ضمن اینکه هر سِمَت جدید یافتید یا قدم جدیدی که برداشتید، یعنی از پلکانی یک پله بالاتر رفتید، شکرگزار باشید و به همین کار و قدم، اهمیت بدهید ولی خود را کوچک‌تر ببینید یعنی بگویید: من که در این قدم خوشحالم و چقدر این پلکان طولانی است، باید همه‌ی اینها را بالا بروم. او باید دلش به آنهایی که هنوز این راه را نیامده‌اند علاقه‌مند و دلسوز باشد. این مسأله غالباً در بیشتر اجازاتی که از قدیم برای مشایخ نوشته شده و در *نابعه‌ی علم و عرفان* یا در *یادنامه‌ی صالح* هم مندرج است ذکر شده که این خدمت را بیشتر موجب تواضع بدانند، یعنی خدمت مهم است، خدمت را کوچک نگیرند، خیلی بزرگ است ولی خودشان به لباس تواضع دربیایند.

۱. صبح شنبه، تاریخ ۱۳۸۷/۲/۱۴ ه. ش. (جلسه برادران ایمانی)

۲. سوره اسراء، آیه ۷۰.

۳. سوره اعراف، آیه ۲۶.

ایمان شخصی است، اجازه والدین در امر دینی؟ و خوب بیعت<sup>۱</sup>

بِسْمِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ایمان امری شخصی و فردی است، خود نماز و عبادات هم همین طور، در نماز وقتی می‌گوییم: بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ الی آخر، این صفات را وقتی می‌گویید، در واقع می‌گویید: ما با این شخص صحبت می‌کنیم. بعد اِیَّاكَ نَعْبُدُ را می‌گوییم، یعنی فقط تو را می‌پرستیم و از تو یاری می‌جوییم، نمی‌گوییم: شماها را می‌پرستیم، تو یعنی فقط یک نفر. یعنی در نماز فقط شماست که نماز می‌خوانید و یک نفر دیگر که مخاطب است. ایمان هم از این قبیل است، منتها ایمان جلوه‌ی این مناجات است و تجلی پیدا می‌کند. مثل اسلاید که جایی را نشان می‌دهد، ایمان هم نشان‌دهنده‌ی آن است. اسلاید خانه‌ی کعبه علامت عظمت آن است. ایمان هم همین طور است، البته استثنائاً مسایلی وجود دارد که ما ارزش و اهمیت آن را ممکن است درک نکنیم و خداوند یا صریحاً یا غیر صریحاً به ما می‌فهماند؛ مثلاً فرموده: با من که می‌خواهید مناجات کنید، همه با هم به نماز جماعت بیایید. خداوند خواسته بگوید: درست است مناجات، صحبت و جلسه‌ی اختصاصی با من است و خیلی برای شما مهم است، ولی همراه هم بودن از آن هم مهم‌تر است. این مسأله اهمیت اجتماع را نشان می‌دهد، و الا اصل مناجات دو نفری است، ایمان هم جلوه‌ی نماز است؛ تا کسی ایمان نداشته باشد، نماز نمی‌خواند.

تشرّف و بیعت هم در درویشی، اظهار ایمان است و تعهد به اینکه من هم وظایف خود را شناخته‌ام. خداوند یک بار قبل از اینکه به دنیا بیاییم و در زمان خلقت حضرت آدم ﷺ از همه بیعت گرفت و فرمود: أَلَمْ أُعْهِدْ إِلَيْكُمْ يَا بَنِي آدَمَ أَنْ لَا تَعْبُدُوا الشَّيْطَانَ إِنَّهُ لَكُمْ عَدُوٌّ مُبِينٌ وَأَنْ اعْبُدُونِي هَذَا صِرَاطٌ مُسْتَقِيمٌ<sup>۲</sup>، ای فرزندان آدم آیا من از همه‌ی شما بیعت و عهد نگرفتم که شیطان را نپرستید که او دشمن آشکار شما است و من را پرستید که همین راه راست است؟ ولی ما وقتی آمدیم این دنیا، یادمان رفته. آن زمان - پیش از آمدنمان به دنیا - به نوعی محو در اراده‌ی الهی بودیم، حالا خداوند کمی اراده به ما داده که مستقل باشیم، باید در رفتارمان تجدیدنظر کنیم. این هم یک کار اختصاصی و دو نفری است، امر اجتماعی نیست؛ البته بعد که انجام شد، جمع بودن و با هم بودن هم از این نوع وظایف است.

در اخبار آمده که پیغمبر ﷺ به علی ﷺ که کم سن بود - شاید هشت، نه ساله بود - گفت: علی بیا شهادتین را بگو، یعنی تعهد خود را اعلام کن. علی گفت: اجازه بدهید بروم از پدر خود بپرسم - یکی یکی این صحنه‌ها را در نظر بگیرید و از آنها نتیجه بگیرید - پیغمبر گفت: خیلی خوب برو، علی رفت تا در منزل و برگشت و گفت: آمدم، بفرمایید چه بگوییم؟ پیغمبر گفت: چرا پیش پدر نرفتی؟ گفت: من فکر کردم آن روزی که خدا مرا آفرید - و می‌توانیم اضافه کنیم آن روزی که خداوند از بنی‌آدم عهد گرفت - از کسی اجازه نگرفت، از ما مستقلاً عهد گرفت؛ بنابراین من هم که حالا می‌خواهم عهد ببندم، نیازی نیست از پدرم بپرسم. پیغمبر هم قبول کرد. همه‌ی تعبیراتی که برای این مسأله می‌کنند این است که می‌گویند: بیعت با خداوند و ایمان و اعتقادات الهی محتاج به رضایت پدر نیست و ربطی به هم ندارد، ولی به نظر من یک نکته‌ی دیگر باید به آن اضافه کرد و آن اینکه علی روی اعتقاد و علاقه‌ی فطری که به پدر داشت می‌خواست به پدر بگوید. پیغمبر هم که می‌دانست ابوطالب مرد خداشناسی است و حتماً به علی توصیه خواهد کرد، به علی فرمود که برو. دم در که علی فکر کرد

گفت: چرا تأخیر کنم؟ اگر کاری است که باید انجام دهم، پس درنگ جایز نیست. این حالت در وضع امروز ما صددرصد درست است، یعنی اگر هم به هر جهت کسی بیعت کرد و پدر و مادر او ناراضی بودند به بیعت او لطمه وارد نمی‌شود. ولی یک چیزی بر حسب دوران و عصر امروز اضافه شده است و آن این است که اهمیت روابط خانوادگی خیلی زیاد است، آن قدر زیاد است که می‌تواند بیعت را یک کمی به تأخیر بیندازد؛ نه اینکه از بین ببرد. این است که بعضی خانواده‌ها ممکن است به هم بریزد و این مخالف نیت خداوند از تشکیل خانواده است. خداوند نیت خود را از تشکیل خانواده و اینکه زن و مردی ازدواج کنند و فرزندى به وجود بیاید، به این صورت بیان کرده و می‌فرماید: **وَمِنْ آيَاتِهِ أَنْ خَلَقَ لَكُمْ مِنْ أَنْفُسِكُمْ أَزْوَاجًا لِتَسْكُنُوا إِلَيْهَا وَجَعَلَ بَيْنَكُمْ مَوَدَّةً وَرَحْمَةً**<sup>۳</sup> از آیات الهی این است که برای همه‌ی شما - زن یا مرد - از جنس خود شما همسر آفرید تا به او آرامش پیدا کنید و بین شما و همسرتان، مودت و رحمت قرار داد. مودت دوستی باشد و رحمت را خیلی‌ها به فرزند تعبیر کرده‌اند. پس باید بین فرزند و مادر و پدر مودت باشد تا نعمت الهی باشد، اگر نباشد نعمت الهی را کفران کرده‌اند و طرق مختلف کفران خیلی است. نعمتی را اگر در آن راه که خدا گفته استفاده نکنیم، کفران است، اگر اسراف کنیم، کفران است. بنابراین اگر غالباً گفته‌اند که رضایت پدر و مادر و زن و شوهر را جلب کنیم، به این دلیل است و **إِلَّا رِضَايَتِ پَدْرٍ وَ مَدْرٍ** در ایمان شرط نیست. آنهایی که به زن‌ها دستور داده‌اند و جلب رضایت شوهر خود را خواسته‌اند یا جلب رضایت پدر را، برای استحکام خانواده است. اگر پدر خیلی ناراضی است طالب باید بگوید: من تأخیر می‌کنم، ولی اگر گناهی باشد به گردن شماست، یک تهدید اینطوری بکند؛ ولی به هر جهت نیاز به رضایت پدر ندارد، می‌شود درویش شد، اگر دیدید ناراضی هستند، اعمال فقری و دعاها و ذکر را که به هر جهت باید مخفی باشد، باید پنهانی انجام داد. این مطلب پاسخ سؤالی است که شده بود.

مطلب دیگر اینکه در شیعه می‌گویند دو مکتب فقهی؛ یعنی مکتب اصولی و مکتب اخباری وجود دارد. مکتب اخباری می‌گوید که فقط آنچه اخبار می‌گوید ملاک است و صراحت اخبار را قبول دارند. علمای اخباری می‌گویند: ما حق چون‌وچرا و بحث نداریم، وقتی کسی راجع به مسأله‌ای سؤال می‌کند، همه‌ی اخباری که راجع به آن سؤال وجود دارد به او می‌گوییم، او می‌تواند خود بررسی کند، ما چیزی در این مورد به او نمی‌گوییم. اما مکتب اصولی می‌گوید: ما بررسی و استدلال می‌کنیم، یعنی آیات قرآن و اخبار را بررسی می‌کنیم و روی‌هم‌رفته حکمی می‌دهیم. طرفداران مکتب اصولی می‌گویند: هر مسلمانی یا باید خود مجتهد باشد - که کمتر این اتفاق می‌افتد - یا اگر مجتهد نیست، عمل به احتیاط کند. عمل به احتیاط این است که در موارد مختلف طوری عمل کند که همه او را قبول داشته باشند. مثلاً فرض کنید در تسبیحات اربعه در نماز، بعضی از علما می‌گویند: یک بار بگویید کافی است، بعضی علما می‌گویند: یک بار درست نیست، باید اقلاً سه بار گفته شود. یکی عمل به احتیاط می‌کند، همیشه سه بار می‌گوید که کسی به او ایراد نگیرد و هر دو درست باشد؛ البته این گونه رفتار کردن در همه‌ی موارد خیلی مشکل است، اما اگر کسی بتواند عمل به احتیاط کند، درست است. اگر هیچ کدام از اینها نبود، باید تقلید کند، نه تقلیدی که حرام است، بلکه تقلیدی که آدم جاهل از عالم می‌کند. مثلاً شما وقتی کسالتی دارید می‌روید دکتر - البته الان همه طبیب هستند و سر خود مقداری دوا می‌خورند، ولی فرض کنید چنین نیست - دکتر می‌گوید: شب زود بخواب، صبح که پا شدی یک لیوان آب بخور، چه کار کن و چه کار نکن. این فرد بیمار نیز همه‌ی دستورهای پزشک را انجام می‌دهد در امور شرعی هم همین‌طور است، می‌پرسد: من می‌خواهم نماز

بخوانم، چطور بخوانم؟ به او می‌گویند: بلند شو، در مقابل قبله بایست و چنین کن و چنان کن. هر چه او می‌گوید، انجام می‌دهد. اصلاً بیخود اسم این کار را تقلید گذاشته‌اند. این را باید انجام بدهد منتها از این استنباط کرده‌اند که مسلمان باید یا مجتهد یا عامل به احتیاط یا مقلد باشد، می‌گویند: اگر شما مرجع تقلید نداشته باشید و مقلد نباشید همه‌ی کارهای شما باطل است. نه! اگر ندانید و از پیش خود نماز بخوانید غلط است، ولی اگر چند کتاب را دیده باشید و همان طور نماز بخوانید درست است. مرجع تقلید نیاز نیست، آن حکم شرعی که ممکن است بگوید و باید اجرا شود، آن مورد نیاز ماست، وقتی آن را دانستیم دیگر کاری نداریم. ولی این مطلب در مورد کسی که باید با او بیعت کنیم صدق می‌کند. در خبری آمده که اسلام بر پنج رکن بنا شده: نماز و زکات و روزه و حج و ولایت.<sup>۴</sup> البته این حدیث چند نوع مختلف روایت شده ولی یک مسأله در تمام آنها هست و آن ولایت است و بعد می‌گوید: خداوند ممکن است از آن چهار مورد اغماض کند، ولی از این یکی نمی‌تواند، یعنی وظیفه‌ی ولایتی و بیعت ضروری است؛ این است که در اینجا هر کسی باید با امام و مرجع خود بیعت کند؛ این مرجع غیر از مرجع تقلید است. مرجع تقلید موارد شرعی را در کتاب می‌نویسد و آدم می‌خواند و پیروی می‌کند ولی این مرجع طریقتی می‌گوید: «درسی نبود هر آنچه در سینه بود». اینها را با هم نباید اشتباه کرد. منتها آقایان این اهمیت و واجب بودن را به آن قسمت تسری داده‌اند و می‌گویند: واجب است مرجع تقلید داشته باشید. من اگر موسم حج نباشد و نخواهم حج بروم، چه احتیاجی دارم احکام حج را بدانم؟ آنها بر حسب احتیاط است، ولی این بر حسب احتیاط فطری است، فطرت احتیاج به این دارد.

۱. صبح شنبه، تاریخ ۱۳۸۷/۲/۱۴ ه. ش. (جلسه خواهران ایمانی)

۲. سوره یس، آیه‌های ۶۱-۶۰.

۳. سوره روم، آیه ۲۱.

۴. بحارالانوار، ج ۶۵، ص ۳۲۹، «بُنِيَ الْإِسْلَامُ عَلَى خَمْسٍ عَلَى الصَّلَاةِ وَالزَّكَاةِ وَالصَّوْمِ وَالْحَجِّ وَالْوَلَايَةِ وَ لَمْ يُنَادَ بِشَيْءٍ كَمَا نُودِيَ بِالْوَلَايَةِ».

ازدواج و تشریفات نامعقول آن،

ارتباط پنهان مسائل با هم، مدرک کرامی<sup>۱</sup>

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

گفته شده که باید شیرینی عروسی را خورد، به اصطلاح شرعی مستحب است، ولی مال عزا را بهتر است که آدم نخورد، یعنی کراهت دارد و اگر هم می خورد، کم و برای تبرک آن بخورد. در طب، چون طبیب می داند که همه‌ی اعضا به هم مربوط است، اگر کسی بیمار است، به طبیب وارد و متخصص رجوع می کند. اطبای چینی که طب سوزنی کار می کنند، نرمه‌ی گوش فرد را با سوزن سوراخ و خیلی کسالت‌ها را مرتفع می کنند، شما ممکن است فکر کنید که من زانویم یا پایم درد می کند، به گوش چه کار دارد؟ ولی کسی که ارتباط اینها را می داند ممکن است دواى آن را از راه ماساژ گوش بداند. علی‌القاعده - البته جایی نخوانده‌ام - در قدیم رسم بوده، البته هنوز هم منتفی نشده ولی کمتر به کار می رود، که گوش دختر بچه‌ها را در همان کودکی سوراخ می کردند تا گوشواره آویزان کنند، گوشواره هم معمولاً طلا بهتر است برای اینکه طلا برای زن مفید و برای مرد مضر است، بخصوص برای قلب و اعصاب زن مفید است؛ اینطور می گویند، من نمی دانم، به گردن همان‌هایی که می گویند. به همین دلیل انگشتر و حلقه از طلا برای مرد صحیح نیست، ولی برای زن اشکالی ندارد، مصرف کردن طلا به عنوان ظروف نیز صحیح نیست، نمی دانم چرا، ممکن است چیزهایی بعداً کشف شود.

همین طور در علم روان‌کاوی گفته می شود یک ارتباطاتی در روح انسان وجود دارد که آن ارتباطات را اگر روان‌کاوی باشد که همه‌ی علوم را بداند شاید درک کند، ولی متأسفانه خود ما و آنهایی که باید درک کنند یعنی توده‌ی مردم کمتر درک می کنند، اما به قول امروزی‌ها استعمارگران و استکباری‌ها درک می کنند برای اینکه از آن سوءاستفاده کنند، در گذشته وقتی به عروسی دعوت می شدیم، چون عروسی‌های آن وقت قوم و خویشی بود، باید می رفتیم. عروسی‌ای در هتل بود، ما یک گوشه‌ای نشستیم؛ رفیق ما که قوم و خویش هم بود گفت: پسر هفت هشت ساله‌ی من دیشب یک حرف جالب زد، گفت: باباجان چه قدر خرج این عروسی است؟ - البته این مطلب مربوط به چهل سال پیش است که شاید کسانی از شما که زیر چهل سال هستید، هنوز به دنیا نیامده بودید - بهر حال رقم زیادی بود، گفتیم: مثلاً یک میلیون تومان یعنی مثل یک میلیارد تومان امروز. این علامت اقتصاد است که این قدر پول تنزل کرده. گفت: نه بابا خیلی بیشتر است. آخر اینکه شما می گوئید مامانم این لباسی که برای عروسی تهیه کرد چه قدر خرج برداشت؟ کادویی که برای عروس و داماد خریدید که در مهمانی نشان بدهید ما چنین و چنان هستیم چه قدر خرج برداشت؟ بعد گفت: همین طور خرج کسان دیگری را که در این مهمانی شرکت کرده‌اند حساب کنید یک میلیونی که تو گفتی پر می شود، خود خرج عروسی چه قدر است؟ به مطرب چه قدر دادند؟ برگزاری این نوع مجالس و همه‌ی این عادات و رسومی که ایجاد کرده‌اند، شما اگر نکنید و در ردیف مردمی باشید که باید بکنند به شما ایراد می گیرند یا می گویند که چه خسیس است یا می گویند نفهم است یا حسود، خلاصه یک چیزی می گویند و شما مجبورید این کارها را بکنید و همه‌ی اینها جزو خرج عروسی حساب می شود. از آن طرف، عروس و داماد هم برای تشریفات زیاد خسته می شوند. مهمان‌ها همه به آن آخر نگاه می کنند

و می‌گویند روغن پلو کم بود و مطرب چه بود! از فردا شروع می‌شود در دوستان که همه بدگویی از این و آن می‌کنند، آن از لباس این و او از لباس دیگری و یک چیزی مثل مرداب که کسی در او می‌افتد و هر چه تلاش می‌کند بیشتر فرو می‌رود و نمی‌تواند بیرون بیاید. کسی که در مرداب افتاده، باید طنابی را بگیرد و بالا بیاید، ما هم که در این مرداب گناه افتادیم به یک چنین طنابی نیاز داریم، قدیم در عروسی‌ها مقداری از این تشریفات و از این غرولندها و بدگویی‌ها بود، ولی نه آن قدر زیاد، به قدری بود که چند نفر بزرگترهای با تجربه مراقب بودند و البته به این اندازه نبود و عروسی‌ها آن قدر برای ملت خرج نداشت. شما فکر می‌کنید خرج مملکت همان خرج خانه‌ی شما نیست؟ تمام منزل‌ها و تمام خانواده‌ها خرجی که می‌کنند از خزانه و کیسه‌ی ملت و مملکت است. بنابراین اگر هم در اقتصاد فکری بکنیم، این فقط با وضع قانون نیست، این کارها برعهده‌ی همه‌ی ماست. حالا اگر ما بگوییم چنین کنید و چنان کنید می‌گویند: چه ربطی به اقتصاد دارد؟ این مانند همان ماجراست که مریضی می‌آید پیش دکتر و می‌گوید: زانوی من درد می‌کند، و دکتر می‌گوید: از گوش او خون بگیرید. اینها چه ربطی به هم دارد؟ آن دکتر می‌داند که اعضای بدن به هم مربوط است. در اوایل ازدواج، من همیشه به مرحومه‌ی همسر خود توصیه می‌کردم که در عروسی‌ها لباسی که تمیز باشد، بیوش نه اینکه فقط قشنگ باشد، در یک مجلس خودمانی و دوستانه می‌گفتم که به خانم خود توصیه کرده‌ام زینت‌آلات و جواهر و اینها به خود نزن، یک خانمی گفت که خیلی کار بدی کرده‌اید که البته این هم نگاهی از جنبه دیگر است.

متخصص هر چیزی، ارتباطات را با هم می‌داند، ارتباط گردش افکار و گردش روانی آنها را می‌داند. خداوند بشر را که آفرید و در زمین قرار داد، قانون‌هایی هم برای زمین آفریده که اینطور کار کند. به قول آیه‌ی قرآن، بعد از آنکه به زمین و آسمان گفت: خود شما اطاعت می‌کنید یا اینکه به اجبار اطاعت می‌کنید؟ زمین و آسمان گفتند: **أَتَيْنَا طَائِعِينَ**<sup>۲</sup> با کمال اطاعت آمدیم، پس این قوانین وجود دارد و در همه چیز جاری است، در آب عناصر اکسیژن و ئیدروژن وجود دارد، ممکن است در کره‌ی مریخ قانون دیگری باشد، ولی در اینجا همیشه این قانون بر آب حکومت می‌کند که عبارت از اکسیژن و ئیدروژن است. بنابراین وقتی خداوند فرمود: **إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً**<sup>۳</sup> خلیفه‌ای در روی زمین قرار می‌دهم، خلیفه یعنی چه؟ یعنی وکیل، یعنی کسی که قدرتی داشته باشد، پس خداوند قدری از قدرتهای خود را به بشر داده است، نه اینکه خود را عزل کرده، نه! گفته تو خلیفه‌ی منی، ما می‌دانیم آب تا در دریاست، مایع است وقتی زمین لرزه و آتش‌فشان شد، داغ می‌شود و جوش می‌آید و به شکل دیگری در می‌آید، باز در آنجا قدری که ماند و سرد شد دو مرتبه آب می‌شود و بر می‌گردد، به ما هم آن قدر قدرت و اراده داده که به جای اینکه منتظر آتش‌فشان و زمین‌لرزه شویم، خود ما چراغ بگیریم زیر آن تا گرم شود، آن قدر اختیار داریم و فهم ما را قدری افزایش داده تا اکسیژن و ئیدروژن آب را از هم جدا کنیم، ولی فقط همین اندازه می‌توانیم نه مثلاً آب دریا را چنین کنیم، به هر جهت تا اندازه‌ای اختیار داریم.

خداوند برای خود بشر هم قوانینی آفریده، یکی از قوانین این است که اگر مریض شدید، به دکتر مراجعه کنید و حرف او را هم اطاعت کنید؛ ولی بدانید که این حرف دکتر نیست که شما را شفا می‌دهد، شفا را از خدا بخواهید، حرف او را هم اطاعت کنید. قوانینی که خدا آفریده، چنان است که هر موجودی به قاعده و از راه آسان به کمال خود هدایت خواهد شد. رودخانه‌ی جاجرود که از آن بالا می‌آید، به ورامین می‌رسد، اگر یکی از اهالی جاجرود بخواهد به ورامین برود، باید فکر کند که از آنجا به تهران بیاید، ماشین بگیرد و برود ورامین، اما اگر شنا بلد است

می‌تواند خود را در رودخانه بیندازد که خیلی آسان او را ببرد، ولی اگر خود را در رودخانه انداخت دیگر نباید خلاف جریان شنا کند، باید در همان مسیری که آب می‌رود شنا کند، یعنی همان قانونی که خدا آفریده و گفته آب رو به سرازیری است. در روحيات ما هم این قوانین وجود دارد؛ یکی از قوانینی که خدا آفریده قوانینی است که جامعه اسم آن را ازدواج گذاشته، یعنی در مسیر زندگی، زن و مرد باید ازدواج کنند. وقت آن را هم خود خداوند معین کرده، یعنی زنگ اخبار زنگ می‌زند، زنگ که زد وقت آن است؛ حالا جامعه که به وجود آمده خیلی چیزها را تغییر داده، خیلی‌ها می‌گویند چنان غرق در علم و دانش و کشفیات شده‌اند - کشفیات علوم روانشناسی، علوم فیزیک و یا علوم شیمی - که این قاعده را فراموش کرده و رعایت نمی‌کنند، اگر به آنها یادآوری هم بشود، گوش نمی‌دهند و می‌گویند مهم نیست حالا اینها مقهور قواعدی شده‌اند که خود جامعه آفریده است. جامعه‌ی امروز نه تنها در ایران، بلکه در بیشتر کشورها اینطوری است، فردی در کشور سوییس پیشنهاد کرده بود که هر کودکی که به دنیا می‌آید، شناسنامه‌ای برای او صادر کنند و در شناسنامه بر حسب قواعدی اسم او را دکتر یا مهندس بگذارند تا خیالش راحت باشد که هر کاری می‌خواهد کرده و کار واقعی انجام دهد، نه اینکه برود دنبال مدرک، این قاعده‌ای است که جامعه بر ما تحمیل کرده. فرض کنید هر جوانی بخواهد این وظیفه را انجام دهد، از او می‌پرسند: چه قدر درس خوانده‌ای؟ اگر گفت: سواد دارم و خودم کتاب می‌خوانم به او گفته می‌شود برو و اصلاً در را روی او باز نمی‌کنید، اگر گفت دیپلمه هستم، در را باز می‌کنید، احیاناً یک چای هم به او می‌دهید و بعد می‌گویید: تشریف ببر اگر لیسانسیه شدید یا دکتر، آن وقت بیایید. این دکتر و لیسانس شدن به بشریت چه ربطی دارد؟ آن هم لیسانس و دکترایی که خود شما می‌دهید، خود شما یعنی آن قواعدی که خودتان درست کرده‌اید. علم خوب است، فقط به دنبال مدرک لیسانس و دکتر رفتن بد است؛ آن هم بد نیست اگر مربوط به کسب علم باشد. کسی نمی‌گوید علم بد است. وقتی فردی متوجه شود که باید درس بخواند و دکتر و استاد دانشگاه شود به دنبال آن می‌رود ولی از طرف دیگر آن قاعده طبیعی الهی که بر او سنگینی می‌کند، دیگر زمان آن گذشته است. قانون بقای اصلح که داروین گفته همه جا درست نیست، اما اینجا درست است. چرا که آنکه اصلح است، یعنی قانون الهی را اطاعت کرده، خدا هم او را هدایت کرده است. به هر جهت در مورد صحیح یا سقیم بودن این مطالب فکر کنید. راجع به این مسأله که خداوند قوانین و قواعدی را به عنوان طبیعت ایجاد کرده و بر طبیعت تمام اشیا و افراد حکومت می‌کند، این را باید توجه و رعایت کنیم، اگر به این توجه کنید خیلی از مشکلات رفع می‌شود برای اینکه ما درگیر چند مسأله هستیم، درگیر اقتصاد هستیم؛ حالا اقتصاد برای ما غولی شده، نه برای ما و جامعه، بلکه برای هر انسانی مسایل اقتصادی غولی شده، مسایل اجتماعی هم همین‌طور، افراد می‌گویند گرفتن مدرک و برتری جویی در انسان طبیعی است و هر انسانی می‌خواهد پیشرفت کند و برتر از دیگران باشد، اما همه چیز باید به قاعده باشد، تا حدی که جلو زدن او به دیگران ضرر نزنند خوب است. در آیه‌ی قرآن نیز آمده است که **رَبَّنَا هَبْ لَنَا مِنْ أَزْوَاجِنَا وَ ذُرِّيَّتِنَا قُرَّةَ أَعْيُنٍ<sup>۴</sup>** پروردگارا از زنان و فرزندان ما، نور چشمانی عطا کن. این به جای خود **وَ اجْعَلْنَا لِلْمُتَّقِينَ إِمَامًا<sup>۵</sup>** ما را امام و پیشوای پرهیزکاران قرار بده، نه برتری به آنها؛ حضرت سلیمان **ﷺ** می‌گوید: به من قدرت و عظمتی بده که تاکنون به کسی نداده‌ای، نه اینکه بالاتر باشم، یعنی خیلی زیاد و هر چه بیشتر که بتوانم، تا آن حد که به دیگری ضرر نزنند بلکه بتوانند به دیگران هم خدمت کند، این زیاده‌طلبی خوب است و عیبی ندارد.

مجموعه‌ی این مشکلات که ما را در زندگی تحت فشار قرار داده و ما را خرد می‌کند، همه‌ی اینها با اطاعت از قوانین طبیعی الهی خوب می‌شود؛ در فرانسه برج ایفل گردشگران زیادی را به خود جلب می‌کند و درآمد عمده‌ای از تماشای آن به دست می‌آید واقعاً هم هنری است. ساخته شدن آن اینگونه بوده که در فرانسه مسابقه‌ی ساختمان‌سازی برگزار کردند، ایفل نام فامیلی فرد است، چند نفر مهندس و لیسانس و... هم در مسابقه شرکت داشتند، ایفل را رد کردند و گفتند تو دیپلمه‌ای و لیسانسیه نیستی، او از این رد شدن عصبانی شد و با هزینه‌ی خود این برج را ساخت؛ یعنی ببینید بدون لیسانس من اینجا را ساختم. تمام ساختمان‌های قدیمی و آثاری که از تخت‌جمشید مانده و یا از چندین هزار سال پیش، اینها را مهندسی و لیسانسیه‌ها نساخته‌اند، همین مزار سلطانی هم اینطور است که غیر از قواعد مادی، روح مردم و اخوان و فقرا آنجا را نگه داشته و نگه خواهد داشت. حالا در حاشیه یاد چیزی افتادم. فردی مقداری از لوازم مزار را در همین دو سه ماهه اخیر برای خود برداشته و در نوعاب کنار خیابان گذاشته و حراج کرده بوده و می‌فروخت، چون اجناس مزار علامت دارد و ۱۱۸ است که آن نیز به نام حضرت صالح‌علیشاه حسن گذاشته‌اند، یکی اینها را دیده بود و گفته اینها که مال مزار است، مأمور ژاندارم را برده‌اند و دیده‌اند که بله همه مال مزار است، او را گرفته و وسایل را هم پس گرفتند؛ اخیراً شنیدم که مرتکب این خطا و پدر او هر دو در یک حریق، آتش گرفتند، آن جوانی که مرتکب شده، درگذشت، مردم می‌گویند آتش آن اموال او را سوزاند. اینکه گفتم مطلب حاشیه‌ای بود. اما دنباله مطلب اصلی اینکه این مزار را در واقع اوستا ابوالقاسم توکلی ساخته، من او را دیده بودم، وقتی من نوجوانی هفده هیجده ساله بودم، پیرمردی از فقرای یزد بود که روزهای جمعه مجلس می‌آمد. او را از یزد آوردند و در واقع با معماری او مزار ساخته شد. پیرمردی که نه لیسانس و نه دکترا و نه چیزی داشت که اینجا را ساخته و از ساختمان‌های بسیار خوب و مستحکم است.

منظور اینکه علم و دانش و قدرت خوب است، بد نیست، منتها مقید بودن به اخذ مدرک خوب نیست. یک وقت هم آدم نیاز پیدا کرده و دلش می‌خواهد دکتر شود، در این صورت باید برود و تحصیل کند، وقتی ورقه‌ی دکترا دست اوست بیست و هشت نه ساله است و آن وقت باید مطب دایر کند و به قول مشهور این مدرک‌ها را در کوزه بگذارد و آبش را بخورد، ولی یک وقت ممکن است فردی احساس کند که به جای گرفتن مدرک باید زندگی معمولی کند، حالا تشخیص این دو خیلی مشکل است که این کار را کند یا آن یکی؟ به قول مرحوم کمالی سیزواری:

آسوده شبی باید و خوش مهتابی      تا بگویم از هر مطلب کتابی  
این مسایل خیلی مفصل است، من یک وقتی که حوصله داشتم می‌نوشتم، ولی حالا دستم زود خسته  
می‌شود، اما هنوز زبانم به اندازه‌ی دستم خسته نمی‌شود.

۱. صبح یکشنبه، تاریخ ۱۳۸۷/۲/۱۵ ه. ش.

۲. سوره فصلت، آیه ۱۱.

۳. سوره بقره، آیه ۳۰.

۴. سوره فرقان، آیه ۷۴.

۵. سوره فرقان، آیه ۷۴.



بطون مختلف اقوال عارفان، معنای حدیث من علمنی حرفاً،

شکر مخلوق، شکر خالق است<sup>۱</sup>

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ما اگر خیلی به خودمان ببالیم، می‌گوییم فرمایش علی علیه السلام را شنیدیم و فهمیدیم. همان قدر هم خدا را شکر که فهمیدیم، ولی باید توجه کنیم که فرمایشات بزرگان روضه‌ی بهشتی است که چندین در دارد. ما یک درس را که شناختیم کلا همان را می‌اندازیم به آسمان که به به، این ماییم! ولی گاهی آن درهای دیگر را نمی‌شناسیم و ممکن است از در بیرون برویم، نمی‌دانیم اینجا چیست؟ به هر جهت همه فرمایش‌هایشان همین طوری است. قرآن هم همین طور است. اینکه گفتند قرآن هفت بطن یا هفتاد بطن دارد، منظور همین است. به طور مثال علی علیه السلام فرمود: مَنْ عَلَّمَنِي حَرْفًا فَقَدْ صَبَّرَنِي عَبْدًا، هر که یک حرف به من یاد بدهد مرا بنده‌ی خودش می‌کند. در جای دیگری علی فرمود: أَنَا عَبْدٌ مِنْ عِبِيدِ مُحَمَّدٍ<sup>۲</sup>، من بنده‌ای از بندگان محمد هستم. پیغمبر که بنا به اتفاق آرای مورخین سواد نداشت، قرآن هم تأیید کرده: وَمَا كُنْتُمْ تَتْلُوا مِنْ قَبْلِهِ مِنْ كِتَابٍ وَلَا تَخْطُّهُ بِيَمِينِكُمْ إِذْ لَأَرْتَابَ الْمُتَبَطِّلُونَ<sup>۳</sup> تو نه کتابی قبلاً خوانده‌ای و نه خطی نوشتی مبادا اهل باطل تردید کنند و دنباله‌اش در یک آیه‌ی دیگر دارد که حتی متوقع این مقام و این دیدن‌ها نبودی، ما به تو رحمت کردیم، و قرآن را فرستادیم. پیغمبر که سواد نداشت. آنچه که ما می‌گوییم حرف یا کلمه، خود حضرت بلد نبود، سواد نداشت. اگر به علی یاد داد: عَلَّمَنِي حَرْفًا چه حرفی بود؟ آیا همین «الف - ب» بود؟ که خود پیغمبر نمی‌دانست! این همان حرفی بود که حافظ می‌گوید:

نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم

استادش که به علی درس داد، الف قامت یار را داد. این استنباطی است که می‌کنیم. یک استنباط دیگری که می‌توان گفت، این است که آن را بگذاریم پهلوی آیه‌ی دیگری از قرآن که اول می‌فرماید: عَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا<sup>۴</sup> همه‌ی چیزها، علم‌ها را به آدم آموخت. جای دیگر می‌فرماید: اقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ عَلَقٍ اقْرَأْ وَ رَبُّكَ الْأَكْرَمُ الَّذِي عَلَّمَ بِالْقَلَمِ عَلَّمَ الْإِنْسَانَ مَا لَمْ يَعْلَمْ<sup>۵</sup> آیا عَلَّمَ بِالْقَلَمِ یعنی خداوند قلم دستش گرفت نوشت؟ از همین نوع قلم‌ها؟ که خوب مسلماً اینطور نیست: عَلَّمَ الْإِنْسَانَ مَا لَمْ يَعْلَمْ همه چیز را به او یاد داد و چیزی که او هیچ نمی‌دانست، از هیچ کدام از اینها نمی‌دانست. پس علی علیه السلام می‌خواست بگوید هر موجودی، از اول هیچ نبوده بعد از آفرینش و اینکه خداوند ما لَمْ يَعْلَمْ را به او آموخت، بنده می‌شود. پس علی اینجا اقرار می‌کند و در واقع اعلام می‌فرماید که من سر تا پای وجودم بنده‌ی خداوند است و چون فرمود: أَنَا عَبْدٌ مِنْ عِبِيدِ مُحَمَّدٍ آخر یک بنده که دو تا ارباب نمی‌تواند داشته باشد. این دو تا عین هم هستند یعنی هر که بنده‌ی محمد است، بنده‌ی خداست و هر که بنده‌ی خداست، باید بنده‌ی محمد باشد. اینها چیزهایی است که از این مطلب فهمیده می‌شود. ساده‌ترین مسأله‌ای که فهمیده می‌شود این چیزی است که الآن همه‌ی ما می‌فهمیم و آن این است که تشکر از منعم و قدردانی از نعمتی که هر منعمی به ما می‌دهد، خیلی لازم است، حتی اگر یک حرف به ما یاد بدهد. البته نشان می‌دهد که در نظر علی علیه السلام یاد گرفتن و یاد دادن حرف خیلی مهمی است که یک حرف این کار را می‌کند، ولی نشان می‌دهد که شکرگزاری هم از این طرف بسیار لازم است. یعنی همان‌طور که شکرانه‌ی داشتن هر علمی این است که به کسی

دیگر تعلیم بدهد، وظیفه‌ی متعلم هم این است که در مقابل او شکر کند: مَنْ لَمْ يَشْكُرِ الْمَخْلُوقَ لَمْ يَشْكُرِ الْخَالِقَ کسی شکر مخلوق را نکند، شکر خالق را نکرده است. در واقع در این فرمایش حضرت این معنی نهفته است: کسی از مخلوق خداوند که به او محبتی کرده، شکر نکند، از خداوند هم شکر نکرده، به اصطلاح معمولیش نمک‌شناس است. کسی که نمک‌شناس نباشد، خداوند را هم شکر نکرده و خداوند هم قبول نکرده. آخر وقتی خداوند می‌فرماید: إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً<sup>۶</sup> می‌خواهم در روی زمین خلیفه قرار دهم، این خاک و گل که موجب خلقت دست و پا و اینها می‌شود، اینکه نمی‌تواند خلیفه‌ی خدا باشد. چه نسبت خاک را با عالم پاک؟ پس چه کسی خلیفه بود؟ چه کسی بود که خداوند به فرشتگان گفت به او سجده کنید؟ بعد از آنکه خداوند از روح خودش در او دمید: فَإِذَا سَوَّيْتَهُ وَ نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي فَقَعُوا لَهُ سَاجِدِينَ<sup>۷</sup> فرشتگان هم که به خاک و گل سجده نمی‌کنند. بعد از آن بود که آن نفخه‌ی الهی در این بشر دمیده شد و به همین دلیل هم معاذیری که شیطان آورد برای سجده نکردن، قبول نشد. اگر شیطان نمی‌دانست که خداوند از روح خودش در او دمیده، می‌گفتیم نفهمیده! ولی وقتی که می‌داند از روح خداوند در او هست ولی سجده نکرد، به این دلیل مطرود است. حالا به این دلیل که گفتم، ما نسبت به خداوند خیلی مدیونیم، اصلاً وجودمان را مدیون او هستیم، پس باید شکرگزار او باشیم. اگر به بنده‌ای که از روح خداوند در او دمیده شده، شکرگزاری کردیم، می‌توانیم به خدا هم شکرگزاری کنیم، چون این بشر به طور کلی خلیفه‌ی خداست. اینکه گفتند: مَنْ لَمْ يَشْكُرِ الْمَخْلُوقَ لَمْ يَشْكُرِ الْخَالِقَ کسی که خلیفه‌ی خدا را نمی‌شناسد، خدا را هم نمی‌شناسد. متأسفانه ما به نمک‌شناسی خیلی اهمیت نمی‌دهیم. کسی که تمام عمر را به ما محبت کرده، اگر قدری جواب سلام ما را دیر دهد یا دیرتر به ما سلام کند، از او برمی‌گردیم.

حتی روان‌شناسان هم امروز نوشته‌اند کمکی که به کسی می‌کنید، محبتی که می‌کنید، بهتر است یادتان برود و هرگز به زبان نیاورید. من دیدم خیلی‌ها بر سر دیگری منت می‌گذارند که من برای تو چنین و چنان کردم یا پدر ما، مادر ما به تو خدمت کرد. با این حرف حَبِطَتْ أَعْمَالُهُمْ<sup>۸</sup> که در قرآن چند آیه وجود دارد مبنی بر اینکه با عملی یا یک حرفی همه‌ی اعمال گذشته باطل می‌شود. مثل این آیه که أُولَئِكَ حَبِطَتْ أَعْمَالُهُمْ فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ<sup>۹</sup> یکی از این قبیل است. ان شاء الله خداوند به ما توفیق شکرگزاری خودش و بندگانش را بدهد.

۱. صبح پنج‌شنبه، تاریخ ۱۳۸۷/۲/۱۹ ه. ش.

۲. الکافی، کلینی، دارالکتب اسلامی، تهران، ۱۳۶۵ ش.، ج ۱، ص ۹۰.

۳. سوره عنکبوت، آیه ۴۸.

۴. سوره بقره، آیه ۳۱.

۵. سوره علق، آیه‌های ۵-۱.

۶. سوره بقره، آیه ۳۰.

۷. سوره حجر، آیه ۲۹ و سوره ص، آیه ۷۲.

۸. سوره بقره، آیه ۲۱۷؛ سوره آل عمران، آیه ۲۲؛ سوره مائده، آیه ۵۳؛ سوره اعراف، آیه ۱۴۷ و سوره توبه آیه‌های ۱۷ و ۶۹.

۹. سوره توبه، آیه ۶۹.

ازدواج، معنای لغت قوامون، مؤسوسیت مرد و وظایف زن،

ازدواج با غیر مسلم، نحوه ی درخواست از خداوند<sup>۱</sup>

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

سؤالى درباره ی ازدواج و وظایف زن و شوهر پرسیده اند. مى دانید که خداوند در آیه ای مى فرماید: الرَّجَالُ قَوَامُونَ عَلَى النِّسَاءِ<sup>۲</sup>. همانطور که قبلاً گفتیم، من درباره ی این آیه، با یکی از اساتید اسلام شناسی و حقوق اسلامى بحث کردم. به او گفتیم که قوامون جمع قوام و به معنای ستون قائمه ی وسط خیمه است که تمام سنگینی خیمه بر این ستون وارد مى شود. خداوند در این آیه مرد را به آن ستون خیمه تشبیه کرده و چنان فرموده است. خیمه در اینجا عبارت از زن و فرزند است که مرد خانواده در حقیقت خادم این خیمه (خانواده) است و خداوند زحمتهای خانواده را برعهده ی مرد گذاشته است؛ زیرا زن باید تحمل ایام بارداری فرزند را بکند، چنانکه در قرآن مى فرماید: حَمَلْتَهُ أُمُّهُ كَرْهًا وَ وَضَعْتَهُ كَرْهًا وَ حَمَلُهُ وَ فِصَالُهُ ثَلَاثُونَ شَهْرًا<sup>۳</sup>. برای اینکه مادر در ایام بارداری و شیر دادن بچه آرامش داشته باشد تا نسل آینده بهتر از گذشته باشد - البته این بدان معنا نیست که نسل گذشته بد بوده اند، بلکه همیشه نسل های مسلمین خوب هستند منتها این خوب بودن كافی نیست و باید رو به بهتر بودن باشند - دستور داده شده، که زحمت و مسؤوسیت خانواده با مرد است و چون تأمین مخارج زندگی و مسؤوسیت خانواده بر عهده ی مرد است، قهراً مردها یک جنبه ی ریاست بر زن ها دارند. بجز آیه ی اول، خداوند در آیه ی شریفه وَ لَنْ یَجْعَلَ اللّٰهُ لِلْكَافِرِیْنَ عَلَى الْمُؤْمِنِیْنَ سَبِیْلًا<sup>۴</sup>، فرموده که خداوند هرگز کافران را مسلط بر مؤمنین قرار نداده است که در قواعد فقهی، این آیه به قاعده ی نفی سبیل نامگذاری شده است.

در اینجا راجع به خوب و بد بودن این قاعده بحثی نمی کنیم ولی برای اقناع اشخاصی که محقق و پژوهشگر هستند مى گوئیم که چون مسؤوسیت خانواده بر عهده ی مرد است و در آیه دیگری مى فرماید به این طریق مرد جلوتر است به هر حال هر جمعی رئیس مى خواهد - البته مدتها زن سالاری بوده، مدتها مادر سالاری بوده و حالا بچه سالاری است بچه ها هر كاری مى خواهند مى کنند و پدر و مادرها جرأت ندارند حرف بزنند، از بچه های كوچك دو سه ساله گرفته تا بچه های بزرگ هشتاد ساله - لذا در فقه بیان شده که زن مسلمان نباید شوهر غیر مسلمان انتخاب کند البته در این مورد اخباری هم هست که زن مسلمان مى تواند از ملل و اشخاص موحد شوهر اختیار کند ولی همه متفق القول هستند که از غیر موحد و غیر خداشناس، زن نمی تواند شوهر انتخاب و اختیار کند.

علاوه بر این دلیلى که ذکر کردیم علل دیگری هم هست؛ از جمله اینکه معمولاً مادر در سنین اولیه ی طفل، اعتقاد دینی خود را به فرزند منتقل مى کند ولی طفل وقتی که بزرگ تر شد و در اجتماع وارد شد، بیشتر تحت تأثیر پدر است. البته امروزه برخی کشورها هستند که مسأله ی دین و مذهب را در انتخاب همسر ملاک قرار نداده و موضوع تابعیت را ملاک قرار داده اند و به هیچ وجه به زنی که تبعه ی کشورشان باشد، اجازه نمی دهند که همسر خارجی بگیرد زیرا مى خواهند تسلط حکومت را بر افراد و تبعه ی کشور خود داشته باشند و اگر تبعه ی آن کشور بخواهد همسر خارجی اختیار کند، باید مطابق قوانین آن کشور از دولت خود اجازه بگیرد و سپس آنها (دولت) در

خصوص اجازه دادن به او تحقیق می‌کنند. البته اگر این موضوع بر اساس اعتقادات مذهبی باشد، چون تخلف از آن ایجاد یک ناآرامی روحی برای فرد می‌کند لذا به هیچ‌وجه نباید آن را انجام دهند.

در مورد درخواست از خداوند که سؤال شده، شما فرض کنید که کارمند اداره‌ای هستید و با هزار زحمت از وزیری که آن اداره تحت نظر اوست وقت گرفته‌اید. وقتی که نزد او می‌روید اگر از او درخواست ساده‌ای بکنید که مثلاً به او بگویید که من روی میزمدادپاک‌کن یا مدادتراش ندارم، شما دستور دهید که روی میز من مدادپاک‌کن یا مدادتراش بگذارند، او به شما پرخاش می‌کند که این چه درخواستی است که از من داری! و هر چند که ممکن است که مدادپاک‌کن یا مدادتراش هم به شما بدهد، ولی اینها را از او نمی‌خواهید بلکه مهمترین چیزها را از او می‌خواهید؛ نه اینکه مثلاً به او بگویید که تو این پست وزارت را رها کن تا من وزیر بشوم، بلکه از او می‌خواهید که مثلاً من را به عنوان معاون وزارتخانه منصوب کن. او هم یا همان موقع به شما جواب می‌دهد و یا فقط نام شما را یادداشت می‌کند تا بعداً که می‌خواهد راجع به انتصاب معاون وزارتخانه فکر کند شما را هم در نظر بیاورد.

یا مثلاً وقتی نزد پادشاه می‌روید از او نمی‌خواهید که مثلاً چهار پنج تا یک قرانی به من بدهد بلکه از او چیزی متناسب با شأن و قدرت او می‌خواهید. حالا از خداوند هر چه هم بخواهید دون شأن خداست. بنابراین حداقل، چیزی بخواهید که از شأن خود شما بالاتر باشد.

البته ممکن است دعا نکنیم و از دل از خداوند بخواهیم که منزل خوبی یا چنین و چنان داشته باشیم ولی اینها امور کوچکی هستند و از خداوند چیزی بخواهید که قادر به انجام آن نباشید؛ مثلاً بگویید که خدایا این دنیا را اصلاح فرما، وضع اقتصادی همه را اصلاح کن یا بخواهید که خدایا در این جامعه‌ی ما که اشخاص فکر می‌کنند که دیگر نمی‌توان ازدواج کرد - حالا کاری نداریم که این فکر صحیح است یا سقیم و چه کسانی باعث رواج این فکر شده‌اند - و دخترها و پسرهای ما مجردند، این وضعیت را اصلاح کن. یا اینکه بخواهید خدایا این همه امراض مختلف که به وجود آمده‌اند - و آن را کشف کرده‌اند ولی درمان آن را نمی‌دانند - خودت شفا بده و بخواهیم که خدایا هر چه که از حدّ درک و فهم ما بالاتر است و ما نمی‌دانیم به ما عطا کن و انجام هر کاری که در حدّ عقل ماست و قدرت انجام آن را نداریم به ما قوّت بده و فهم و عقل ما را بیشتر کن، ان شاءالله. همه دعا کنید خداوند هم قبول می‌کند.

۱. صبح جمعه، تاریخ ۱۳۸۷/۲/۲۰ ه. ش.

۲. سوره نساء، آیه ۳۴: «مردان تکیه‌گاه‌هایی برای زنان هستند.»

۳. سوره احقاف، آیه ۱۵: «مادرش بار او را به دشواری برداشت و به دشواری بر زمین نهاد و مدت حمل تا از شیر بازگرفتنش، سی ماه است.»

۴. سوره نساء، آیه ۱۴۱.

حق الله وحق الناس، مهبط آدم بر زمین،

حسرت شیطان و معرفت انسان<sup>۱</sup>

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

در مورد حق الناس و حق الله فرموده است: حق الناس را فقط خود صاحب ذی حق می تواند ببخشد، یعنی فرض کنید حتی کافری، بی دینی بر کسی حقی دارد، باید آن حق را ادا کند. این دستور غیر از مفاد این آیه است که وَ لَنْ يَجْعَلَ اللَّهُ لِلْكَافِرِينَ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ سَبِيلًا، خداوند راهی را برای تسلط کافران بر مؤمنان قرار نداده است؛ سبیلی بر آن نیست. در مورد حق الناس به اصطلاح مسؤولیتش سر جای خودش هست، باید آن را به صاحب حق بدهد. اما حق الله را خدا فرموده که ممکن است، ببخشم، اما نفرموده که حتماً می بخشم. اگر فرموده بود حتماً می بخشم، پس دیگر گناه معنی نداشت. بنابراین نمی توان گفت که چرا حق الله را نبخشیده؟ خودش هم فرموده است در چه مواردی و چگونه می بخشم؟ چرا، در چه زمانی و چه گناهی را می بخشم؟ و امثال اینها. در حدیث قدسی آمده که کنت کنزاً مخفياً فأحببت أن أعرف فخلقت الخلق لكي أعرف<sup>۲</sup>، من گنج پنهانی بودم می خواستم شناخته شوم، پس موجودات را خلق کردم تا شناخته شوم. از این حدیث استنباط شده که هدف خداوند شناخته شدن است که مؤمنین او را بشناسند. بله، همین طور است ولی ما نمی توانیم برای خداوند تکلیف معین کنیم و از خداوند بازخواست کنیم. خداوند یکی از مقاصدش را به ما فرموده که می خواهیم مرا بشناسند، هزار چیز دیگر هم می خواهد. پس حالا که اینطوری است نمی شود استنباط کرد خداوند همه چیزها را فقط به خاطر ما خلق کرده، نه! فرموده است این هم یکی از آنهاست همچنین فرموده در ضمن اینکه خیلی سختگیر است، بسیار بخشنده هم است، فقط برای اینکه نترسیم. هم بترسیم، هم نترسیم، هم امید داشته باشیم و هم خوف. خداوند آدم را که آفرید، باغ بزرگی را در اختیارش گذاشت، باغ بهشت، باغی که به اصطلاح مخزن تمام میوه ها بود. یک مخزن درست می کنند، مثلاً می خواهند از فلان درخت، باغی درست کنند، قلمه ها و نهال های کوچک کوچک درست می کنند که به نظرم به آنها خزانه می گویند، این اصطلاحش است، خزانه ی جهان آنجاست. حتی خیلی چیزهایی که اکنون اینجا نیست، و مثلاً در کرات دیگر هست، در آن خزانه هست، خداوند آن خزانه را در اختیار آدم گذاشت. فرمود باغ به این بزرگی در اختیار توست، از هر چه می خواهی بخور. ولی درختی را نشان داد و فرمود: اما به این نزدیک نشوید. وَ لَا تَقْرَبَا هَذِهِ الشَّجَرَةَ<sup>۳</sup> نزدیک نشوید! یعنی به فکر اینکه از اینها بخورید نباشید، یا به صورت ظاهرش می گوئیم نیاید پای این درخت! به هر جهت با اصطلاح وَ لَا تَقْرَبَا هَذِهِ الشَّجَرَةَ به این درخت نزدیک نشوید! خوب اتفاق افتاد و آنچه باید بشود، شد.

معلوم می شود آدم از آن درخت شناخت نیک و بد خورد. چون وقتی خورد پی برد که خیلی زشت است که زن و مرد لخت باشند. خداوند فرمود به زمین بروید، بسیاری از مفسرین می گویند که این به عنوان مجازات نبود، اگر عنوان مجازات پیدا می کرد باید کار کوچکی اتفاق می افتاد چون آدم خیلی ضعیف است و خود خداوند فرمود: وَ لَمْ نَجِدْ لَهُ عَزْمًا<sup>۴</sup>، ما در او اراده ای نیافتیم. اراده نداشت، قدرت روحی نداشت، خدایا! آدم را هم که خودت آفریدی، شاید خداوند می خواست به اینها نشان بدهد. (البته ما هر چه در اینجا می گوئیم تا تصریحی در قرآن نباشد،

نمی‌توانیم بگوییم حتماً این است، استنباط خودمان است.) خداوند می‌خواست به اینها نشان بدهد که یک چنین زندگانی هم وجود دارد. نگفت، ولی خوب از همان اول این نیت را داشت که فرمود شما را می‌خواهم بفرستم به جایی، مراد از جایی همین زندگانی است که ما داریم که از در و دیوارش گرفتاری و وسوسه و... می‌بارد.

فرمود زمانی که به آنجا رفتید، قدر اینجا را می‌دانید و اینجا جای آلودگی نیست، اینجا جای ناراحتی نیست، اینجا جای آرامش است. حالا که این کار را کردید معلوم می‌شود اینجا جای شما نیست، به زمین بروید. البته گناه شیطان را نبخشید چون شیطان به خداوند گفت: تو مرا گمراه کردی و من هم اینها را گمراه کردم که در واقع گمراهی را به خدا نسبت داد. ولی ما می‌گوییم: مَا أَصَابَكَ مِنْ حَسَنَةٍ فَمِنَ اللَّهِ وَمَا أَصَابَكَ مِنْ سَيِّئَةٍ فَمِنْ نَفْسِكَ<sup>۶</sup>، هر نیکی که به تو می‌رسد از جانب خداوند است و هر شری که به تو می‌رسد از جانب خودت می‌باشد. شیطان چون مدت‌ها در صف فرشتگان بود، این حرف را می‌دانست؛ ولی این جسارت را کرد و گفت: رَبِّ بِمَا أَغْوَيْتَنِي<sup>۷</sup>، پروردگارا چون مرا گمراه کردی من هم آدم را گمراه می‌کنم. آدم نمی‌دانست چیزی هم نگفت، نه آن حرف را گفت نه چیز دیگری. همین که خداوند فرمود: برو بیرون، گفت: چشم. آمد بیرون، آمد همین جا که ما هستیم، ما را به اینجا آورد. بعد خود خداوند: فَتَلَقَىٰ آدَمَ مِنْ رَبِّهِ كَلِمَاتٍ فَتَابَ عَلَيْهِ<sup>۸</sup> خود آدم از خداوند معافی دریافت کرد و خداوند توبه او را پذیرفت. کلمه به معنای معنی هم هست، می‌گویند: در ابتدا کلمه بود، کلمه نزد خدا بود و کلمه خدا بود و کلمه متجسد شد و عیسی مسیح گردید. یا خدا در قرآن، عیسی عَلَيْهِ السَّلَام را کلمه‌الله می‌گوید. این کلمات را و این معنا را از خدا دریافت کرد. حالا مثل اینکه آن حرفی را که شیطان زد، آدم هم شنید، خدا به آدم تعلیم داد که بگوید مَا أَصَابَكَ مِنْ حَسَنَةٍ فَمِنَ اللَّهِ وَمَا أَصَابَكَ مِنْ سَيِّئَةٍ فَمِنْ نَفْسِكَ در نتیجه آدم خطای شیطان را فهمید، وقتی خطای شیطان را فهمید، فهمش بالا رفت، لیاقت پیدا کرد که خداوند به او یاد داد بگو: رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنفُسَنَا<sup>۹</sup> خدایا ما خودمان، یعنی دو نفری، آدم و حوا، ما خودمان به خودمان ظلم کردیم؛ وَإِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا<sup>۱۰</sup> بنابراین اولاً بیرون کردن از بهشت مجازات نبود به دلیل اینکه بعداً خداوند هم اجازه داد و یک راه‌هایی نشان داد که بیایید، از این راه بیایید، از راهی که می‌روید سنگلاخ است و اصلاً نمی‌رسید. از آنجا بیایید که آسفالت است و دوباره به اینجا می‌آیید. خداوند اگر هم خطایی از آدم در اینجا دید و حق‌الله بر گردن آدم بود و می‌خواست به کلی ببخشد، تمام عوارضش را هم می‌بخشید. یکی از عوارض آن این است که ما فرزندان آدم (بنی‌آدم) آیا به آنجایی که خداوند به او وعده داده راه داریم؟ نه، خوب حضرت آدم پدر ما هم ناراحت می‌شود از اینکه خیلی‌ها به بهشت نمی‌روند، این‌شاء‌الله که ما همه می‌رویم، امیدوارم.

آدم هم پدر است، از وضعیت ما ناراحت می‌شود، اگر خداوند کاملاً بخشیده بود که این ناراحتی وجود نداشت. خداوند آن را گناه قابل مجازاتی ندانست و این است که نمی‌شود گفت بخشید. بعد هم مثل اینکه شاید خلقت آدم را تمام نکرده بود، یعنی این آدم فعلی که ما در روی زمین هستیم.

آدم شناختی از نیک و بد نداشت. بعد شناخت و نیک و بد را پیدا کرد، موجود کاملی شد و به زمین آمد. بنابراین خداوند هم به او وعده داد که حق‌الله را می‌بخشد، ولی وعده کرده که این برای ما حقی ایجاد نمی‌کند، خودش وعده کرده، حق خودش است، می‌خواهد ببخشد، می‌خواهد نبخشد. ولی اینطور هم نیست که بی‌حساب ببخشد یا بی‌حساب نبخشد، نه! همه‌ی کارهایش حسابی دارد، بعضی حساب‌هایش را البته نه همه‌ی حساب‌ها را به ما گفته است. در داستانی آمده که در روز محشر یکی را محاکمه می‌کردند، او گفت که به بخشش خداوند ایمان

دارد، بعضی راه‌های بخشش را خداوند به ما یاد داده است. حالا به هر دلیل، ما هر چه خطا هم بکنیم باز اگر خداوند مرحمتش باشد، عفو می‌کند. می‌گوید:

شرمنده از آنیم که در روز مکافات اندرخور عفو تو نکردیم گناهی  
هر چقدر هم گناه کنیم، عفو خداوند خیلی بالاتر از گناه ماست. در مقدمه‌ی گلستان آمده است که بنده‌ای  
خطاکار هی خدایا، خدایا یا رب، یا رب می‌کرد، مثلاً دفعه‌ی چندم خدا می‌گوید: هر چه می‌خواهد به او بدهید، من  
شرمنده‌ام که کسی از من چیزی بخواهد و به او ندهم. سعدی می‌گوید:

کرم بین و لطف خداوندگار گنه بنده کرده است و او شرمسار<sup>۱۱</sup>

---

۱. صبح شنبه، تاریخ ۱۳۸۷/۲/۲۱ ه. ش. (جلسه برادران ایمانی)

۲. سوره نساء، آیه ۱۴۱.

۳. بحارالانوار، ج ۸۴، ص ۱۹۸.

۴. سوره بقره، آیه ۳۵ و سوره اعراف، آیه ۱۹.

۵. سوره طه، آیه ۱۱۵.

۶. سوره نساء، آیه ۷۹.

۷. سوره حجر، آیه ۳۹.

۸. سوره بقره، آیه ۳۷.

۹. سوره اعراف، آیه ۲۳.

۱۰. سوره اعراف، آیه ۲۳.

۱۱. کلیات سعدی، گلستان، ص ۲.

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

امروز صبح در واقع فقط برای این آمده‌ام که ببینید الحمدلله خوبم و کسالتی ندارم. فقط کمی ضعف دارم. به‌علاوه، یادم آمد زمانی که جوان بودم - سی و شش هفت ساله بودم - در خیابان فرهنگ (فکر نمی‌کنم هیچ کدام از شما منزل خیابان فرهنگ ما را دیده باشید، شاید هم بعضی از شما دیده‌اید) حضرت صالح‌علیشاه آنجا تشریف آورده بودند. آن منظره همیشه یادم است. ایشان در اتاق خود، کرسی داشتند. دور و بر کرسی، دو طرف که دیوار بود، یک طرف دیگر رختخواب‌ها را گذاشته بودند. ایشان چنانکه معلوم بود با عبا و عمامه می‌خواستند به آن اتاق بیایند، ولی همین‌طور که نشسته و تکیه داده بودند، از خستگی خواب‌شان برد، البته من مدتی ایستادم و نگاهشان کردم. این را توجه کنید که وقتی من نام ایشان را می‌برم، برای این است که شما محبتی همیشه به پیر و مرشد خود دارید. ان‌شاءالله خدا زیاده‌تر کند. یک محبت و علاقه هم به پدر خود دارید یکی از اینها کافی است که زندگی را اداره کند و جلو ببرد. به همین دلیل در رحلت ایشان من در یک لحظه هم پدر را از دست دادم و هم پیر را. به‌علاوه، تا چهل سالگی من، ایشان حیات داشتند؛ یعنی هشت روز بعد از فوت ایشان من چهل سالم تمام می‌شد. تربیت‌پذیری و تعلیم‌پذیری هم بیشتر تا چهل سالگی است. این است که من تماماً ساخته‌ی ایشان بودم. البته از عظمت ایشان این است که، سه تا قطب بعد از ایشان، به دست ایشان مشرف شده‌اند، آقای رضاعلی‌شاه، آقای محبوب‌علیشاه و من. به هر جهت، این در من اثر می‌کرد، چون دو جنبه با هم جمع شده بود. یک وقت، نه این روزی که شرحش را گفتم، روز دیگری، همین حرفی که حالا به من می‌زنند، من به ایشان گفتم که خسته می‌شوید استراحت کنید. فرمودند: من از بیدخت اینجا برای چه آمدم؟ که استراحت کنم؟ بعد گفتند، اسم بردند یا نه، یادم نیست، فلان کس از بندرلنگه می‌آید. (حالا وسایل ارتباطی خوب و فراوان است، آن‌وقت‌ها اینطور نبود، اشخاص خیلی در زحمت بودند) گفتند: یکی از بندرلنگه آمده مرا ببیند، من از این اتاق به آن اتاق بروم؟ رحم‌الله معشر الماضین<sup>۲</sup>، خدا بیامرز و همه‌ی رفتگان را ببخشد. حالا من هم این فکر را کردم و گوش به حرف‌ها ندادم و آمدم. همین قدر که اقلاً خودم را نشان بدهم. به‌علاوه، خیلی‌ها تلفن می‌زنند و احوال‌پرسی می‌کنند؛ خواستم زحمتی از گردن آنها برداشته شود. قدیم‌ها اطبا می‌گفتند - حالا هم می‌گویند - که معده دار الفساد است یعنی همه‌ی کسالت‌ها از معده سر در می‌آورد. من هم شاید یادم رفته بود که کمی باید مراقبت کنم. بچه که بودیم توت که می‌خوردیم بعد از آن باید دوغ می‌خوردیم تا به قول قدیمی‌ها سردی و گرمی با هم باشد. آن‌وقت‌ها در گناباد یک فصل میوه‌خوری بود، میوه‌خوری اصلاً یک فصل غذا بود؛ مثل ناهار و شام. همه روز معمولاً میوه می‌خوردیم. آن اوایل که بچه بودیم، ظهر به ما سرشیر نمی‌دادند. می‌گفتند چون صبح توت خورده‌اید الان نمی‌توانید سرشیر بخورید. ظاهراً اینها را رعایت نکرده‌ام و معده اذیت شد و خلاصه ضعیف شده بودم؛ الحمدلله حالا خوب هستم.

۱. صبح یکشنبه، تاریخ ۱۳۸۷/۲/۲۹ ه. ش.

۲. کلیات سعدی، قطعه‌ها، ص ۱۰۶۶.



## بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

شکر خدا که همه سالم اینجا نشسته‌ایم. البته اگر بخواهیم خیلی دقیق جستجو کنیم بالاخره یک مرضی را می‌توانیم پیدا کنیم. آقای دکتر آزاده، خدا رحمت کند، طیب بودند ولی با چکاپ مخالف بودند. می‌گفتند: چکاپ یعنی آقای دکتر من سالم هستم شما یک مرض در من پیدا کن. این اولین و مهمترین شکرگزاری است که باید داشته باشیم.

تاکنون چندین بار راجع به طلاق و جدایی صحبت کردیم و گفته شد که طلاق آخرین علاج است، مثل جراحی در طب؛ دست یا پا درد می‌کند، سیاه می‌شود، رگ پا را می‌گیرند، دوا می‌دهند، خون می‌گیرند، حجامت می‌کنند، هزار کار می‌کنند که خوب شود یا مدتی با همان وضع می‌سازند، اگر نشد آن وقت پا را قطع می‌کنند؛ ولی ان شاء الله که نیازی به آن نباشد.

طلاق هم اینطور است. وقتی پا را بریدند، دیگر درد نمی‌کند. چون دیگر وجود ندارد که درد کند. طلاق هم همین‌طور، مشکل را حل می‌کند ولی با جدایی، مثلاً خانمی می‌گوید: شوهرم بد اخلاق است و چنین و چنان؛ وقتی طلاق گرفت، دیگر اخلاق بد شوهر خود را نمی‌بیند ولی این هم هست که دیگر شوهرش را هم نمی‌بیند. این است که تا بشود باید طلاق نگرفت. در پندصالح خوانده‌اید که تفاوت حیوان و انسان در این است که انسان فکر پایان بین دارد. همه‌ی حیوانات فکر دارند کمتر یا بیشتر، حتی لطیفه‌هایی که می‌گویند نشان‌دهنده‌ی این است که حیوانات هم قدرت تشخیص دارند منتها کمتر، انسان صفت خاصی که دارد این است که فکر او پایان بین است؛ یعنی نتیجه‌ی الان را نمی‌بیند، نگاه می‌کند که نتیجه‌ی این عمل او بعدها چه خواهد شد؟ این از مواردی است که در مسأله‌ی طلاق باید در نظر بگیریم. من چندی پیش نامه‌ای داشتم که حاکی از مشکلاتی بود که بعد از طلاق برای خانمی پیدا شده بود، یعنی از اوّل بوده، حالا آشکار شده، نوشته بود بعضی‌ها آنقدر برای طلاق عجله می‌کنند که همه‌ی حقوق خود را می‌بخشند که طلاق بگیرند، در این موارد بیشتر فکر کنید. احتمالاتی که بعد داده می‌شود را در نظر بگیرید. البته به یاد دارم دو سه نفر به حرف من گوش دادند و بعد هم خوب شدند. مولوی می‌گوید:

تا توانی پامنه اندر فراق      أَبْغَضُ الْأَشْيَاءِ عُنْدِي الطَّلَاقُ<sup>۲</sup>

این قسمت دوم فرمایش پیغمبر است که «ناگوارترین چیز نزد من طلاق است». اینها که گفتم پاسخ سؤالی است که مطرح شده بود. البته گاهی بعضی سؤالات به هم مربوط است و گاهی به هم مربوط نیست. ولی به هر جهت همه را باید پاسخ داد.

گفتم این علم جدیدی که به اسم روانکاوی بنیان گذاشته‌اند خیلی جاها به کمک ما آمده ولی بعضی جاها هم با ما در تضاد است. علوم متداول عموماً با اعتقادات کار ندارند. از همه‌ی اینها علمی که برای همه روشن‌تر است، علم اقتصاد است که اصلاً در آن اعتقادات را در نظر نمی‌گیرند و آن را در مقوله علم ریاضی قرار می‌دهند، ولی به هر جهت این نقص است. در روانکاوی این ایراد پیدا می‌شود که ما در درویشی می‌گوییم: هویت ما و آخر راه ما فنای فی الله است، یعنی خود را هیچ حساب کنیم. روانکاوی می‌گوید: این نوعی بیماری روانی است که کسی خود را هیچ حساب کند. هر دو راست می‌گویند. چطوری؟

داستانی هست از مُلاً نصرالدین. می‌گویند: مُلاً را به قضاوت منصوب کردند، زن او هم پشت پرده، طبق معمول بعضی خانم‌ها، گوش می‌داد، ببیند چه می‌گوید. هر چیز ممکن است فوایدی داشته باشد، فایده این لطیفه هم این است که به ما رسیده و امروز ما آن را بیان می‌کنیم. مدعی آمد ادعایی کرد و خیلی حرف زد، مُلاً هم می‌گفت: حق با تو است. صحبت‌های او تمام شد و رفت. بعد از نیم‌ساعت، طرف او آمد، ضد حرف‌های او صحبت کرد. او هم هر چه گفت، مُلاً گفت: حق با تو است. همین است که می‌گویند: تنها به قاضی رفته خوشحال بر می‌گردد؛ یعنی کسی نیست، هر چه خواسته گفته است. زن او از پشت پرده بیرون آمد و گفت: این چه طرز قضاوت کردن است؟ به او گفתי حق داری، به این هم گفתי حق داری. مُلاً گفت: آره تو هم حق داری. حالا گاهی می‌شود که هر سه حق دارند، به این معنی که ما که می‌گوییم: فَنای فی‌الله، می‌گوییم: در الله فانی می‌شویم، مثل قطره‌ی بارانی که در دریا فانی می‌شود. قطره وقتی به دریا رسید دیگر دریا شده است. به قول شاعر:

قطره دریاست اگر با دریاست      ورنه او قطره و دریا، دریاست

حالا ما خود را قطره می‌بینیم، می‌رویم به سمت دریا و می‌خواهیم دریا شویم. فَنای فی‌الله که می‌گوییم این است. اما روانکاوی که انتقاد می‌کند، به این دلیل است که فی‌الله را فراموش کرده، می‌گوید: فنا یعنی خود را هیچ حساب کردن و این «خود» یک بیماری است. بله، اگر خود را هیچ حساب کنید بدون اینکه این هیچی را در راه خدا بدانید در آن صورت صحیح نیست. ولی اگر خود را در مقام مقایسه و در راه خداوند هیچ حساب کنید، این موجب تکامل است؛ یعنی عیناً همان قطره. وقتی قطره از آسمان پایین می‌آید، اگر به آفتاب تندی بخورد بخار می‌شود و از بین می‌رود. ولی اگر پایین بیاید و به رودخانه برود و به دریا برسد، درست است که از بین می‌رود، ولی این قطره بودن اوست که از بین می‌رود، چون وجود او دیگر دریاست. ما هم می‌خواهیم که ان‌شاءالله در راهی که می‌رویم به هدف که رسیدیم، به دریا که رسیدیم، در دریا محو شویم. در آن صورت، قدرت دریا با ماست؛ یعنی خود ما دریاییم. **إِنَّا لِلَّهِ وَ إِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ**<sup>۳</sup> ما از خداییم و به سوی خدا برمی‌گردیم. آن قطره کجاست؟ آفتاب به دریا تابیده و قطره بخار شده بالا رفته و باران شده به پایین آمده، **إِنَّا لِدَرِيَا،** ما از دریاییم و به دریا بر می‌گردیم.

روی هم رفته این علوم جدید، بخصوص روانشناسی، جامعه‌شناسی و اقتصاد به شرط اینکه توأم با خدانشناسی باشد مفید است، خیلی مفید است. اما اگر جدای از خدانشناسی باشد، صحیح نیست. علم اقتصاد نمی‌فهمد که چگونه عامل الهی را باید در نظر بگیرد. کار او هم نیست. این است که در علم اقتصاد یا هر علم دیگری یک ان‌شاءالله یعنی اگر خدا بخواهد نیاز دارند ولی اینها از همین امر ابا دارند. البته بعضی اعتقاد دارند ولی می‌گویند: نیاز به نوشتن یا گفتن نیست. همین هواشناسی که اخبار وضعیت آب و هوا را دقیق اعلام می‌کنند می‌دانند اگر خدا بخواهد اوضاع آب و هوا طور دیگری می‌شود، ما هم اکنون این را حس می‌کنیم که هواشناسی دقیق است. در گذشته پیش‌بینی وضع آب و هوا ممکن نبود تا همین شصت - هفتاد سال پیش، مردم اعتمادی به آن نداشتند. ولی حالا مردم به هواشناسی بیشتر اعتماد دارند. در امریکا گویا حتی بیشتر از دیگر کشورها اعتماد دارند. در همین امریکا یک روز مثل سیزده فروردین ما همه می‌خواستند به بیابان و گردش بروند، هواشناسی هم پیش‌بینی کرده بود که فردا هوا ملایم و خوب است همه از خانه‌ها بیرون رفتند، ولی هوا ابری شد و باران تندی آمد و همه خیس شدند. علیه اداره‌ی هواشناسی ادعا شد که شما این خسارت را به ما زدید. منظور، یک چنین

چیزی را به علوم باید اضافه کنند. من با بعضی از اقتصاددان‌های خودمان در این باره صحبت کردم و آنها هم قبول کردند.

مسأله‌ی دیگری هم هست که از این مسائل جداست ولی چون مربوط به وجود انسان است آن را هم مطرح می‌کنم. بعضی این اشتباه را می‌کنند که می‌گویند درویشی سازمان‌بندی شده است. شیخ نجم‌الدین کبری که به او شیخ ولی‌تراش می‌گویند، فقط دوازده نفر پیش او مشرف شدند و به هر دوازده نفر اجازه‌ی اخذ بیعت داد که از مشاهیر هستند: کسانی مثل مجدالدین بغدادی که مرشد عطار بود، بهاءالدین که پدر مولوی است و امثال اینها. می‌گفتند خود او بود و این دوازده نفر با هم مجلس فقری داشتند. ولی امروز با این جمعیت اگر بخواهید روضه داشته باشید، باید حسینیه‌ای و جایی داشته باشید، پس یک سازمان می‌خواهد. اگر در زمان شیخ نجم‌الدین کبری آن عده، زیادتر می‌شد شیخ نباید سازمانی برای مجالس می‌داد؟ در دنیای امروز، خیال می‌کنند هر چیزی سیاسی است. در حالی که توسعه فکری و توسعه فرهنگی مقدم است. اول حسینیه درست نمی‌کنند که بعد عده‌ای حسینی شوند، اول خداوند حسینی خلق می‌کند، چنین واقعه‌ای درست می‌کند، عده‌ای با ارادت به او دور هم جمع می‌شوند و بعد می‌گویند نام اینجایی که درست کردیم حسینیه است. پس توسعه‌ی فرهنگی اول انجام می‌شود، بعد برای آن سازمان و محلی درست می‌شود. حتی بعضی به وقت‌شناسی ایراد می‌گیرند که شما مثل احزاب از فلان ساعت تا فلان ساعت مجلس می‌گذارید. وقتی عده زیاد هستند، وقتی شهری این قدر شلوغ و پرتراфик است، این از کارهای بسیار خوب است که نظم را رعایت کنند. البته شما به من می‌توانید بگویید: *أَتَأْمُرُونَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَ تَنْسَوْنَ أَنْفُسَكُمْ*<sup>۴</sup>، آیا مردم را می‌گویید کار خوب بکنید و خودت یادت می‌رود؟ نه! یادم نمی‌رود من هم سر ساعت هفت‌ونیم باید اینجا باشم، ولی ده دقیقه یک ربع دیر می‌آیم، چون کاغذهای شما نمی‌گذارد، باید بخوانم، جواب بدهم. یا امروز چنین حرفی بزنم. و الاً وقت‌شناسی خیلی مهم است و البته خیلی چیزهای دیگر مهم است، که خود شما می‌دانید.

۱. صبح چهارشنبه، تاریخ ۱۳۸۷/۳/۱ ه. ش.

۲. مثنوی معنوی، دفتر دوم، بیت ۱۷۵۴.

۳. سوره بقره، آیه ۱۵۶.

۴. سوره بقره، آیه ۴۴.

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

شتر را که دیده‌اید جثّه‌ی بزرگی دارد، مناره را هم که دیده‌اید در گلدسته‌ها هست، به آن بلندی. شاعری به زبان تمثیل بیان کرده که: شتری می‌رود بالای مناره بعد می‌گوید: به کسی نگویید که من اینجا مخفی شده‌ام، می‌گوید:

به سر مناره اشتر رود و فغان بر آرد      که نهان شدم من اینجا، مکنید آشکارم  
حالا در این مجلس نامه می‌نویسند و می‌خواهند محرمانه جواب بدهم، من چطور محرمانه جواب بدهم؟ به سر مناره اشتر رود و فغان بر آرد! مطلبی که چندین بار به طرق مختلف گفته‌ام ممکن است منسوب به حضرت علی علیه السلام یا یکی دیگر از ائمه باشد، همین معنا را به عبارات مختلف گفته‌اند. فرموده‌اند: خداوند از دیدن بنده‌ی گناهکاری که خجلت زده است بیشتر خوشحال می‌شود تا از بنده‌ی زاهد و عابدی که سرش بلند است؛ یعنی غرور و تکبر دارد. تکیه به اینکه من خوب هستم و این کارهای خوب را کرده‌ام خوب نیست؛ به بیان دیگر اینکه، گنهکاری که شرمنده است و سر او به زیر است، بهتر از آن عبادت کننده‌ای است که کبر دارد و خود را بالا می‌بیند. اینها به یک معنا است. این اخبار برای نشان دادن دو سه مطلب است. یکی اینکه اگر کار خوبی کردید به خود ننازید که این خوبی را من کردم. اصلاً ممکن است آن عمل خوب نباشد یا همین جمله اثر آن را از بین ببرد، دیگر آنکه خداوند توبه را خیلی دوست دارد. إِنَّهُ هُوَ التَّوَّابُ الرَّحِيمُ<sup>۲</sup>.

آن تمثیلی را که چند بار به مناسبت‌های مختلف گفته شده اینجا تکرار می‌کنم. می‌گویند: بنده‌ای را در آن دنیا محاکمه می‌کردند، بدی‌ها را که بنده نمی‌گوید چون آنجا حساب دارد، اعمال خوبش را از او پرسیدند او یکی یکی گفت: فلان جا راه ساختم، فلان جا پل ساختم، فلان جا مردم را اطعام کردم، هر کدام را که می‌گفت، خدا می‌گفت: نه، این کار را برای من نکرده‌ای، من گفتم هر کاری که برای خاطر من انجام داده‌ای بگو، کارهایی را که شریکی انجام داده‌ای من قبول ندارم. این کارهای تو به هیچ وجه برای خاطر من نبوده این کارها را انجام دادی چون می‌خواستی مردم از تو تعریف کنند، به نتیجه هم رسیدی؛ می‌خواستی رأی بیاوری و چنان شود که شد؛ این زمین را دادی که زمین‌های دور و بر گران شود، که شد. بنابراین اجر خود را همان وقت گرفته‌ای. گفت: من چیزی ندارم، همین‌ها بود که گفتم. فرشتگانی که مأمور حساب و کتاب او بودند گفتند: او را ببریم به جهنم؟ خدا گفت: کمی صبر کنید از او پرسید: دیگر چه کرده‌ای؟ گفت: چیزی ندارم، در درگاه تو هیچ چیز ندارم. خدا گفت: همین را به حساب او بیاورید و از او پرسید: یادت هست فلان جا یک سنگی در کوچه بود و پای مردم به آن می‌خورد برداشتی و آن طرف گذاشتی. گفت: نه، من یادم نیست. خدا گفت: همین که یادش نیست این را برایش بنویسید، این کار برای خاطر من بود و می‌پذیرم. یکی یکی از این قبیل موارد را گفت که: فلان جا به روی بچه یتیمی لبخند زدی و گفتی: باباجان حالت خوب است؟ از او دلجویی کردی او گریه‌اش تمام شد و رفت، آن کارت برای خاطر من بود من این کارهای تو را می‌پذیرم.

از اینطور کارهای کوچک غافل نباشید. کار خوب به تشخیص خود ما نیست چون خود ما از نیتمان خبر نداریم. خدا به نیت ما نگاه می‌کند. فرض کنید مثلاً سائلی، گدایی که واقعاً مستحق است که در گذشته زیاد بودند

و در کنار کوچه می‌نشستند، مثل این فیلم‌ها و برنامه‌های دوربین مخفی شما به او نگاه می‌کنید، می‌بینید یک حاج آقای می‌آید به او کمکی می‌کند چیزی می‌دهد و می‌رود، بعد از چند دقیقه عین همان کار را کس دیگری می‌کند، اگر دسترسی داشته باشید که از فرشتگان بپرسید که اجر عمل او چیست؟ پاداش او چه خواهد بود؟ به شما جواب می‌دهند: اولی که آمد اجر او گوشه‌ی جهنم است، این دومی اجر او گوشه‌ی بهشت است. این دو که هر دو، یک کار کردند، مثل فیلم‌های تکراری که عین هم است. جواب می‌دهد که: عمل این یکی برای این بود که می‌خواست بگوید حاج آقا مرد خداست، هر روز چنین می‌کند، آن دیگری آمد دید که این گدا ناراحت است، گفت: او بنده خدایی مثل من است، چرا باید ناراحت باشد؟ و به او کمکی کرد. یعنی خدا به نیت نگاه می‌کند، بنابراین سعی کنید نیت را خوب و خالص کنید. مثالی هم که گفت، نیت آن شرمنده سر به زیر، جز خدا نیست، گناهی کرده و حالا خجالت می‌کشد؛ از که؟ از خدا، اما این یکی منت سر خدا دارد، آن نیکوکاری که غرور دارد، منت دارد که این من هستم که این کار را کردم خدا هم می‌گوید؛ برو پی کارت. این پاسخ سوالی که پرسیده بودند.

---

۱. صبح جمعه، تاریخ ۱۳۸۷/۳/۳ ه. ش.

۲. سوره بقره، آیه ۳۷.

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

مسایل، گفتارها و رفتارهایی هست که اگر آنها را به همان معنای معمولی در نظر بگیریم ظاهراً خیلی بی‌اهمیت و کوچک خواهد بود، ولی گاهی از آنها استنباط‌های جالبی می‌شود. اصولاً کار محقق مردم‌شناسی و جامعه‌شناسی همین است که از یک کلمه و یا رفتار جزئی، نکات و مسایلی را استنباط می‌کند. این مسأله که می‌خواهم بگویم، به این علت به خاطر رسید که هفته پیش این توفیق را نداشتم که به این جلسه بیایم، برای اینکه هم خودم این فکر را کردم و هم اینکه تلفن زدند و خواهش کردند که نیایم، چون بالا رفتن از پله‌ها برای من مضر است؛ واقعا هم همینطور است چون به نفس می‌افتم. البته امروز هم شرایط، خیلی بهتر نشده، برای اینکه نه از تعداد پله‌ها کم شده و نه از هفته پیش تا حالا از سن من کم شده است، ولی مع‌ذک یک مقدار حالم بهتر شده و آن خستگی مفرط رفع شد، بنابراین تصمیم گرفتم که بیایم. این پله‌هایی که بالا می‌آیم جمعاً بیست و یک پله است، با این تعداد پله به نفس می‌افتم.

روح شیخ بهائی شاد (بعضی نفهم‌ها می‌گویند چرا او بهائی است، بهائی مأخوذ از لقبش بهاء‌الدین است و به این خاطر به او شیخ بهائی می‌گفتند.) او در دستگاه حکومت صفوی بود، امثال این افراد که در دستگاه حکومت بودند نه اینکه از حکومت بهره می‌بردند، بلکه می‌خواستند رابطی بین مردم و حکومت باشند - البته این حضور در حکومت‌هایی بود که فکر می‌کردند یک قدری به حرفشان گوش می‌دهند - شیخ بهائی هم از این قبیل بود. او زیاد به شاه عباس اعتنا نمی‌کرد، یعنی احترام می‌گذاشت اما اعتنا به این معنی که به حرف‌هایش گوش بدهد، خیر. شیخ بهائی مردم‌شناس و به قولی جامعه‌شناس نیز بود. روزها لباس درویشی می‌پوشید و دوره می‌گشت و در اماکنی که جلوه‌های زندگی مردم بیشتر بود مثل نانوایی‌ها، حمام‌ها، مساجد، معرکه‌گیری‌ها، می‌ایستاد و تحقیقی می‌کرد. معرکه‌گیرها در میدان بزرگی می‌ایستادند و جمعیت زیادی می‌آمدند. هنوز هم نمونه‌هایش گاهی دیده می‌شود. شیخ بهائی هم میان آنها می‌ایستاد، ببیند که آنها چه می‌گویند که مردم بیکار را اینطور جذب می‌کنند، چرا که مردمی که کار دارند، وقت نمی‌کنند اینگونه موارد را ببینند. او در جمعیت نگاه می‌کرد که چه اشخاصی می‌آیند و چه می‌گویند و به این وسیله تجربه می‌کرد. مثل آزمایشگاه، ما عادت کرده‌ایم آزمایشگاه را فقط برای شیمی و فیزیک می‌دانیم حال آنکه خود جامعه، آزمایشگاهی است.

خیلی‌ها به شیخ بهائی حسادت می‌ورزیدند، برای آنکه او شهامت داشت که جلوی شاه عباس بایستد و حرف بزند. او موقعیتی داشت که هیچ‌کدام از آنها نداشتند، برای اینکه هیچ، مال‌اندوزی نکرده بود و نمی‌کرد.

در همان دوره حکیم دیگری بود به نام میرفندرسکی که او نیز مانند شیخ بهائی در میان مردم کوچه و بازار رفت‌وآمد می‌کرد چنانکه به شاه عباس گفتند میرفندرسکی با بعضی کارهایش آبروریزی می‌کند، شاه پرسید: چطور؟ گفتند: مثلاً در جمع این معرکه‌گیرها و مارگیرها با مردم عادی می‌ایستد که می‌گویند میرفندرسکی در معرکه ایستاده شاه عباس هم تحت تأثیر قرار گرفت، در یک مجلس عمومی (نخواست صریحاً بگوید) گفت: به ما گزارش داده‌اند که بعضی رجال ما کارهای سبک می‌کنند، مثلاً در حلقه مارگیرها یا در حلقه نقال‌ها می‌ایستند و گوش می‌دهند. میرفندرسکی گفت: خیر قبله‌ی عالم، گزارش خلاف به شما داده‌اند. شاه عباس گفت: چطور؟ گفت:

من خودم در این حلقه‌ها می‌ایستم و نگاه می‌کنم، هیچ کدام از رجال حکومتی را آنجا ندیده‌ام! منظور اینکه، کسانی مثل میرفندرسکی یا شیخ بهایی اینطور شهامت داشتند.

آن وقت‌ها یک مسجد جامعی بود که شیخ بهائی به آنجا می‌رفت. یک منبری بود که چهل پله داشت، البته می‌گویند به صورت تیمنی مستحب است منبر سه پله داشته باشد، تیمناً مثل این است که ما روزهای شنبه اینجا می‌آییم، چون یک وقتی شنبه‌ها، اینجا جلسه فقرا بوده است، این یک مستحب عرفی است، نه شرعی. منبری هم که برای پیغمبر ساختند سه پله داشت و پیغمبر به پله سوم می‌رفت و آن بالا موعظه می‌کرد. به هر حال در آن مسجد، منبر چهل پله داشت که شیخ بهائی بالای منبر چهل پله می‌رفت و موعظه می‌کرد. چون رسم بر این بود که مثلاً مداح پله اول می‌نشست، یک کمی مقامش بالاتر بود، پله دوم و سوم می‌نشست، بر حسب اینکه درجه علمی‌اش چه باشد، یکی از پله‌ها را انتخاب می‌کرد. به شیخ بهائی ایراد کردند، گفتند تو خیلی متکبر هستی که می‌روی بالای چهلمین پله می‌نشینی. چقدر بالا می‌روی! علمت هر چقدر هم که باشد به آسمان نمی‌رسی، به اندازه‌ی علم خودت از پله‌ها بالا برو. شیخ بهائی گفت: راست می‌گویید من هم به اندازه‌ی علم خودم بالا می‌روم، زیرا از همه شما سر هستم. اگر به اندازه جهل خودم می‌خواستم بالا بروم باید به آسمان می‌رفتم. همین داستان شیخ بهائی که مرتب می‌گویند در دستگاه حکومتی بود، با شاه چنین بود و چنان، به صرف بودن شخصی در دستگاه حکومتی، نمی‌توان راجع به او قضاوت کرد، بستگی به این دارد که در آنجا چه کاری انجام می‌داده است.

در بین پادشاهان اخیر ایران، کریم‌خان زند خود را شاه نمی‌خواند و وکیل‌الرعیای می‌گفت. البته او هم برای اینکه خودش را حفظ کند، کارهایی می‌کرد که الان به آنها کاری نداریم، او یک قدم پایین آمد و گفت: من شاه نیستم، من وکیل شما هستم و خود را وکیل‌الرعیای می‌نامید. همین‌طور خاندان آل‌بویه در دستگاه خلافت عباسی بودند، البته از لحاظ تاریخی آنها نیز مثل همه ظلم کردند ولی شیعه را حفظ کردند. چون اسم و لغت شیعه از نظر حکومت عباسی مطرود بود. اواخر قاجار هم اوضاع اینگونه بود.

ارادتی که شاه عباس به شیخ بهائی می‌ورزید به این دلیل نبود که شیخ بهائی مرید شاه عباس بود، بلکه شاه عباس مرید او بود. شیخ بهائی مانند یک مانع و به اصطلاح ترمزی تلقی می‌شد که می‌توانست جلوی خیلی از مظالم را بگیرد. اصل حکومت مستند به یک آیه قرآن است که می‌فرماید: چگونه خداوند مقرر کرد که گروهی از شما بر دیگران حکومت کنند، وَ رَفَعْنَا بَعْضَهُمْ فَوْقَ بَعْضٍ دَرَجَاتٍ لِيَتَّخِذَ بَعْضُهُمْ بَعْضًا سُخْرِيًّا<sup>۲</sup>، در اینجا لغت سخریاً آمده که به معنای تسخیر است. البته این قاعده طبیعی هر جمعی است. در مورد حیوانات هم حتی آنهایی که به صورت جمعی زندگی می‌کنند، همین‌گونه است، حالا خوبی و بدی حکومت، از خود مردم است، غالباً چنین است که اگر مردم خوب باشند، آنکه حکومت می‌کند خوب است، مردم اگر ضعیف باشند، آنکه حکومت می‌کند راه خودش را می‌رود. ولی در اصل، حکومت باید باشد، شاید هم فرمایش حضرت علی علیه السلام مستند بر همین آیه قرآن باشد که فرمودند: حکومت بد بهتر از این است که حکومتی نباشد. بعدها مکتبی همزاد با کمونیسم با عنوان آنارشیسم در دنیا پیدا شد که طرفداران آن می‌گفتند برای اداره جامعه، حکومت لازم نیست که یکی رئیس شود. دیگران وقتی بهانه بخواهند، به هر طریقی که شده، پیدا می‌کنند. شوخی مشهوری است که کسی رفت در خانه همسایه را زد و گفت: آقا آن طنابت را به من امانت بده برای کاری لازم دارم، گفت: نمی‌توانم به آن احتیاج دارم، رویش ارزن پهن کرده‌ام، گفت: روی طناب ارزن پهن می‌کنی؟! گفت: اگر بهانه است، این هم بهانه است. منظور این است که اگر از

هر مطلب جزئی بهانه بگیرند، نگرانی نداشته باشید. آنها همین بهانه‌هایی را که می‌گیرند، می‌توانند العیاذبالله بر امام معصوم بگیرند. حالا یادم نیست چندین مطلب را یادداشت کرده بودم. از این بهانه‌ها از کوره در نروید، آهن را هر چه چکش بزنند محکم‌تر می‌شود.

---

۱. صبح شنبه، تاریخ ۱۳۸۷/۳/۴ ه. ش. (جلسه برادران ایمانی)  
۲. سوره زخرف، آیه ۳۲.



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

در دروشی، در سلسله ما، همه اطلاع داریم که مواد مخدر تحریم شده است. به این معنی که استعمال آن به عنوان ماده‌ی مخدر صحیح نیست. این تحریم در زمان آقای سلطان‌علیشاه رسماً اعلام شد ولی عملاً این تحریم از قدیم بوده است. در خیلی موارد دیگر نیز اینطور است، مثلاً در خود شیعه که گفته شده است شراب سکر می‌آورد و انسان را از حالت عادی خارج می‌کند، از قدیم حرام بوده و پیغمبران استعمال نمی‌کردند. ولی چون امر الهی نبوده این حرمت را به دیگران توصیه نکرده‌اند. جز در مورد حضرت یعقوب - که لقب ایشان اسراییل بود - که خداوند می‌فرماید همان چیزهایی که یعقوب بر خود حرام کرده، بر شما نیز حرام است. ولی اعلام عمومی حرمت آن ماند تا زمان پیغمبر ما، که رسماً اعلام شد. خیلی از موارد دیگر نیز مانند مواد مخدر هم این‌گونه بوده است، البته این حرمت به عنوان مواد مخدر است و اگر فایده‌ای به غیر از عنوان مخدر داشته باشد می‌تواند مصرف گردد. مثلاً فرض بفرمایید همین موادی که برای مخدر استفاده می‌شود - مثلاً تریاک که ساده‌ترین آنهاست - اگر به صورت مرفین و ضد درد و البته با تجویز طبیب استفاده شود، جایز است. در تفسیر بیان السعاده که حضرت سلطان‌علیشاه تحریم را اعلام کردند این مطلب هم ذکر شده است، گو اینکه اگر هم بیان نمی‌کردند باز هم این قاعده فعلی برقرار بود. ایشان فرمودند: اشخاص مسن مثلاً شصت سال به بالا که دردهایی دارند که جز با استعمال این قبیل مواد قابل درمان نیست، به اندازه‌ی رفع ضرورت حق دارند مصرف کنند. البته این در طب و مسائل طبی است و در مورد انواع دواها نیز همین‌طور است. فرض کنید سیانور که خیلی از خودکشی‌های سیاسی که در روزنامه‌ها می‌نویسند با کپسول سیانور است، در بسیاری از موارد جان‌بخش است و در این صورت استفاده از آن جایز است و دکتراها هم استفاده می‌کنند.

این فکر که چه باید کرد؟ معنی ندارد اگر بیماری درمان ندارد و درد آنطوری است که قابل تحمل نیست به اندازه‌ی رفع درد قابل استفاده است، اما عیب مواد مخدر از لحاظ دارویی و شیمیایی هم این است که زیاده طلب است و آدم هر اندازه مصرف کند، زیادتر می‌خواهد.

حال با توجه به اینکه در دروشی استعمال مواد مخدر را تحریم کرده‌اند، تکلیف معتادها چه می‌شود؟ معتادها اول باید ترک اعتیاد کنند، ما هم برای معالجه و درمان هر کمکی لازم باشد می‌کنیم. درمان که کردند آن وقت برای طلب بیایند. چیزهایی که در اینطور تحریم‌ها، مثل شراب و تریاک و غیره، منع شده در واقع مضراتی هم برای بدن دارند؛ مثلاً استفاده از مواد مخدر، برای کسی که معتاد باشد برای بدن او ضرر هم دارد به طوری که سیستم اعصاب او را سست می‌کند و.... اما توجه کنید که احتراز و دوری ما نه تنها به خاطر ضرر آن، بلکه به علت دستوری است که داده‌اند. البته تمام انسان‌ها بطور عقلانی موظف هستند از چیزی که برای بدن ضرر دارد دوری کنند، ولی ما غیر از این مورد، جهت دیگری هم داریم که چون به ما دستور داده‌اند از آن دوری کنید، ما به دلیل این امر، اجتناب می‌کنیم. فرض کنید ماه رمضان که به ما دستور داده‌اند از سحر تا غروب آفتاب نه بخورید و نه

بیشامید، ما این کار را می‌کنیم حال اگر در وسط روز خیلی تشنه شدید و ظرف آب سرد هم در دسترس شما بود، نوشیدن آن نه تنها هیچ ضرری برای بدن ندارد بلکه شاید فایده هم داشته باشد ولی ما نمی‌خوریم، نه به خاطر اثر آن، بلکه به خاطر اینکه به ما گفته‌اند: نیشامید. در اینجا اگر این توجّه در نیت ما باشد، خود این عمل یک ثوابی دارد. بنده قبلاً عرض کرده بودم که کار خیر و ثواب برای کسی که خداشناس است روی زمین ریخته و او فقط باید آن را جارو کند و جمع کند! هر کاری که می‌کند، هر قدمی که برمی‌دارد وقتی که به قصد اطاعت امر الهی باشد، خیر است و خیر تلقی می‌شود. بنابراین از این حیث نگرانی وجود ندارد.

اما علاج آنکه جلوی تریاک را بگیرند این نیست که مثلاً بگویند: مثل کسی که دزدی می‌کند چون با دست دزدی می‌کند، پس دست همه را باید ببرند که دزدی نشود. مواد مخدر را باید درمان کرد، چون بیماری است، عادت به چیزی هم قدرت و نیروی زیادی دارد، و هم مضراتی دارد در عادت به مواد مخدر، قوه‌ی تعقل از بین می‌رود.

در دوران جدید عرفان و تصوف که از زمان آقای سلطان‌علیشاه شروع شده است، ایشان طیب هم بودند؛ غیر از طیب معنوی، طیب جسمانی هم بودند و رعایت صحت بدن را خیلی توصیه می‌کردند. البته این توصیه از قدیم بوده نه اینکه امر جدیدی باشد و قدما تکیه‌ی زیادی بر این مسأله داشتند. مواد مخدر انسان را از حالت شعور بیرون می‌برد، شعور نه به معنای فهم، به معنی آگاه بودن از آنچه می‌کند. عرفان می‌خواهد اگر شهودی برای فرد دست می‌دهد در کمال بیداری باشد. البته رویا خود یک مطلبی جداگانه است که به وسیله‌ی آن انسان خیلی از مسایلی را که هنوز نمی‌تواند در بیداری ببیند در خواب می‌بیند. مسأله‌ی میل به دیدن یا کشف و شهود موجب شده که بسیاری از معتادین برای اینکه از حالت بیداری بیرون بیایند و به خیال خود کشف و شهود عرفانی داشته باشند، به مواد مخدر پناه می‌برند و حال آنکه آن حالات مثل هذیان‌های یک دیوانه است. هذیان است و کشف و شهود نیست. کشف و شهود وقتی است که در کمال بیداری چیزهایی را ببیند.

به عنوان نمونه اگر به ما بگویند: ستاره‌ها و سیارات بزرگی هستند، ما متوجّه نمی‌شویم ولی اگر سر خود را در شب بالا کنیم می‌بینیم چراغ‌هایی در آسمان روشن است، می‌فهمیم اینها ستاره است. بزرگان ما پیامبران و ائمه علیهم‌السلام مثل همان ستاره‌ها هستند ما عظمت آنها را نمی‌بینیم، ولی جرعه‌هایی از نور آنها را می‌بینیم و به اعتبار آن جرعه‌ها حرف می‌زنیم و الاً خود آنها که می‌فرمایند: **مَا عَرَفْنَاكَ حَقَّ مَعْرِفَتِكَ**.<sup>۲</sup> تو را چنان که باید و شاید نشناختیم. در مسأله‌ی معراج پیغمبر بسیاری از مفسرین معتقد هستند که حضرت در منزل امّ هانی خواهر حضرت علی علیه‌السلام و دختر ابوطالب بودند. وقتی به‌هنگام صبح حضرت بلند شدند، زنجیر در - الان هم در دهات‌ها و خود بیدخت هم این قبیل کلون و زنجیرها هست - را که باز کردند و کوزه‌ی آبی را خم کردند و داشتند وضو می‌گرفتند، در این بین معراج پیش آمد؛ یعنی خداوند آن حالت را فرستاد و براق آمد، وقتی حضرت آن مراتب را دیدند و همه‌ی عوالم را طی کردند و به حال آمدند که وضو را ادامه بدهند، آن کوزه که خم شده بود هنوز از آن آب می‌ریخت، زنجیر در را که رها کرده بودند، تکان می‌خورد و صدا می‌داد. معراج در یک چنین فاصله‌ای کوتاه بود. البته از لحاظ ما زمان کوتاهی بود ولی در همان زمان کم، حضرت همه جا را دیدند، بعد که حضرت مشاهدات خود را گفتند، مردم ایراد کردند که تو از کجا اینها را دیده‌ای؟ حضرت فرمودند: می‌توانید از قافله‌ای که در حال آمدن به مکه است، سؤال کنید، آنها الان در نیم فرسخی ما هستند. پای من به کوزه‌ای که نزدیک یکی از آن

خیمه‌ها بود، خورد و آب آن خالی شد آنها صبح بلند شدند و پرسیدند: آب کوزه را چه کسی خالی کرده است؟ اهل مکه رفتند و سؤال کردند، دیدند بله همین‌طور است. و امثال این اتفاقات در یک فاصله‌ی کوتاه اتفاق افتاد. این یک شهود حقیقی است که نه مواد مخدری استفاده شده و نه مقید به زمان بوده، چون زمان مربوط به این دنیا و حواس جسمانی ماست.

---

۱. صبح چهارشنبه، تاریخ ۱۳۸۷/۳/۸ ه. ش.

۲. بحار الانوار، ج ۶۸، ص ۲۳.

### بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

کسی سوال کرده که: شنیده‌ام اگر کسی قبل از اذان صبح بیدار شود و نخوابد، موقع طلوع آفتاب هر چه از خدا بخواهد خدا قبول می‌کند. البته کسانی هستند که هر چه از خدا بخواهند خدا قبول می‌کند ولو خواب باشند، منتها این شعر بابا طاهر را نیز در نظر دارند که می‌گوید:

یکی درد و یکی درمان پسندد      یکی وصل و یکی هجران پسندد

من از درمان و درد و وصل و هجران      پسندم آنچه را جانان پسندد

در این صورت این شخص هر چه بخواهد همانی است که خدا خواسته و انجام می‌شود. نه اینکه خدا مطیع اوست، او مطیع خداست؛ یا آن داستان جابر بن عبدالله انصاری که در زمان حضرت سجاد علیه السلام مریض شد، حضرت باقر در آن وقت کودکی هفت هشت ساله بودند (این را هم توجه کنید که کودک که می‌گوییم، عیسی علیه السلام در گهواره پیغمبر بود) به عیادت جابر رفتند و از او احوال‌پرسی کردند، بعد حضرت سجاد پرسیدند: در چه حالی؟ گفت: در حالی که بیماری را بهتر از سلامت، فقر را بهتر از غنا و ثروت، و مرگ را بهتر از زندگی دوست دارم. حضرت سجاد اشاره‌ای کردند یا فرمودند که حضرت باقر جواب بدهند و ایشان گفتند: ولی ما اینطور نیستیم. جابر تعجب کرد پرسید: چطور؟ حضرت فرمودند: ما از سلامت و بیماری، فقر و غنا، مرگ و زندگی، آنی را بهتر دوست داریم که خدا بهتر دوست دارد.

چنین کسی هر چه بخواهد می‌شود. چنین کسی اگر خواب هم باشد، خواب او به منزله‌ی بیداری است، خواب او از بیداری ما بیدارتر است. بله، البته دستور فقرا این است که باید قبل از اذان صبح بیدار شویم که نماز صبح را در وقت آن بخوانیم، اما این مطلب که هر چه از خدا بخواهد مستجاب می‌شود شاید آن کسی که در اول گفته، نیت خیر داشته است. کما اینکه در بعضی از قرآن‌های چاپی قدیمی این را می‌بینید که در کنار بعضی سوره‌ها حاشیه‌ای نوشته شده که مثلاً هر کسی این سوره را صبح ناشتا بخواند به منزله‌ی این است که رفته زیارت حضرت پیغمبر، یا آن یکی نوشته هر که نصف شب بیدار شود و چراغ‌ها را خاموش کند و این سوره را از حفظ بخواند، مثل این است که مکه رفته. اگر اینطوری باشد ما نه مکه می‌رویم و نه عتبات می‌رویم! نه! قرآن خوب است، منتها هر چیزی به جای خود. بی‌آب نمی‌شود زندگی کرد، بی‌نان هم نمی‌شود زندگی کرد، ولی آیا ما می‌توانیم هم‌اکنون آب بخوریم و نان نخوریم یا هم‌اکنون نان بخوریم و آب نخوریم؟ هر دو لازم است. می‌گویند: کسی که اول بار این حاشیه‌ها را بر قرآن نوشته بود، از او پرسیدند: این چه مطالبی است که نوشته‌ای؟ گفت: من دیدم که مردم به قرآن بی‌علاقه و بی‌توجه شدند، اینها را نوشتم که مردم بیشتر قرآن بخوانند. بله، ولی برای تشویق به قرآن خواندن نباید چیزی را جعل کرد. اگر کسی واقعاً بیدار باشد، هر وقت هر چه بخواهد می‌شود. یعنی آنچه او می‌خواهد همانی است که خدا می‌خواهد، حافظ می‌گوید:

چرخ بر هم زخم از غیر مرادم گردد      من نه آنم که زبونی کشم از چرخ و فلک

این شعر حافظ در واقع شرح آن آیه قرآن است که می‌فرماید: بعد از اینکه خداوند آسمان‌ها و زمین را خلق کرد، به این دو - یعنی آسمان و زمین - می‌فرماید: با میل خود اطاعت می‌کنید یا به زور اطاعت خواهید کرد و هر دو به اطاعت و بندگی آمدند<sup>۱</sup>، حالا وقتی حافظ این را می‌گوید، می‌گوید: حرفی که می‌زنم حرفی است که خداوند گفته، منتها از زبان من در می‌آید که چرخ بر هم زخم از غیر مرادم گردد. خدا گفت: اگر اطاعت نمی‌کنید، به اجبار اطاعت خواهید کرد. بیدار شدن سحر بسیار خوب است. شعری است که می‌گوید:

شب خیز که عاشقان به شب راز کنند      گرد در و بام دوست پرواز کنند  
هر جا که دری بود به شب در بندند      الا در دوست را که شب باز کنند

این است که در درویشی به بیداری سحر خیلی اهمیت داده‌اند، آیه قرآن هم دارد که *وَبِالْأَسْحَارِ هُمْ يَسْتَفْهِرُونَ*<sup>۲</sup> از صفات مؤمن آن است که در سحرها استغفار می‌کند، هر وقت قرآن خواندید و به این آیه رسیدید، یک استغفرالله هم بگویید. یعنی خدایا ما داریم استغفار می‌کنیم، قبول کن.

اما بحثی که کردیم در یک طبقه‌ی بالاست، گویی با آسانسور بالا رفته و از آن مقام چنین می‌گوییم. اما اگر بر روی زمین بخواهیم بحث کنیم و حرف بزنیم، باید بگوییم با اینکه دستور فقرا است که سحر بیدار شوند، خیلی‌ها نمی‌توانند بیدار شوند که به من هم نامه می‌نویسند، اولاً بعضی از لحاظ استعداد بدنی اینطور هستند، مثلاً آنهایی که کسالت قلبی یا ضعف اعصاب دارند معمولاً نمی‌توانند بیدار شوند، منتها اینها با عجله کار نکنند، ساعت زنگی هم نگذارند که با زنگ بیدار شوند، سعی کنند بیدار شوند، تدریجاً بدن عادت می‌کند منتها تدریجاً، از خدا هم بخواهند، همان اول هم که بیدار می‌شوند فرض کنند که سحر است و یک استغفار کنند، اضافه بر دستوراتی که دارند استغفار کنند. بعضی هم عادت ندارند؛ بخصوص که حالا تلویزیون هست و مثلاً کسی که تا دوازده شب تلویزیون تماشا می‌کند، سحر نمی‌تواند بیدار شود؛ آن هم در تابستان. خودتان فکر کنید که بیدار شدن سحر خیلی از تماشای یک فیلم مهم‌تر است. من این عمل را خودم در قدیم انجام می‌دادم که وقتی مثلاً فیلم جالبی می‌دیدم، یک مرتبه یادم می‌آمد بخوابم که سحر بتوانم بلند شوم، فیلم به نقطه‌ی حساسی هم رسیده بود که آدم می‌خواست ببیند چه می‌شود مع‌ذلک برای مجازات خودم، تلویزیون را خاموش می‌کردم. به خودتان بقبولانید که بیداری سحر مهم‌تر است؛ منتها بعضی اشخاص می‌توانند سه چهار ساعت بخوابند و بعد بیدار شوند، ولی غالباً جوان‌ترها خواب‌آلود هستند. ولی اینها هم باید سعی کنند تدریجاً انجام دهند.

این داستان را نمی‌دانم تا حالا گفته‌ام یا نه؟ البته این داستان را که می‌گویم بعد همه نخوابید و بگویید که: ما را بیدار کنید. نه! این داستان واقعی است ولی مربوط به زمان آقای سلطان‌علیشاه است؛ یکی از گنابادی‌ها که همه می‌شناسند و اقوام او هم الان در قید حیات هستند، ارادت خاصی به ایشان داشت و تقاضای تشرّف کرد، او را قبول کردند. او نایب فرماندار محل و شخصیت مهمی بود، در جلسه‌ی تشرّف که به او فرموده بودند سحر بیدار شود و نماز صبح بخواند، گفته بود: آخر می‌دانید که من شغل دولتی دارم، گاهی ناچارم تا دیر وقت بیدار باشم و مهمان‌های رسمی می‌آیند، چه کنم؟ فرموده بودند: باید تدریجاً عادت کنی. به او فرموده بودند: تا چهل روز من، تو را بیدار می‌کنم. او که مشرف شد، فصل تابستان بوده و شب‌ها معمولاً روی پشت بام می‌خوابیدند، شب اول که می‌خواست یک مرتبه می‌بیند انگار عقرب پای او را گزید، بیدار می‌شود و لحاف را پس می‌زند می‌بیند هیچ چیز نیست. در آن موقع صدای اذان بلند می‌شود، می‌فهمد که او را بیدار کرده‌اند، بلند می‌شود و نمازش را می‌خواند. در

شب دوم فکر می‌کند کسی محکم در می‌زند، هر چه می‌گوید: کیست؟ جوابی نمی‌دهد، می‌آید پایین در را باز می‌کند می‌بیند هیچ کس نیست، در را می‌بندد، صدای اذان می‌آید. شب‌های دیگر هم همین‌طور، به این ترتیب چهل شب، سحرها بیدار می‌شود. یک شب بیدار نمی‌شود و آفتاب که می‌زند از حرارت آفتاب بیدار می‌شود، تعجب می‌کند، حساب می‌کند می‌بیند شب چهل و یکم است. بعد فرموده بودند: ما گفتیم چهل شب، تو را بیدار می‌کنیم، مابقی با خود توست.

حالا همّتی اگر داشته باشید، در درون شما هم آن آقای سلطان‌علیشاهی که بیدار می‌کند، هست، ولی همّت

باید باشد.

---

۱. صبح جمعه، تاریخ ۱۳۸۷/۳/۱۰ ه. ش. (جلسه خواهران ایمانی)

۲. سوره فصلت، آیه ۱۱.

۳. سوره ذاریات، آیه ۱۸.

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

بسیاری از افراد به این تقسیم‌بندی که تحت عنوان شریعت و طریقت و حقیقت شده است توجه ندارند بسیاری هم توجه دارند ولی به اصطلاح «خود را به کوچ‌های علی چپ می‌زنند». اصلاً تقسیم‌بندی یعنی چه و برای چیست؟ مثلاً وقتی در طب تقسیم‌بندی می‌کنند و می‌گویند امراض کبدی و امراض کلیوی و... آیا این مرض کبدی (سیروز یا هر چه اسم آن را می‌گذارند) یک چیز جداگانه از بدن است، و آن را از این بدن در می‌آورند و مطالعه می‌کنند؟ یعنی آیا بدن را تکه تکه می‌کنند، این را می‌گویند امراض کبدی، آن را می‌گویند امراض کلیوی؟ اینها همه‌اش مربوط به بدن است، این تقسیم‌بندی برای این است که امراض بهتر فهمیده شود. مثال دیگر، در قدیم پشت و روی سکه‌ها یک طرف شیر بود (چون علامت ایران از دوران‌های قدیم شیر و خورشید بوده است) و یک طرف آن خط نوشته بود. می‌گفتند: شیر یا خط؟ شیر یا خط، بازی می‌کردند. شیر کدام شیر؟ شیر جداگانه از این سکه، شیر آب انبار، شیر سماور، شیر خوردنی؟ یا خط، کدام خط؟ خط عبری، خط نسخ، خط نستعلیق؟ اینها همه جلوه‌های مختلف یک سکه کوچک است، سکه این جامعیت را دارد. حالا دین هم بر شریعت و طریقت و حقیقت جامعیت دارد که شاه نعمت الله می‌گوید:

دانشتن علم دین، شریعت باشد      چون در عمل آوری طریقت باشد  
گر جمع کنی علم و عمل با اخلاص      می‌دان به یقین که آن حقیقت باشد

حقیقت دین این است که علم و عمل، هر دو را داشته باشی، اخلاص هم داشته باشی. اما برای بهتر فهمیدن و بحث کردن، اینطور تقسیم‌بندی کرده‌اند که هم طریقت و هم شریعت بهتر فهمیده شود. به این معنی، وقتی می‌خواهند طریقت را بفهمانند، می‌گویند این رساله را که تو باز کردی می‌گویند نماز را اینطوری بخوان، دستت را بالا بیاور، بگو: الله اکبر، چنین و چنان کن. اما در رساله که نوشته، در نماز حواست به بازار نباشد. این را که در رساله‌ها نوشته‌اند، پس اگر تو طبق این رساله نماز خواندی آیا مسلمانی؟ آیا مسلمانی، همین است که تو می‌گویی؟ این مسلمانی تو همان مسلمانی است که علی داشت؟ اگر این همان مسلمانی است، تو چه نشانی از علی داری؟ «شیر را بچه همی ماند بدو» اینجا می‌گوییم مسلمانی علی، چیز دیگری بود. آن چیز دیگر، طریقت بود. شریعت مربوط به ظاهر اعمال و طریقت مربوط به نیت و اخلاص در عمل است. در مقام شریعت یک صف نماز جماعت تشکیل می‌شود، این یک فکر است و یک جهت نماز. حالا اگر صف‌های نماز خودمان را در نظر بگیریم کمتر اینطور است. ولی اینها که می‌گویند نماز سیاسی است، نماز که سیاسی نمی‌شود، ولی اگر به صف جماعت دقت کنید می‌بینید یکی یک فکر دارد، آن یکی یک فکر دیگر و اگر یک تلنگری بخورد، این صف به هم می‌خورد، ولی نماز ظهر عاشورای امام حسین هم به جماعت بود، در آن میان دو سه نفر تشخیص دادند که باید جلو بایستند که به آنها که نماز می‌خوانند یا به حضرت که امامت می‌کنند، تیر نخورد. دو نفر جلو ایستادند. می‌گویند تا خاتمه‌ی نماز هر کدام، چندین تیر خورده بودند تا شهید شدند. آیا گفته می‌شود که اینها نماز نخواندند و نمازشان قضا شد؟ آنها کاری کردند که از نماز برتر بود. این طریقت است. شریعت بالاتر از نماز چیزی نمی‌داند.

بله، در عمل بالاتر از نماز چیزی نیست، ولی در طریقت خون برادر مؤمن، احترام ایمان، اینها خیلی مهم است. نمی‌گوییم نماز نخوانید، نه! ولی به اینها هم توجه کنید، این مقامی است که هم ردیف آن و جزو واجبات است. مقام شریعت چنان است که با تحصیل علم و کتاب خواندن و تفکر معنوی، ممکن است کسی به مقام علمی خاص خودش برسد، اما طریقت اینطور نیست. در طریقت ممکن است یکی شروع کند به خواندن درس فقه و اصول، و سایر علوم اسلامی را تا حد اعلا یاد بگیرد، ممکن است رساله عملیه هم بنویسد که نماز را اینطور بخوانید، بعد یک مرتبه می‌آید در طریقت و در طریقت اگر ترقی کرد و بالا رفت، دیگر آن درس شریعت را به دیگری واگذار می‌کند (نه اینکه شریعت را رها می‌کند). چرا؟ برای اینکه فهمیده است غیر از شریعتی که تا حالا می‌گفته و درس می‌داده و درس می‌خوانده، طریقتی هم هست. حالا اگر به چنین شخصی بگویند اعمال شریعت را بگو و رساله بنویس، می‌نویسد؟ نه! نه اینکه آن اهمیت ندارد، برای اینکه امر شریعت از شخص دیگری بر می‌آید، اما طریقت از دیگری بر نمی‌آید. در صدر اسلام طریقت بعد از پیغمبر در دست علی بود. در شریعت هر چه بخواهید عالم داشته‌ایم، غیر از آنهایی که در خود شیعه از بزرگان بوده‌اند مثل کمیل، مالک اشتر، سلمان فارسی و ابوذر، فقهای بسیاری بوده‌اند. می‌گویند زمان حضرت جعفر صادق علیه السلام چندصد مجتهد در بغداد بودند که مرجع بودند ولی کسی که طریقت می‌خواهد فقط باید برود خدمت حضرت جعفر صادق یا هر که او بگوید. به این جهت بود که شریعت را از طریقت، نه اینکه جدا کرده‌اند بلکه درباره هر یک جداگانه بحث کردند، اما باز برای اینکه اشتباه نشود که اینها دو چیز هستند گاهی اوقات رهبران طریقت که در شریعت هم وارد بودند اظهارنظری می‌کردند.

در این اواخر آقای سلطان‌علیشاه و بعد هم آقای رضاعلی‌شاه چند فتوای فقهی دادند که خیلی عالی است. آنها می‌توانستند اگر لازم بود رساله بنویسند اما نوشتن رساله از دیگران هم بر می‌آمد؛ چنانکه تا این زمان این همه رساله نوشته‌اند. رساله نوشتن را گذاشتند برای آنهایی که می‌توانند بکنند، تا خودشان برای تربیت سلاک وقت داشته باشند. مع‌ذلک بین چهارده تا بیست فتوا دادند که شش فتوا را مرحوم رضاعلی‌شاه در مقدمه عربی که بر تفسیر بیان السعادة نوشته‌اند ذکر کرده‌اند. ایشان نسبت به همه مسایل فقهی می‌توانستند اظهار نظر کنند اما این چند مورد در طریقت نقش عمده‌ای به عهده دارد، به این جهت آنها را ذکر کرده‌اند. مهمترین آنها مسأله اعتیاد است. آنطور که نوشته‌اند در آن روزها کشیدن تریاک در جامعه حتی در میان فقرا هم معمول بوده است که اسم یکی از فقرا را هم نوشته‌اند که خیلی هم فقیر بزرگواری بود ولی تریاک می‌کشید. در آن روزگار کشیدن تریاک کار جالبی (یا به قول بعضی‌ها چیز زائدی) به نظر می‌رسید. ولی ما امروز زیان آن را می‌فهمیم و آن هم به واسطه این هذیان‌هایی است که معتادان دارند که خوانده‌اید یا دیده‌اید که ممکن است آن هذیان‌ها را مکاشفات عرفانی حساب کنند. در این باره دو ضرر می‌کنند، یکی اینکه با اعتیاد به بدنشان لطمه می‌زنند، دوم آنکه دچار اشتباه می‌شوند. این است که ایشان برای اینکه این سنگ را از راه سالکین بردارند درباره‌ی این مطلب اظهار نظر کرده‌اند، همانطور که وقتی در کوچه یا خیابانی می‌روید می‌بینید سنگ بزرگی هست که پای خیلی‌ها به آن می‌خورد، از اینرو این سنگ را گوشه‌ای می‌گذارید. نکته دیگری که از این اظهار نظر ایشان و همچنین در کتاب آقای نورعلیشاه به نام *ذوالفقار* که در تحریم کشیدن تریاک نوشته‌اند فهمیده می‌شود، این است که آن روز از بیشتر علمای مهم استفسار کرده‌اند، یک دسته نوشته‌اند: «بنابر آنچه شما می‌گویید این حرام است». در حالی که فقیه باید از همه وقایعی که در جامعه پیدا می‌شود خبر داشته باشد و اظهار نظر کند، ولی وقتی می‌گویند: «بنابر آنچه



شما می‌گویید» یعنی من خبر ندارم کشیدن تریاک چیست و چه کاری می‌کند. این نشان‌دهنده راه، حتی به علما و به رهبران شریعت است. عده‌ی دیگری صریحاً گفته‌اند ما خبر نداریم و نمی‌دانیم چیست، این همان مسأله‌ی اعتراف به عدم اطلاع است. یک عده‌ای دیگر هم خبر داشتند.

این نشان‌دهنده آن مطلبی است که در اول پند<sup>صالح</sup> خواندیم: «انسان فکر پایان‌بین دارد» (فکر تنها نیست، فکر پایان‌بین) یعنی پایان‌ها را می‌تواند تصوّر کند. ایشان با این اظهار نظر درباره‌ی مسأله اعتیاد نشان دادند که این حالت را البته خودشان که فقیرند به حد اعلا دارند که از آن تاریخ تشخیص دادند که این مسأله برای جامعه بلایی خواهد شد. به هر جهت از همان تاریخ روی مسأله تحریم مواد مخدر در سلسله ما تأکید فراوان شده است و این را ان‌شاءالله توجه بکنید. ما فقرا هم، یک جمعی، یک گروهی هستیم در داخل جامعه و متأسفانه وقتی یک بلایی برای جامعه آمد ما هم جزو همان جامعه هستیم، ما خودمان باید احتراز فراوان بکنیم. به‌علاوه، ما که چنین دستوری داریم باید به این مسأله بیشتر توجه کنیم و کمک کنیم که چنین چیزی شایع نشود، ان‌شاءالله.

---

۱. صبح شنبه، تاریخ ۱۳۸۷/۳/۱۱ ه. ش. (جلسه برادران ایمانی)

## بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

از نظر عده‌ای بعضی از دستورات دینی ظاهراً با هم متناقض است، نمی‌دانند چطور با هم جمع کنند؛ یکی اینکه وقتی فردی به درگاه پادشاهی می‌رود نباید خواسته‌ی کوچکی داشته باشد و بگوید: به این بانک‌ها دستور بدهید که وقتی من پول می‌خواهم زودتر بدهند و پول نو بدهند. یا اینکه می‌تواند از پادشاه بخواهد که دستور دهید من وزیر یکی از وزارتخانه‌ها شوم، چنین چیزی باید بخواهد.

از طرفی ما می‌گوییم: نخود و لوبیای آبگوشت خود را هم باید از خدا بخواهیم. اینها ظاهراً با هم منافات دارد، ولی در اصل تناقضی وجود ندارد. وقتی توجه کنید که گفته می‌شود: لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ الْحَقُّ الْمُبِينُ، هیچ وجودی غیر از او نیست، غیر از الله نیست. یا اینکه مَا تَسْتَفْطُونَ مِنْ وَرَقَةٍ إِلَّا يَعْلَمُهَا<sup>۲</sup> همه‌ی این موارد زمانی است که ما در پایین نردبام هستیم و می‌گوییم: این پله را برای ما تمیز و صاف کن. ولی همین‌طور که بالا می‌رویم، منظره‌های دورتر را می‌بینیم، می‌گوییم این پله‌ها را دستگیره بگذار، عصایی بگذار، همین‌طور که بالا می‌رویم خواسته‌ی ما هم بالا می‌رود. پس خواسته متناسب با ماست نه متناسب با کسی که از او می‌خواهیم.

تا وقتی که خود را می‌بینیم - طبیعی است همه‌ی انسان‌ها وجود خود را می‌بینند و این مسأله محتاج استدلال نیست - منطبق با شخصیت خود چیزی می‌خواهیم چرا که خدا را نمی‌شناسیم، خود پیغمبر ﷺ هم گفت: مَا عَرَفْنَاكَ حَقَّ مَعْرِفَتِكَ<sup>۳</sup>، تو را آن‌طور که حق شناختن تو است نشناخته‌ام؛ یعنی در اصل امکان شناسایی کامل هم نیست. برای اینکه شناختی که ما داریم به کمک حواس ما یعنی چشم و گوش است در حالی که خداوند فارغ از اینهاست و جسمیت ندارد.

بنابراین هر چه معرفت ما بیشتر شود و کوچکی خود را بیشتر ببینیم، خواسته‌ی ما هم بالا می‌رود. همین که گفته‌اند: نخود و لوبیای خانه را هم از خدا بخواهید، برای تمرین در این مرحله است که خود و احتیاج خود را می‌بینیم ولی وقتی بالا برویم خود و احتیاج خود را فراموش می‌کنیم که برای چه به درگاه خدا آمده‌ایم. در آن صورت منطبق با خواسته‌ی او می‌شویم. این هم که گفته‌اند: به عظمت خداوند نگاه کنید و خواسته‌ی خود را بگویید، برای این است که اگر نعمت او را ببینیم، خواسته‌ی ما بالا می‌رود، منتها چون آن مقامات بالای معنوی کم است، گفتند: همین پایین هم هر چه می‌خواهید از او بخواهید تا برای مقامات بالا هم اینگونه عادت کنید. وقتی به این صورت نگاه کنید می‌بینید که بین این دستورات تناقضی نیست.

۱. صبح شنبه، تاریخ ۱۳۸۷/۳/۱۱ ه. ش. (جلسه خواهران ایمانی)

۲. سوره انعام، آیه ۵۹، «برگی از درخت نمی‌افتد، مگر آنکه خداوند آن را می‌داند».

۳. بخاراالنوار، ج ۶۸، ص ۲۳.

### بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

کسی سؤال کرده بود که چطور می‌توان جلوی نقاط ضعف را گرفت؟ بخصوص وقتی که دیگران از آن نقطه ضعف، علیه ما سوء استفاده می‌کنند. البته این سؤال، جواب قاطعی ندارد. سؤالی است که خود آن یک جمله است، ولی اگر بخواهند جواب بدهند یا باید بگویند جوابی ندارد، یا درباره‌ی آن کتاب‌ها بنویسند. به هر جهت مقداری را می‌شود جواب داد.

جبران نقطه ضعف چندین راه دارد. اینطور مسائل روانی همیشه یک علت ندارد و بنابراین یک درمان هم ندارد. مجموعه‌ی عواملی جمع می‌شوند و چنین حالاتی را به وجود می‌آورند. بنابراین مجموعه‌ای باید فراهم شود تا این مشکلات درمان شود. دو چیز است که در روحيات انسان خیلی موثر است: یکی عادت است و دیگری تداعی معانی؛ که درباره هر دو مختصری در چندین جلسه صحبت کرده‌ام، و برای هر دو چندین کتاب می‌توان نوشت. برای عموم این چنین است ولی برای ما مؤمنین - غیر از اینها - یک جهت دیگر هم هست. در تلویزیون باتلاق‌ها را دیده‌اید که اگر کسی آنجا گیر کرد دیگر نمی‌تواند بیرون بیاید، هر چه هم تلاش کند که خلاص شود، بیشتر فرو می‌رود، تنها راه خلاصی از آن مهلکه آن است که شاخه‌ی نازک درخت‌هایی که در آن حوالی است را بگیرد و بیرون بیاید. گاهی هم آن شاخه می‌شکند ولی مطمئن‌ترین وسیله برای چنین شخصی این است که طنابی را از بالا برای او بیندازند و او این طناب را محکم بگیرد، اگر بتواند از همان طناب بالا برود که چه بهتر، اگر هم نتواند، همان طناب او را بالا می‌کشد. این آیه‌ی قرآن که: **وَاعْتَصِمُوا بِحَبْلِ اللَّهِ جَمِيعًا**، همه شما به ریسمان الهی بیاویزید، که پاره نمی‌شود همین معنا را دارد و در آیه‌الکرسی به آن، **عُرْوَةُ الْوُثْقَى** می‌گویند که طنابی است از جانب خداوند، البته همه‌ی طناب‌ها از جانب خداوند است؛ ولی در یک آیه، خداوند برای یهودیان دو طناب ذکر کرده که می‌فرماید: **يَهُودِيهَا ذَلِيلٌ وَ زَبُونٌ مِیْ شُونَد اِلَّا بِحَبْلِ مِیْنِ اللّٰهِ وَ حَبْلِ مِیْنِ النَّاسِ**<sup>۲</sup>، جز با یک طناب الهی و یک طناب مردمی که این طناب از جنبه‌ی اجتماعی است. از جنبه‌ی معنوی همان **عُرْوَةُ الْوُثْقَى** است.

یک راه علاج آن مشکلات روحی، توجه کامل و تام و توجه انحصاری به طنابی است که به دست اوست و این برای آنهایی است که این طناب به دست آنها رسیده، البته این طناب، پشمی یا نایلونی و پنبه‌ای نیست، طنابی است که به دل وصل است و سر دیگر آن را نمی‌دانیم کجاست، ولی می‌دانیم سر آن به جای اصلی خود وصل است. این طناب البته پارگی ندارد مگر اینکه موش سستی در اعتقادات، آن را بجود. مولوی در بیتی می‌گوید: می‌خواهی گندم برای خود جمع کنی و برای خود ذخیره کنی، باید انبار تو رخنه نداشته باشد.

اول ای جان دفع شرّ موش کن      وانگهی در جمع گندم کوش کن<sup>۴</sup>

موشی که آن طناب را می‌جود، سستی در اعتقادات و سستی در اعمال است، انسان تنبلی می‌کند و به دستورات عمل نمی‌کند. بنابراین اگر مطابق همه‌ی دستورات رفتار کند و در این قالب و این کادر کاملاً قرار بگیرد، آن طناب محکم است و او را می‌کشد. اگر این کار را بکند نه تنها خود او می‌تواند خود را بکشد، بلکه طناب هم او را می‌کشد؛ این دستور قاطع برای همه فقرا است.

اما اگر بخواهیم برای غیر فقرا توضیح دهم یا بخواهیم کتاب بنویسیم و این حرف‌ها را بگوییم، باید به این دو مسأله توجه کنیم: یکی عادت و دیگری تداعی معانی. معمولاً افراد به اموری عادت دارند، کسی عادت دارد صبح‌ها ورزش کند، دیگری عادت دارد صبح‌ها شیر بخورد، این عادات حتی در بدن هم مؤثر است و بعد ممکن است به ارث هم برسد. این عادت چه خاصیتی دارد و چرا خداوند آن را آفریده است؟ فرض کنید اگر منزل شما مثلاً در طرف خیابان پاسداران باشد. ولی اداره‌ای که باید بروید در میدان اعدام - امروزه به آن میدان محمدیه می‌گویند - روزهای اول به این فکر می‌کنید که از کجا بروید؟ پیاده یا با ماشین بروید، کدام خیابان یک‌طرفه است؟ با این فکر کردن اصولاً مقداری نیرو مصرف می‌شود، با هر فکری نیرویی مصرف می‌شود، بالاخره یک راهی پیدا می‌کنید. فردا صبح که از خواب بیدار شدید مجدداً نمی‌دانید که از کدام راه بروید، بهتر است. باز فکر می‌کنید ولی این بار فکر شما از دیروز کمتر است. روز سوم هم به این مسأله کمی فکر می‌کنید و منتها فکر شما زحمت کمتری دارد. بعد از چند روز دیگر به آن فکر نمی‌کنید، می‌روید سوار ماشین می‌شوید، ماشین شما را می‌برد. شما اصلاً به آن فکر نمی‌کنید چون عادت شده، یعنی برای اعمالی که انسان مرتباً باید انجام بدهد عادت به کمک او می‌آید که دیگر فراموش نکند و عادت جای فکر را می‌گیرد.

با یک بار کاری را انجام دادن عادت ایجاد نمی‌شود، هر چه انجام آن کار بیشتر باشد عادت قوی‌تر می‌شود. بنابراین چیزی را که نمی‌خواهید عادت شود از اول درباره آن فکر کنید. بعضی از کسانی که معتاد هستند، مواد مخدر را از دوستان خود می‌گیرند، البته اعتیاد بیماری‌ای نیست که واگیردار باشد، دوستانشان به آنها تعارف کرده‌اند و بعد اصرار کرده‌اند که: بیا، آدم با یک بار مصرف که معتاد نمی‌شود. بعد می‌بیند که اتفاقی نیفتاد و ضرری ندید و رفیق خود را هم راضی کرده، باز یک بار دیگر مصرف می‌کند و می‌بیند که هم رفیق خود را راضی کرده و هم ضرری ندیده است. همین‌طور کم‌کم در مردابی می‌افتد که هر چه تقلا کند پایین‌تر می‌رود. معتادین هم بیشتر همین‌طور هستند. اول فکر می‌کنند ما که معتاد نمی‌شویم، یک بار کشیدن اعتیاد نمی‌آورد. این در مورد سیگار خیلی مشهود است و ما همه دیده‌ایم و حال آنکه کسی که می‌داند اعتیاد یک عادت بد است، از اول نباید به دنبال آن برود. نگوید: با یک بار کسی معتاد نمی‌شود. برای همان یک بار هم نباید دنبال اعتیاد برود.

عادت آنقدر طبیعی است که در حیوانات هم وجود دارد. آن داستان مرحوم سید اناری را چندین بار گفته‌ام. مرحوم سید اناری از درویش‌های قدیمی بود، نود و چند سال داشت، در مجالس هم گاهی می‌آمد کتابی یا روضه‌ای می‌خواند. پیرمردی بود، می‌گفت: من هر روز هفته باید به خانه‌هایی می‌رفتم و روضه‌ای می‌خواندم ولی گاهی یادم می‌رفت که امروز چند شنبه است و کجا باید بروم؟ الاغم را سوار می‌شدم و او را رها می‌کردم، خود او می‌رفت همان جایی که باید برود. این قدرت عادت است که آن قدر قوی است که در حیوانات هم وجود دارد. البته الان می‌گویند: عبادت‌های ما عبادت نیست، عادت است. یعنی کلمه عبادت بدون «ب» که عادت می‌شود. در اینجا نوعی سفسطه وجود دارد. اولاً ما که فکر و ذکر داریم، عبادت‌های ما ولو عادت هم باشد، حتی صد درصد از روی عادت باشد، باز هم لازم است. وقتی شما به نزد یکی از بزرگان می‌خواهید بروید، مادامی که آن بزرگ نگفته هر روز پیش من نیا، شما هر روز دلتان می‌خواهد، به زیارت بروید. آیا آن بزرگ از اینکه شما هر روز می‌روید می‌گوید: این فایده ندارد تو عادت کرده‌ای که هر روز بیایی؟ نه! آن آمدن پیش او اجر خود را دارد. بنابراین شما نماز را به قصد اینکه می‌خواهید به درگاه بزرگی - خداوند - بروید هر روز بخوانید و تازه فکر هم نکنید عادت است، ولی

بالاخره مفید است و اثر دارد. در همان مثال رفتن به منزل بزرگان، اگر رفتید و به حرف او گوش دادید و استفاده کردید، به هدف رسیده‌اید، اگر هم نه، آن بهره را نمی‌برید ولی اینکه خودی نشان داده‌اید و اظهار ارادت کرده‌اید، همان بهره‌ای است که می‌برید. حالا نمازی را که می‌خوانیم اگر با توجه باشد، به معنای واقعی نماز - به مغز آن - پی می‌بریم و بهره می‌بریم. اگر تازه آنطور نباشد، شما چون عادت کرده‌اید، اگر امروز بهره کافی را نبردید، فردا که روی همان عادت به نماز شروع کردید، خداوند به شما حالتی می‌دهد. این است که ولو عبادات ما عادت باشد، باید آن را اجرا کرد و ادامه داد، نمی‌شود عادت را ترک کرد. عادت آن قدر مهم است که در بعضی مکاتب روانشناسی می‌گویند همه چیز از روی عادت است. و باز بعضی‌ها آن قدر با این مخالف هستند که معروف است آن نویسنده‌ی سوئیسی می‌گوید: بچه‌ی خود را به هیچ چیز عادت ندهید مگر اینکه عادت دهید که عادت نکند؛ فقط یک عادت به او بدهید که به چیزی عادت نکند. نه! این هم صحیح نیست. هر چیزی که خداوند در وجود ما مقرر و مستقر کرده فایده دارد و در یک جای زندگی به درد ما می‌خورد و نمی‌شود آن را رها کرد. باید دید در کجای زندگی ما، این عادت کاربرد دارد.

در آینده اگر مجال باشد بیشتر درباره‌ی نقاط ضعف که می‌گویند منشاء آن از عادت‌ها است صحبت می‌کنیم. مثلاً اینهایی که معتاد بوده و بعد مدتی ترک می‌کنند و دو مرتبه معتاد می‌شوند، اینها نه اینکه دل آنها می‌خواهد معتاد شوند، اینها به اعتیاد عادت کرده‌اند. ترک عادت موجب مرض است. عادت خود را ترک کرده‌اند. خود ترک باز عادت است، تا این عادت جای عادت قدیم را بگیرد، طول می‌کشد. جز این نیست که عادت جدید می‌شکند و عادت قدیم بر می‌گردد، اعتیاد بر می‌گردد. در جایی که اشخاص معتاد اعتیادشان را ترک می‌کنند باید تمام دوستان قدیم خود را نیز رها کنند، برای اینکه اگر در مجالسی بروند که بوی مواد مخدر به آنها بخورد، این عادت ترک اعتیاد از بین می‌رود. این یک رکن عمده‌ی نقاط ضعف است. پس به حبل‌المتین و عروة‌الوثقی متوسل شوید و از همان اول سعی کنید که عادت ایجاد نشود.

نکته‌ی دومی که در روانشناسی خیلی مهم است و علم جدید روانکاوی مبتنی بر آن است، مسأله‌ی تداعی معانی است مثال عمده‌ی تداعی این است که یک نفر، دیگری را بخواند و او را صدا بزند. آن شخص هم او را صدا بزند و دو نفر همدیگر را صدا می‌کنند، این می‌شود تداعی معانی؛ یعنی دو مطلب ممکن است ظاهراً از هم جدا باشند و هیچ تناسبی با هم نداشته باشند، ولی همدیگر را می‌خوانند. این او را می‌خواند و او، این را. بسیاری از محبت‌ها که می‌کنیم و یا زیارت‌ها که می‌رویم، از تداعی معانی است، نه اینکه ارزش ندارد، و یا از روی عادت باشد یعنی خداوند به ما مرحمت کرده، ما را دارای چنین خصلتی کرده و موجب می‌شود که بفهمیم چرا می‌رویم زیارت امام رضا علیه السلام. ما می‌دانیم حضرت رضا مرحوم شده‌اند و در خاک دفن هستند و می‌دانیم که هر چه دفن شود، بعد از چند سال خاک می‌شود، و الاً اگر اینطور نبود این همه جمعیت کره زمین که از اول تا حالا بوده‌اند جا نمی‌شدند. به قول خیام:

این سبزه که امروز تماشاگاه ماست      تا سبزه‌ی خاک ما تماشاگاه کیست

ما هم خاک می‌شویم و روی خاکمان سبزه سبز می‌شود. ما هر وقت مشهد را می‌بینیم و به زیارت می‌رویم، معنای ولایت حضرت رضا برای ما زنده می‌شود. ولایت چیزی نیست که ما به چشم ببینیم و الاً اگر ولایت به چشم دیده می‌شد جلوی آن تعظیم می‌کردیم. آن را نمی‌بینیم، ولی جلوی این سنگ و خاک صاحب ولایت تعظیم

می‌کنیم. آنهایی که به این موضوع توجه ندارند، می‌گویند چرا به سنگ و خاک تعظیم می‌کنید؛ چنانکه مکتبی که یکی دو قرن اخیر توسط وهابی‌ها تشکیل شده می‌پرسند چرا خاک را می‌پرستید؟ این بت‌پرستی است، اینها به این نکته توجه نمی‌کنند که ما این بنا را که می‌بینیم، خود به خود این معنا یادمان می‌آید. یعنی شکل این ساختمان و هر چه را در آن می‌بینیم معنای خاصی برایمان پیدا می‌کند. مثلاً این پنکه را که می‌بینیم، فکر می‌کنیم چیزی است که برای سرد کردن هوا به کار می‌رود این یک معنا، این ساختمان را هم که می‌بینیم، یادمان از معنای دیگری می‌آید. این معنا، معنای دیگری را می‌خواند، تا این را دیدیم خود به خود یاد آن دیگری هم می‌افتیم. این است که به ساختمان هم احترام می‌گذاریم؛ این تداعی معانی است.

تداعی معانی جهات مختلفی دارد، مجاورت و مشابهت و تضاد دو چیز باعث می‌شود که همدیگر را بخوانند. مثلاً شما به بیدخت و گناباد رفته‌اید و چندین روز در آنجا مانده‌اید، و از جمله آب‌انبار را هم در آنجا دیده‌اید. حال اگر عکس آن آب‌انبار را ببینید، خودبه‌خود عکس مزار را هم به خاطر می‌آورید، خودبه‌خود منزل را هم به یاد می‌آورید، چون این مجاور با آنها است. در مورد مشابهت، یک نفر را می‌بینید که شبیه فلان دوست شماست، تا او را می‌بینید یاد دوستتان می‌افتید، یا در خیابان افراد ناشناس را می‌بینید که شبیه بعضی آشنایان شما هستند، یاد آنها می‌افتید، اگر صاحب آن قیافه با شما دشمن بوده او را که می‌بینید یاد دشمن می‌افتید، و حتی شاید دشمنی‌ای که راجع به او دارید با این شخص تلافی کنید. بعضی را که می‌بینید خودبه‌خود خوشتان می‌آید و یا خودبه‌خود بدتان می‌آید، به این دلیل که یک نکته‌ای را در خاطر شما زنده می‌کند. جنبه دیگر تداعی معانی هم تضاد است؛ مثلاً اگر عکس شمر را به شما نشان دهند یاد امام حسین می‌کنید، در حالی که امام حسین کجا؟ شمر کجا؟ این دو، درست ضد هم هستند. مجموعه‌ی اینها که به آن تداعی معانی گویند، ایجاد نقطه ضعف می‌کند.

مثالی برای نقطه‌ی ضعف هم که می‌گویند، این دو داستان است: یکی داستان رستم و افراسیاب که رستم هر چه تیر به اسفندیار می‌زد، نمی‌مرد. رستم پرسید: چرا اینطور است؟ گفتند: سیم‌رخ یا دیگری روی بدن او آبی ریخته که او رویین تن شده و تیر به تن او اثر نمی‌کند. پرسید: چاره چیست؟ گفت: وقتی آب را روی بدن او می‌ریختند چشم خود را بر هم گذاشت، آب به چشم او نرفت، چشم او رویین تن نیست، بر این اساس، رستم به چشم او تیر زد و او از پای در آمد. مثال دیگر آن هم در داستان‌های یونان قدیم است که چون ما از هر چیزی، خارجی آن را بهتر می‌پسندیم، این را هم نقل می‌کنم (البته تا حدودی حق هم داریم که خارجی آن را بپسندیم، چون می‌بینیم جنس ایرانی که می‌گیریم بعد از دو روز خراب می‌شود) حالا این را به عادات و قصه‌ها هم سرایت داده‌ایم. در داستان‌های یونان باستان آمده که آشیل را خدایان، رویین تن کردند، فقط پاشنه‌ی او رویین تن نبود و از همان جا می‌شد به او لطمه زد. حالا ما در ادبیات مدرن هر جا دیدیم نوشته پاشنه‌ی آشیل، می‌توانیم بجایش بگوییم چشم اسفندیار، مثل کلمه سزارین که خیلی متداول شده و مأخوذ از سزار امپراتور روم است که بدان نحو به دنیا آمد. در داستان‌ها می‌گویند رستم هم به همین طریق به دنیا آمده است. پس بهتر است اطبای ایرانی به جای سزارین بگویند: رستم‌زاد، چرا می‌گویید سزارین؟ شاید چون رستم‌زاد جنس داخلی است، طبق آنچه گفتیم، خوب نیست.

بهر حال این‌ها دو مثال بود. سعی کنید نقطه‌ی ضعف به دیگران ندهید. یادم می‌آید در جایی خطراتی از جانب شخصی متصور بود، دوستان پیشنهاد کردند مبلغی به او بدهند، من گفتم: اگر یک قران هم بخواهد ندهید.

برای اینکه اگر یک قرآن به عنوان باج دادید دیگر جلوی آن باز است، اگر باج را پذیرفته‌اید، چه یک قرآن و چه یک میلیون، دیگر فرقی نمی‌کند. بنابراین نباید نقطه‌ی ضعف نشان دهید؛ یعنی خیلی خونسرد از کنار آن رد شوید. بعد هم آن توضیحاتی که مفصل دادم را رعایت کنید تا نقطه‌ی ضعفی ان شاءالله برایتان باقی نماند. مهمترین نقطه‌ی ضعف ما همان اعتیاد است که از عادت می‌آید و امیدوارم که ترک شود.

---

۱. صبح یکشنبه، تاریخ ۱۳۸۷/۳/۱۲ ه. ش.

۲. سوره آل عمران، آیه ۱۰۳.

۳. سوره آل عمران، آیه ۱۱۲.

۴. مثنوی معنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۱.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

خیام می گوید:

اسرار ازل را نه تو دانسی و نه من  
این حرف معما نه تو خوانی و نه من  
هست از پس پرده گفتگوی من و تو  
چون پرده بر افتد نه تو مانی و نه من

این شعر به این معنا نیست که خداوند ما را در میان بسیاری مجهولات رها کرده و هیچ فکری به حال ما نکرده است. خدایا! اگر آن قدر مجهولات برای ما می گذاری، دیگر این کنجکاوی را برای ما قرار نده! نه تنها کنجکاوی داریم بلکه فضولی هم می کنیم و می خواهیم از همه چیز سر در بیاوریم. در صورتی که خداوند خیلی چیزها را یا به طور عموم یا به طور اختصاصی بیان کرده است. اکثر مواردی را که لازمه ی زندگی است گفته است. به عنوان مثال کسی سؤال کرده بود که می گویند: امام زمان از قتله ی امام حسین انتقام می گیرد، حالا چطوری انتقام می گیرد؟ من چه می دانم، آیا با دست می گیرد و آنها را خفه می کند یا جور دیگر! ما چه می دانیم! الان خیلی ها را می گیرند و اعدام می کنند، من و شما هم نمی دانیم چرا و چگونه اعدام می کنند؟ به ما هم ربطی ندارد. در مورد [انتقام از قتله ی امام حسین علیه السلام] خدا خواسته فقط نتیجه را بگوید. یک عیبی که از این سؤالات بار می آید این است که فکر را از مقصد اصلی منحرف می کند. یک مقداری هم که می گویند دین اسلام منحرف شده، از این قبیل است. البته هر کسی افکار و اعمال خود را صحیح می داند و می گوید: دیگری منحرف شده است. مثلاً نشانه های رحمت الهی فراوان است *سَبَقَتْ رَحْمَتِي غَضَبِي*<sup>۲</sup>، «رحمت من بر غضب من پیشی می گیرد»، یعنی رحمت الهی هم جلوتر و هم بیشتر از غضب خداست؛ *إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا*<sup>۳</sup> یعنی خداوند همه ی گناهان را می بخشد و *يَا لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ*<sup>۴</sup>. در مورد اینگونه آیات کمتر بحث می کنند ولی از آن آیاتی که از گرز آهنین و عذاب الهی حرف می زنند، بحث زیاد می کنند و به همین دلیل، آنها همیشه در نظر ما هستند، حالا این مورد مفید است یا خیر؛ برای افراد مختلف، اثر متفاوتی دارد. شاید جهت آن هم که از آیات رحمت الهی بحث نمی کنند، این است که مردم جری نشوند و بگویند: *إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا*. در حالی که اگر مقدمه را نگاه کنیم حکمت آن فهمیده می شود، می فرماید از رحمت خدا ناامید نشوید زیرا خداوند همه ی گناهان را می بخشد. این برای آن است که متوجه شویم از خود نباید ناامید شویم، چون خود ما هم یکی از رحمت های خدا هستیم. هر مؤمنی برای مؤمن دیگر رحمت و نعمت خدا است.

سؤال دیگری هم رسیده است که پرسیده اند: برزخ چیست؟ برزخ از لحاظ لغوی یعنی بینابین؛ نه این و نه آن. ملاک ما این آیه قرآن است که می فرماید: *بَرْزَخُ إِلَى يَوْمِ يُبْعَثُونَ*<sup>۵</sup>، یعنی وقتی مُردید برزخی بین شما تا روز قیامت است. ما همین قدر از برزخ می دانیم. حالا همین آیه را اگر دست کسان دیگری، مثل نویسندگانی مشهور دنیا بدهند، چنان این قصه را می پروراند و مجسم می کنند که اگر کسی آن را بخواند، از یاد می برد که اصل فقط آن کتاب و همان یک جمله بوده است. همین را آن قدر عامیانه پروراندند که گویی برزخ، گُزری است که شش شاخه دارد و هفت زبانه آتش از آن درمی آید؛ البته این چیزها ممکن است راست باشد، ما که نرفته ایم تا بگوییم دروغ است. نه! ممکن است باشد، نمی دانیم! باید سعی کنیم کلمه ی نمی دانم را فراموش نکنیم. مثلاً فرض کنید به



بچه‌ی هفت هشت ساله‌ی میوه‌ای داده‌اند که تا حالا ندیده است - هر چند در دنیا چنین چیزی نیست، ولی فرض کنید چنین باشد - می‌بیند پدر او می‌خورد، دیگر نمی‌گوید: این چیست؟ کجا سبز می‌شود؟ چطوری به ایران آورده‌اند؟ به این چیزها کاری ندارد، بابا گفته است بخور، او می‌خورد. گو اینکه خدا لَمْ يَلِدْ وَ لَمْ يُوَلَدْ است ولی ما زاده‌ی رحمت الهی هستیم. زاده‌ی خود او نیستیم. هر چه آن رحمت الهی گفت، برای ما بس است. بیشتر از آن خود را اذیت نکنیم. در دور و بر مطلب برزخ یا مرگ یا بعد از مرگ یا رسیدگی به حساب، خیلی سؤال برای ما پیش می‌آید، فکر آن را نکنید. هر که دفتر حساب او خوب باشد، نتیجه‌اش خوب می‌شود. لازم نیست از حالا بدانید. البته این را هم بدانید که در این دفتر هر چه را شما خوب می‌دانید، معلوم نیست خوب باشد. خدا که برای او حرفی می‌زنید یا کاری می‌کنید، باید بپسندد. او هم می‌گوید که آن روز همه می‌لرزند إِلَّا مَنْ أَمَى اللَّهُ بِقَلْبِ سَلِيمٍ<sup>۷</sup> جز کسی که قلب سالم دارد، یعنی نه حقه‌بازی در آن هست و نه دروغ و ترس بی‌جا. هر وقت نزد خداوند اینگونه بروید، خود این یک ثواب است.

البته این گفته‌ها یک بهانه‌ای نیست برای اینکه من اقرار نکنم. فکر نکنید چون من نمی‌دانم می‌گویم، لازم نیست بدانید، خیر، می‌دانم و به شما می‌گویم لازم نیست در اینگونه موارد فکر کنید. ممکن است اگر از کس دیگری بپرسید، به اندازه‌ی یک کتاب برای شما حرف بزند که از دست راست این می‌آید و از دست چپ آن؛ ولی دقیقاً نمی‌دانیم که برزخ چیست؟

برزخ یعنی نه این طرف هستیم و نه آن طرف. نه به کلی خاک شده‌ایم و از بین رفته‌ایم و نه کاملاً مثل حالا زنده‌ایم. گرچه بدن در زیر خاک است، ولی خاک اثر ندارد. مگر الان که ما زنده‌ایم و روح در بدن جاری است، جای مشخصی دارد؟ خیر. وقتی عکس از داخل معده برمی‌دارند، از داخل ریه عکس بر می‌دارند، اشعه‌ای می‌رود که هیچ چیزی مانع آن نیست. آن وقت هم ما به اشعه‌ای همراه می‌شویم که خاک بر آن اثری ندارد. خاک را کیمیا می‌کند. همین قدر می‌دانیم، اما در این مدت راجع به برزخ خیلی گفته‌اند. البته فلاسفه و برخی متکلمین هم می‌گویند که در دوران بعد از مرگ، آن استعدادهایی که مجال بروز نکرده برای انسان بروز پیدا می‌کند، مثلاً کسی خیرخواه است ولی مجال پیدا نکرده است، آنجا فرصت پیدا می‌کند. بعضی دیگر هم می‌گویند: با مرگ هر چه قرار است ظاهر شود، آشکار می‌گردد. برای ما فرق نمی‌کند، ما زنده‌ایم و محکوم به زنده بودن، یعنی حق نداریم یک زندگی را از بین ببریم. چه زندگی خود ما باشد و چه زندگی دیگران. وقتی زندگی از بین رفت ما دیگر از این قواعد و قوانین آزاد می‌شویم. البته عده‌ای هم می‌گویند: در برزخ از گور انسان اگر خوب باشد روزنه‌ای به بهشت است و اگر بد باشد روزنه‌ای به جهنم، که در آن یکی نسیم بهشتی و در آن دیگری، حرارت دوزخ به او می‌رسد. این مثال‌ها برای این است که بشر عادت دارد هر چیزی را مجسم کرده و با جسم بیان کند و الاً اینطور نیست. البته در بهشت‌زهرا [قبرستان تهران] در بعضی مقبره‌های شخصی سوراخی گذاشته‌اند که لوله دارد تا فرد تنفس کند!! نتیجه اعمال هر کسی به خود او وصل است و جدا نمی‌شود. اینکه گفته‌اند روزنه‌ای به بهشت یا به جهنم، مفهومش این است که اگر فردی در این دنیا بدی کرده، به مردم آزار رسانده، بی‌جا به دیگری حسادت کرده، اینها را خود می‌فهمد و می‌داند که خوب نبوده است. ولی مردم مثل خیلی از این معتادها، این افعال را انجام می‌دهند. این علمی که به ضرر او است مثل همه کارهایی که کرده همراه او است. و اگر این کارهای بد زیاد باشد، همان دریچه‌ای می‌شود که رو به جهنم است؛ یعنی ناراحتی‌هایی را که دارد، احساس می‌کند در جهنم است.

بعضی دیگر می‌گویند که برزخ برای این است که مثلاً هر کسی، مؤمنی، مسلمانی که قرار است به بهشت برود، کارهای خوب زیادی دارد، ولی سه چهار تا کار بد هم دارد باید جزای اینها را هم ببیند، موقتاً در برزخ می‌آید تا آنها سوخته شود و خالص که شد، به بهشت برود. این است که یهودی‌ها نه در مذهب، بلکه در عادات و رسوم خود می‌گویند که فرد یهودی را جز در مدت کمی در جهنم نگه نمی‌دارند. البته از این حرف‌ها زیاد است. ما چه کار داریم؟ باید سر ما به کار خودمان باشد و در این زندگی سعی کنیم که خوب باشیم. یک ذره خوبی از نظر خدا محو نمی‌شود. یک کوه بدی را ممکن است بلدوزر بیندازد و محو کند ولی یک ذره خوبی را از یاد نمی‌برد. به هر جهت، برزخ فاصله‌ای است، این را ما فاصله می‌گوییم و احساس زمان می‌کنیم و الاً در آنجا زمان وجود ندارد. در آن عالم، زمان حکومت نمی‌کند که بگوییم اول این است و بعد آن؛ همه چیز با هم است.

---

۱. صبح چهارشنبه، تاریخ ۱۳۸۷/۳/۱۵ ه. ش.

۲. الکافی، ج ۱، ص ۴۴۲.

۳. سوره زمر، آیه ۵۳.

۴. سوره زمر، آیه ۵۳، «هرگز از رحمت خداوند نا امید نشوید.»

۵. سوره مؤمنون، آیه ۱۰۰.

۶. سوره اخلاص، آیه ۳.

۷. سوره شعراء، آیه ۸۹، «مگر آن کس که با قلبی سالم به نزد خدا بیاید.»

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

از هر چه بگذریم سخن دوست خوش تر است، قرآن سخن دوست است؛ عین سخن دوست. قرآن به زبان عربی آمده است. خداوند در قرآن می فرماید که: اگر پیغمبر همان آیات را به زبان غیر عربی مثلاً فارسی می گفت، به او می گفتند که تو عرب هستی و این زبان عجم چطوری می شود؟!<sup>۲</sup> هر چند به قول مولوی:

پارسی گو گر چه تازی خوشتر است      عشق را خود صد زبان دیگر است<sup>۳</sup>

به هر جهت چون قرآن عین کلماتی است که بر دل پیامبر نازل شد (در واقع عین کلام خداوند است) نمی شود ترجمه قرآن را به فارسی یا به هر زبان دیگری در نماز بخوانیم. آیات قرآن حتماً باید عین عربی خوانده شود. همه این ابهام‌هایی که می توان در قرآن تصور کرد یا لغاتی که به اصطلاح خیلی متداول نیست ولی در قرآن بکار رفته است، شاید منظور خداوند هم همین بوده است که هر دو سه معنی که از آن می شود، در ذهن ما خطور کند. به ترجمه‌های قرآن توجه کنید، از قرآن چندین ترجمه به فارسی در دسترس ما هست. خودتان ببینید و توجه کنید از این میان کدام بهتر است، همان را بخوانید. مثالی که می توان زد قسم‌هایی است که در قرآن خورده شده است؛ در قرآن قسم‌های زیادی دارد. «و» که در فارسی هم کاربرد دارد، در عربی به معنای قسم هم بکار می رود مانند «و الله» یعنی قسم به خدا. مثلاً سوره‌ای که فقط پانزده آیه دارد، در هفت آیه خداوند قسم خورده است. وَ الشَّمْسِ وَ ضُحَاهَا وَ الْقَمَرِ إِذَا تَلَاها وَ النَّهَارِ إِذَا جَلَّاهَا وَ اللَّيْلِ إِذَا يَغْشَاهَا<sup>۴</sup> الی آخر. همه قسم‌ها را می خورد برای اینکه آن آخر بفرماید: قَدْ أَفْلَحَ مَنْ زَكَّاهَا وَ قَدْ خَابَ مَنْ دَسَّاهَا؛ کسی که نفس خودش را پاک و تمیز کرد، نجات یافت. وَ قَدْ خَابَ مَنْ دَسَّاهَا؛ و به تحقیق نابود شد یا پست شد کسی که او را پست شمرد. خداوند به موارد زیادی قسم خورده، به نور قسم خورده، به تاریکی هم قسم خورده، اما در آیه‌ای یک نوع قسمی دارد که در آن اختلاف نظر است، می فرماید: فَلَا أُقْسِمُ بِمَوَاقِعِ النُّجُومِ<sup>۵</sup> «لا» در معنای رایجش به معنی «نه» می باشد، لَا أُقْسِمُ یعنی چه؟ یعنی قسم نمی خورم. لَا أُقْسِمُ بِمَوَاقِعِ النُّجُومِ ظاهرش این است که قسم نمی خورم به مواقع نجوم. «لا» وقتی است که یک نفر تقاضای قسمی کرده باشد، بگوید: من قسم نمی خورم. کیست که از خدا تقاضای قسم کرده که خداوند می فرماید: لَا أُقْسِمُ بِمَوَاقِعِ النُّجُومِ بسیاری اینطور ترجمه کرده اند که: قسم نمی خورم، ولی دنباله اش اضافه کرده اند که این «لا»، لای اضافی است یعنی قسم می خورم. اینطور نیست. در آنجا چون مسأله حاد نبوده و با زندگی معمولی مردم برخورد نداشته، هیچ کسی به آن توجهی نکرده ولی اگر کسی بخواهد توجه کند، می گوید: نه، اینجا گفته شده قسم نمی خورم به مواقع نجوم، چرا قسم نمی خورد، و اگر نمی خواست که قسم بخورد پس چرا آن را گفت اگر قسم می خورد باید بگوید أُقْسِمُ، اگر قسم نمی خورد لازم نیست آن را بیاورد؛ دنباله اش می گوید: وَ إِنَّهُ لَقَسَمٌ لَوْ تَعْلَمُونَ عَظِيمٌ<sup>۶</sup> این قسم، قسمی است که اگر بفهمید، خیلی بزرگ است. یعنی آنقدر بزرگ است که من قسم نمی خورم، این آیه را به جای اینکه اینطور ترجمه کنند، آنطور ترجمه کرده اند. از این قبیل ترجمه‌ها در قرآن زیاد است، این است که در میان ترجمه‌های قرآن به هیچ یک از ترجمه‌ها - چه فارسی و چه غیرفارسی - نمی شود بسنده کرد؛ البته چاره‌ای هم نیست باید آن ترجمه‌ها را هم بخوانیم، منتها با توجه و علاقه به این مطلب که ما که این ترجمه را می خوانیم، می خواهیم چیزی یاد بگیریم. این را از مترجم یاد نگرفته‌ایم چون این کتاب فیزیک نیست که از

معلم فیزیک یاد گرفته باشیم، می‌خواهیم چیزی از خدا یاد گرفته باشیم. با این دقت همه ترجمه‌ها را بخوانید. وای به آن وقتی که نظریات شخصی و بخصوص نظریات سیاسی که امروز در دنیا مطرح است، در این امور وارد شود. این سیاستی که الآن در دنیا وجود دارد همان سیاستی است که بنی‌امیه را بر اسلام مسلط کرد. سیاست امروز مثل آب آلوده‌ی سیاهی است، چون آب است به همه جا نفوذ می‌کند و همه جا می‌رود، و چون آلوده است همه جا را آلوده می‌کند. متوجه این آلودگی باشید، مثلاً در ترجمه‌های شیعه از قرآن (بعضی‌ها، همه نه) بیعت را به معنی تعهد و نذر آورده‌اند و حال آنکه اینطوری نیست و نیز در ترجمه‌های اهل سنت به منزله سوگند وفاداری گرفته‌اند، در حالی که سوگند یک طرفه است، من سوگند می‌خورم یعنی نزد خودم این تعهد را می‌کنم اما بیعت یک امر طرفینی است، یعنی من عهد می‌کنم و طرف مقابل من هم عهد می‌کند، و به همین ترتیب در ترجمه‌ها اغلاط زیادی وارد شده است؛ وای به وقتی که یک قصد سیاسی - سیاست به معنای امروز - در این امور وارد شود، آن وقت وای به ترجمه‌ها. ما در تاریخ می‌خوانیم که وقتی معاویه دید در حال شکست خوردن است و شمشیر به یک وجبی‌اش رسیده، قرآن را بالای نیزه‌ها کرد و گفت: ما همه تابع قرآن هستیم، بیایید با هم بنشینیم و آتش بس اعلام کنیم. هر چه علی فرمود: آن قرآن نیست. آن ورق پاره‌های مکتوب است که بر روی آن آیه قرآن نوشته‌اند، قرآن ناطق من هستیم؛ آنها گوش ندادند و گفتند: این قرآن است. حالا وای به وقتی که آن قرآن را بخوانیم ترجمه کنیم و وای به وقتی که ترجمه‌اش توسط کسانی باشد که زیر آن پرچم معاویه قرار گرفته‌اند، اما به هر جهت همه موظفیم قرآن را بخوانیم، ترجمه‌هایش را هم ببینیم و بخوانیم، ان شاءالله خدا به ما این توفیق را بدهد.

۱. صبح پنج‌شنبه، تاریخ ۱۳۸۷/۳/۱۶ ه. ش.

۲. «وَلَوْ جَعَلْنَاهُ قُرْآنًا أَعْجَمِيًّا لَقَالُوا لَوْ لَا فُصِّلَتْ آيَاتُهُ ۖ أَعْرَبِيٌّ وَعَرَبِيٌّ»، سوره فصلت، آیه ۴۴.

۳. مثنوی معنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۴۳.

۴. سوره شمس، آیه‌های ۴-۱، «سوگند به آفتاب و روشنی‌اش به هنگام چاشت، و سوگند به ماه چون از پی آن برآید، و سوگند به روز چون گیتی را روشن کند، و سوگند به شب چون فرو پوشدش».

۵. سوره شمس، آیه‌های ۱۰-۹.

۶. سوره واقعه، آیه ۷۵.

۷. سوره واقعه، آیه ۷۶.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

در قرآن درباره پیامبر می‌فرماید: لَقَدْ كَانَ لَكُمْ فِي رَسُولِ اللَّهِ أُسْوَةٌ حَسَنَةٌ<sup>۱</sup> رسول خدا صلی الله علیه و آله الگوی خوبی برای همه است. این الگو(مدل) از اول زندگی در همه جنبه‌ها باید چنین باشد. همه معصومین علیهم السلام هم همین‌طور الگو و اسوه‌اند. حضرت فاطمه علیها السلام دو خواهر داشتند، فرزندان بزرگتر حضرت رسول هم مورد علاقه و رضایت حضرت بودند ولی از همه آنها فاطمه علیها السلام جزء معصومین و آل عبا بود. البته این امر جهات مختلفی داشته است. مثلاً گفته‌اند فرزندان دیگر قبل از نبوت به دنیا آمده بودند ولی حضرت فاطمه علیها السلام از بدو شروع به دعوت در زمان عصمت نبوت پیامبر بود، یعنی حضرت محمد صلی الله علیه و آله پیامبر بودند که فاطمه علیها السلام به دنیا آمد.

ما باید از این الگوها درس بگیریم برای اینکه نسل‌هایی که ایجاد می‌کنیم در این راه باشند، البته نه ما و نه فرزندان ما می‌توانیم مثل پیغمبر باشیم، العیاذبالله. ولی این الگوها همینقدر به ما می‌گویند: فرزند که می‌خواهید ایجاد کنید هر چه نزدیکتر به مقام عصمت، پاک و با یاد خدا باشید.

یکی از لقب‌هایی که به حضرت فاطمه داده‌اند، اُمُّ أَبِیْهَا بود، درباره‌ی این لقب در عرفان، مطالب عمیقی گفته‌اند ولی در زندگی معمولی می‌توان توضیح داد که فاطمه نسبت به پدر بزرگوارش مثل مادری بود که به فرزند رسیدگی می‌کند و خودش را فدای فرزند می‌کند. این هم پند دیگری است که باید از او یاد بگیریم.

۱. صبح شنبه، تاریخ ۱۳۸۷/۳/۱۸ ه. ش. (جلسه برادران ایمانی)  
۲. سوره احزاب، آیه ۲۱.

### بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

برای اینکه شروع کلام ما متبرک باشد، دو سه جمله‌ای از حضرت فاطمه علیها السلام می‌گوییم.

در زندگی پیغمبر صلی الله علیه و آله و خاندان او برای همه‌ی ما حتی از جهات بشری، الگو و اسوه وجود دارد، البته به شرط اینکه در خیلی از این موارد هم فکر شود. پیغمبر صلی الله علیه و آله سه دختر داشتند که هر سه از حضرت خدیجه علیها السلام بودند. حتی شوهر یکی از دخترها در مکه از دشمنان اسلام بود. خود او هم چون همسرش در مکه بود، ماند و هجرت نکرد. در جنگی، شوهر او اسیر شد. خیلی از اهالی مکه آمدند و اسیری را که داشتند خریدند، مثلاً یکی پدر خود و دیگری پسر خود را خرید. ولی برای داماد پیغمبر که اسیر شده بود کسی جلو نیامد. همسر او که دختر پیغمبر بود گردنبنندی خدمت پیغمبر فرستاد که این را قبول کنید و شوهر من را آزاد کنید، آن گردنبنندی بود که خود حضرت برای خدیجه خریده بودند و مدت‌ها حضرت خدیجه علیها السلام آن را به گردن داشت، وقتی دیدند گریه کردند و در مجلس مؤمنین گفتند، یک اسیر هست که این را به من بفروشید. نفرمود: مال من است، فرمود: به من بفروشید. صحابه فهمیدند کیست. گفتند: این را تقدیم به شما کردیم و نمی‌خواهد قیمت آن را بدهید. این یک دختر ایشان بود. دختر دیگر هم تقریباً به همین نحو بود. دختر سوم، حضرت فاطمه بود که از اول تولد در محیط توحید و اسلام به دنیا آمد و تربیت اسلامی داشت و در مقابل بت تعظیم نکرده بود. در بین این دختران، حضرت محمد صلی الله علیه و آله به این دختر علاقه بیشتری داشتند و حتی ما سادات را کسانی می‌گوییم که از نسل علی و فاطمه باشند نه از سایر زن‌ها. فاطمه از نسل پیغمبر است و هر کس از نسل فاطمه باشد سید است. البته این بحث بود که اگر از دختران دیگر پیغمبر هم فرزندی باشد سید است؟ اکثراً گفتند: نه، فقط فرزندان حضرت فاطمه سید هستند. یک جهت عمده‌ای که برای این مزیت و برتری می‌گویند، این است که می‌گویند: انعقاد نطفه‌ی حضرت فاطمه در زمان پیغمبری حضرت بود. تولد او هم در زمان پیغمبری بود. به این جهت حضرت علاقه‌ی خاصی به او داشتند و اهل سنت هم فرزندان او را سید می‌دانستند و حال آنکه اعراب خیلی نسبت به پسر متعصب هستند و از نسل دختری نسب را قبول نمی‌کنند.

خود این هم الگویی است برای زن و شوهرهایی که متوجه باشند حالات پدر و مادر در موقع انعقاد نطفه در روحیه فرزندی که بعد به وجود می‌آید خیلی موثر است، ولی این نکته را مردم کمتر توجه می‌کنند و حال آنکه از مواردی است که حتماً باید دقت کنند. روابط حضرت فاطمه و علی همیشه خوب بود هم تا حضرت فاطمه حیات داشت همسر علی بود و تا او حیات داشت حضرت علی همسر دیگری اختیار نکرد و حال آنکه در عرب آن روز، چند زنی خیلی رسم بود و حتی زن‌های پیغمبر با هم مأنوس بودند، که در قرآن هم اشاره دارد که شما دو نفر با هم ساختید و علیه پیغمبر توطئه کردید. در هر صورت پیغمبر صلی الله علیه و آله زن‌های متعدد داشت ولی علی تا فاطمه حیات داشت همسر دیگری نگرفت.

آن دو برای هم خیلی احترام قایل بودند و هر دو نزد عامه‌ی مسلمین و سه خلیفه‌ای که به صورت انتصابی و انتخابی (البته نه از طرف پیغمبر) معین شدند، خیلی محترم بودند. بعد از رحلت پیغمبر، صاحب عزای اصلی،

حضرت فاطمه بود. خلیفه یعنی ابوبکر به مشاور خودش عمر گفت: برای عرض تسلیت، خدمت حضرت فاطمه برویم. آمدند دم در، در زدند حضرت علی منزل نبود، حضرت فاطمه خود جواب دادند و فرمودند: چه کسی هستید؟ و چه می‌خواهید؟ اینها گفتند: برای عرض تسلیت آمده‌ایم. اجازه‌ی ورود می‌دهید؟ حضرت اجازه‌ی ورود ندادند، آنها گفتند: خیلی خوب و ایستادند. ابوبکر دل نازک بود و خیلی ناراحت شد و گفت: من می‌روم استعفا می‌دهم این چه خلافتی است؟ عمر گفت: نه، تو باید مملکت را اداره کنی. به هر جهت مشغول مذاکره بودند که علی علیه السلام خواست به منزل برود، دید اینها دم در منزل هستند. سلام‌علیک کرد و گفت: چرا دم در ایستادید؟ گفتند: آمده‌ایم حضرت فاطمه اجازه ندادند. علی فرمود: صبر کنید، برای شما اجازه بگیرم. نفرمود: منزل من است، داخل بیایید. فرمود: برای شما اجازه می‌گیرم، یعنی همان‌طوری که من می‌توانم اجازه بدهم، در غیبت من، فاطمه است که می‌تواند اجازه بدهد یا اجازه را لغو کند. حضرت داخل آمدند و به فاطمه فرمودند: به اینها اجازه ورود ندادهای؟ گفتند: نمی‌خواهم آنها را ببینم. حضرت فرمودند: برای خاطر من اجازه بده. فاطمه فرمود: منزل، منزل شما است، چون منزل را مرد تهیه می‌کند و هر که را می‌خواهی اجازه بدهی، حرفی ندارم. در این موارد خیلی شنیده‌اید و گفته‌اند. منظور اینکه آن دو بزرگوار احترام یکدیگر را نگه می‌داشتند و هر دو اجازه‌ی یکدیگر را معتبر می‌دانستند.

اما راجع به سؤال دیگری که پرسیده‌اند؛ در ابتدا واقعه‌ای را از دانشگاه آن موقع که ما در آنجا بودیم نقل می‌کنم. البته الان همه‌ی اساتید ما رحمة‌الله‌علیهم هستند. آن زمان در دانشکده‌ی ادبیات، دانشجویی که مردود شده بود آمد پیش استاد خود بدیع‌الزمان فروزانفر که چرا من را رد کرده‌اید؟ (این را می‌دانیم که مَجْوَز یعنی نامه‌ای که به آدم اجازه می‌دهد. مَجْوَز این کار یعنی قانون اجازه داده که این کار را کسی بکند، بهر تقدیر صحیح این لغت مَجْوَز است). در دانشکده ادبیات هم که همه باید از تلفظ درست این لغات مطلع باشند. آن دانشجو گفته بود که استاد، شما من را به چه مَجْوِزی رد کرده‌اید؟ و استاد گفته بود: به همین مَجْوِزی که می‌گویی. یعنی آن قدر بی‌سواد هستی که کلمه‌ی مَجْوَز را بلد نیستی بخوانی و مَجْوَز می‌خوانی. حالا

رحم الله معشر الماضین که به مردی قدم سپردندی<sup>۲</sup>

خدا رحمت کند هم آن شاگرد را که به ما چیزی یاد داد و هم استاد را که دلیل رد کردن را گفت.

حالا اصل سؤال این است که مثلاً من یکی دو سال است درویش شده‌ام و هیچی در خود نمی‌بینم. ناگفته نماند که به دستورات هم که داده‌اند رفتار نکرده‌ام! خوب این همان مَجْوَزش است. اگر از من بپرسند به چه مَجْوِزی در سلوک جلو نرفته‌ام؟ می‌گوییم: به همین مَجْوِزی که خود شما فرموده‌اید. اگر حساب کنید که طلبی از خدا دارید و می‌گویید: طلب ما را بده. تو چه کرده‌ای که بگویی طلب ما را بده؟ کسی حق دارد(نه اینکه صحیح است) بپرسد که بگوید با وجودی که همه‌ی دستورات را انجام داده‌ام، معذرت در خود ترقی نمی‌بینم. البته این هم هست که اگر شما به یک مسافرت معمولی به شهری که تا حالا نرفته‌اید بروید و بین راه هم خیلی منازل زیبا باشد، بعضی نزدیک و بعضی دور، شما می‌توانید به جای اینکه بگویید: خدایا چرا آن منظره‌ی زیبایی که در چند کیلومتری است و من فقط شبحی از آن را می‌بینم را نزدیک من درست نکرده‌ای؟ حالا درخواست که مجانی است. چرا این را می‌خواهید؟ به جای آن بگویید: چشم من را بینا کن که آن را از چند کیلومتری ببینم. هر دو نتیجه یکی است، ولی این یکی دید روشن‌تری دارد، برای اینکه نه تنها به این دید اکتفا نکرده بلکه می‌خواهد به‌طور کلی همه‌ی دید او خوب باشد.

حالا باید پرسید که ما از تشرّف و سلوک چه می‌خواهیم؟ آیا شما از اینجا که می‌خواهید به صورت زمینی سفر بروید، به قم که نمی‌خواهید بروید، می‌خواهید به مشهد بروید، شنیده‌اید که در بین راه مشهد، محلی که قبر عطار هست، وجود دارد که نزدیک نیشابور است و خیلی باصفا هم هست. حالا اگر کسی بدرقه‌ی شما آمده باشد، به او نمی‌گویید که: می‌خواهم بروم مشهد برای اینکه قبر عطار را ببینم، یا بروم فلان ده که خوش آب و هواست. هدف شما چیز دیگری است که آب و هوا در ذیل آن قرار دارد. مثل اینکه فرض کنید گندم کاشته‌اید وقتی سبز شد و درو می‌کنید هم گندم دارید و هم کاه. به گندم بیشتر توجه دارید که یک دانه آن حرام نشود، ولی کاه را باد می‌آید و نصف آن را هم می‌برد. نه اینکه کاه را نمی‌خواهید، نه! کاه هم خوب است، ولی بعد از اینکه گندم به دست شما آمد.

سلوک را هم همین‌طور حساب کنید. سلوک یعنی راه رفتن. سالک یعنی رهرو. در همین پندصالح که می‌خوانید، خیلی از موارد، رهرو فرموده‌اند. راه به جایی منتهی می‌شود. اگر راه شما خوش آب و هوا باشد، خوب است ولی شما برای راه برنامه نمی‌چینید، برنامه شما رسیدن به هدف است، مثلاً رسیدن به مشهد است که می‌خواهید بروید. سلوک، هم زحمات و هم لذت‌هایی دارد. می‌گوید: **يَا أَيُّهَا الْإِنْسَانُ إِنَّكَ كَادِحٌ إِلَى رَبِّكَ كَدْحًا فَمُلَاقِيهِ**<sup>۳</sup>، ای انسان تو لنگان لنگان از این سنگلاخ رد می‌شوی و به سمت خدا می‌روی و او را ملاقات می‌کنی و به او می‌رسی. هر اندازه در سلوک این هدف را استشمام کردید به همان اندازه می‌توانید بگویید: راهم درست بود. فرض کنید در شهرهای شمال در فصل بهار، درخت نارنج که آدم از کنارش رد می‌شود، بوی خوبی دارد، این مربوط به بهارنارنج است و نه فصل بهار؛ یا قمصر کاشان بوی گل و گلاب می‌دهد. اگر در مسیری که نمی‌دانید کجاست چشم‌های شما را بستند و بردند، حالا هم خیلی رسم است، اول یک کمی بوی بهار می‌شنوید و این بو مشخص‌تر می‌شود و می‌بینید دارید نزدیک‌تر می‌شوید، بعد بوی گل و گلاب می‌آید و می‌فهمید مسیر شما خوب است، شما هم در سلوک هر چه این هدف را، فَمُلَاقِيهِ را احساس کردید، به هر اندازه بیشتر احساس کرده‌اید، سلوک شما نتیجه داده است. اما وقتی دارید می‌روید قمصر کاشان، اگر یک کاشانی راه را به شما نشان داد باید همان راه را اطاعت کنید و بروید، اما اگر وسط راه دیدید راه جدا می‌شود و راه کاشان که او گفته خیلی سنگلاخ و گرم و این راه خیلی با صفاست اگر از آن راه خوش آب و هوا بروید به هدف نمی‌رسید. یعنی دستور را باید انجام بدهید، آن وقت است که می‌توانید از کسی بپرسید که کی به کاشان می‌رسید و چقدر مانده است. شرط اول این سؤال اجرای دستوراتی است که داده‌اند.

۱. صبح یکشنبه، تاریخ ۱۳۸۷/۳/۱۹ ه. ش.

۲. کلیات سعدی، قطعه‌ها، ص ۱۰۶۶.

۳. سوره انشقاق، آیه ۶.



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سؤال رسیده است که آن را پاسخ می‌دهیم ولی اینکه چطور چنین سؤال به ذهن ما می‌آید، مسأله دیگری است. البته مسأله‌ی اجتماعی است که وقت صحبت در مورد آن نیست. خانمی پرسیده که مثلاً من دوست دارم فرزند داشته باشم ولی آیا این امر، مورد رضایت امام زمان است؟ اینگونه موارد از مسایلی است که متأسفانه درباره‌اش یک کلمه گفته و رد شده‌اند آن هم به زبان و بیان دشوار و ما هم به آن توجهی نمی‌کنیم. قاعده‌ای در فقه است که در اخلاق اسلامی هم باید رعایت شود و آن این است که می‌گوید: حَلَالٌ مُّحَمَّدٍ حَلَالٌ أَبَدًا إِلَى يَوْمِ الْقِيَامَةِ وَ حَرَامُهُ حَرَامٌ أَبَدًا إِلَى يَوْمِ الْقِيَامَةِ<sup>۲</sup>، یعنی آنچه اسلام گفته حلال و حرام تا روز قیامت است. ولی بنا به موارد خاصی و به طور موقت به اهل فن، اجازه و صلاحیت داده شده است که آن را کمی تغییر بدهند. در اول اسلام که پیغمبر گفت: النِّكَاحُ سُنَّتِي فَمَنْ رَغِبَ عَنْ سُنَّتِي فَلَيْسَ مِنِّي<sup>۳</sup>، ازدواج سنت من است و هر که از سنت من بیزاری بجوید مثل این است که از خود من بیزاری جسته است. این راجع به اصل ازدواج است، البته اکنون جهات اجتماعی و اقتصادی پیدا شده است. بعد فرموده است: فرزند بیاورید، پس این قاعده هست.

حالا چه کسی این فکر را ایجاد کرده که ممکن است امام علیه السلام با این موضوعات مخالف باشد؟ تبلیغات، البته تبلیغات همیشه غلط نیست. گاهی اوقات در بین تبلیغات، حرف‌های خیلی خوب زده می‌شود ولی غالباً تبلیغات برای یک هدف خاصی است. به هر جهت این گونه تبلیغات هم از مالتوس شروع شد که گفت: جمعیت روی کره‌ی زمین خیلی زیاد شده است و غذا در روی زمین به اندازه‌ی کافی نیست. کسانی که این حرف را کاملاً باور کردند، گفتند: اولاد نیاورید. البته هر تغییر و تحولی هم که در جامعه پیدا می‌شود، امر الهی است، البته نه اینکه امر کند که اینطور باشد، بلکه او از قبل می‌داند و منطبق با قوانینی است که خداوند خود وضع کرده ولی بعضی از این مطلب سوءاستفاده کرده‌اند. البته بر این اساس در تاریخ هم می‌گویند: اگر اینطوری است پس مثلاً در وقایع کربلا، امر خدا و گردش تقدیر بر این بود که امام حسین کشته شود، پس آن شمر هم که آن جنایت را کرد امر خدا را اجرا کرده، خیر! اینطور نیست. خداوند کفر را آفریده، کافر هم وجود دارد، کفر هم هست، ولی می‌گوید: لَا يَرْضَى لِعِبَادِهِ الْكُفْرَ<sup>۴</sup> برای بندگان خود راضی به کفر آنها نیست. این اراده و میل خداوند است ولی برای اینکه ما را تربیت و اراده‌ی ما را تقویت کند دو راه جلوی پای ما گذاشته است یک راه، راه امام حسین و دیگری، راه شمر که خود ما انتخاب کنیم. اگر راه شمر را انتخاب کنیم، می‌رویم دنبال همان شمر و هر جا او رفت می‌رویم. اگر راه امام حسین را انتخاب کنیم، به دنبال او می‌رویم. ولی هر دو صورت را خداوند آفریده است.

این زمزمه کثرت جمعیت هم اخیراً در دنیا پیدا شد و آن هم بعد از جنگ‌های بین‌المللی بود که همه جا کشت و کشتار شد. گفتند که جمعیت زیاد است باید جلو آن را بگیریم. چین البته از آن کشورهایی است که این مشکل واقعاً برایش وجود داشت. آن کشور قانونی گذراند که هیچ خانواده‌ای بیش از دو اولاد نداشته باشند. ولی بعضی اوقات یک اولاد در اثر بیماری یا اتفاق دیگری از بین می‌رود. در ایران هم این مورد پیدا شده بود. پدر و مادر چه باید بکنند؟ چون زن و شوهری که ازدواج کرده‌اند علاقه‌مند هستند که فرزند هم داشته باشند. در چندین

کشور مانند انگلستان، آلمان و فرانسه که من یادم هست گفتند: موالید خیلی کم شده، نگران شدند و برای کسانی که فرزند می‌آوردند، جایزه‌ای در نظر گرفتند.

بنابراین، آنقدر تبلیغات را قبول نکنیم و خود فکر کنیم. البته اینکه خداوند فرموده است، یعنی پیغمبر دستور داده، با شرایط خودش است. نه اینکه هر کسی که تعداد زیادی فرزند داشته باشد، بهتر است بلکه آنقدر باید داشته باشد که بتواند تربیت کند؛ نان را خدا می‌رساند. البته فرموده است حمل دورانی دارد، بعد دوران بعدی، بعد زمانی بچه را شیر بدهد و بعد از این دوران هر چهار سال و یا سه سال یک دوره کامل می‌شود. این است که باید فکر اولیه اسلامی و الهی را رعایت کرد. در این امر هم خدا اختیار را به زن داده است. در احکام فقهی گفته‌اند که زن اگر بچه بخواند، نباید جلوگیری کند ولی اگر بخواند می‌تواند جلوگیری کند. حق هم همین است، چون تمام زحمات و رنج‌ها را در تمام این دوران زن می‌کشد. در آیات قرآن هم هست که *وَوَضَعَتْهُ كَرْهًا وَحَمْلُهُ وَفِصَالُهُ ثَلَاثُونَ شَهْرًا*<sup>۵</sup> سی ماه یعنی نزدیک سه سال را تصدیق کرده که گرفتاری هست. بنابراین بهتر این است که فرزند داشته باشند و آنها را خوب تربیت کنند.

---

۱. صبح جمعه، تاریخ ۱۳۸۷/۳/۲۴ ه. ش.

۲. الکافی، ج ۱، ص ۵۸.

۳. بحار الانوار، ج ۱۰۰، ص ۲۲۰.

۴. سوره زمر، آیه ۷.

۵. سوره احقاف، آیه ۱۵.

عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد، تربیت کودک، بیماری روانی<sup>۱</sup>

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

مثلی است که می‌گوید: «عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد.» اگر خدا بخواهد دشمن باعث خیر برای شما می‌شود. این را تجربه کرده‌اید. عکس آن، از آن طرف، اگر خدا بخواهد دوست، سبب شرّ می‌شود. همان‌طور که عدو سبب خیر می‌شود، خدای نکرده، دوست، سبب شرّ می‌شود. این را هم تجربه کرده‌اید.

یکی از اهداف تجمّع در حسینیه این است که در این دیدار، تفرقه‌ی ظاهری افراد و درویش‌ها تبدیل به جمع شود؛ یعنی همه یک جا جمع شوند؛ غیر از آن، چه بسا وقت نمی‌کنید همه‌ی دوستانتان را ببینید، باید جایی باشد که در زمان‌های مشخصی همه همدیگر را ببینید، اما گاهی تفرقه هم ایجاد می‌شود، این را چه کار می‌شود کرد؟ این نکته را هم بدانید خداوند بی‌حساب کار نمی‌کند. برای همان عدوی که سبب خیر می‌شود یک اجری قایل می‌شود. یعنی خیلی اوقات همان عدو را هدایت می‌کند، اینکه در پندصالح نوشته‌اند برای همه دعا کنید و خیر بخواهید، برای این است که وقتی برای دشمن خود هم خیر می‌خواهید یعنی خیر او در این است که دشمنی را رفع کند در واقع وقتی دشمن را دعا می‌کنید، خودتان را دعا کرده‌اید. خیلی از دشمنان سرسخت در طی تاریخ بوده‌اند از صدر اسلام، که آمدند و مسلمان شدند و چه مسلمان‌های محکم و پر کاری؛ حالا هم همین‌طور است. برای اینکه فطرت بشر این‌طور است و روانشناس‌ها می‌گویند: فطرت بشر جلوه روح الهی است، آنهایی که به خداوند و ماوراءالطبیعه معتقد هستند، می‌گویند: روح الهی، ولی بعضی که به این روح الهی معتقد نیستند و به روان آدمی اعتقاد ندارند، و او را منحصر در جسم می‌دانند، اینها اتفاقاً بیشتر در معرض بیماری‌های روانی هستند؛ مثل اینکه خدا به آنها می‌گوید: تو که می‌گویی روان نیست، هر چه هست جسم است، پس برو پیش دکتر ببین مشکل چیست؟ و می‌روند پیش دکتر، دائم مسکن و مخدر می‌خورند و فلج می‌شوند، فلج فکری می‌شوند. این است که در دوران‌های اخیر که مکاتب غیر معتقد به روان به اصطلاح توسعه پیدا کرده، بیماری‌های روانی هم زیادتر شده است. بیمارستان‌های فراوان و بیماراران و متخصصین، تقریباً می‌شود گفت در ایران کمتر دیده می‌شود. آنچه که ما دیده‌ایم این است که بیماری روانی با دارو درمان شود ولی داروها فقط کمی بیمار را آرام می‌کند؛ مثل یک ترمز است. بیمار باید به خودش کمک کند و دیگران هم باید به او کمک کنند. این کمک هم چیزی نیست که همان وقت باشد همان‌طور که باید از بچه‌ی کوچکی که به دنیا می‌آید مراقبت کنید و اگر مراقبت نکنید یا مراقبت کنید و وقایعی در سن دوسالگی و پنج سالگی اتفاق بیفتد حتی اگر ظاهراً خوب شود ولی اثر آن بیماری در او خواهد ماند و بعدها دچار ناراحتی می‌شود. از اینرو توصیه کرده‌اند که از اول کودکی و از جوانی مراقب خود باشد، یعنی مراقبت بهداشتی کنید. همین مراقبت باید در بیماری‌های روانی هم باشد یعنی باید متوجه برخوردهای روانی و روابط روانی کودک و نوجوان باشید که بعداً دچار بیماری روانی نشود. اما اگر در اثر همان مسایل دچار بیماری روانی هم شد، از او باید مراقبت کرد. در واقع خود بیمار روانی را نباید معالجه کرد، پدر و مادر و دوستان او را باید معالجه کرد؛ یعنی رفتار آنها با او درست شود. جهات مختلفی است که این مسأله ایجاد می‌شود. این است که روانکاوها نام آن را عقده گذاشته‌اند؛ مثلاً دو عقده بزرگ، یکی عقده‌ی خودکم‌بینی و حقارت و دیگری عقده خودبزرگ‌بینی. هر دو، هم اگر شخص خود را خیلی کوچک ببیند بیماری است و هم اگر خود را خیلی بزرگ ببیند. پدر و مادرها به‌طور

کلی از اینکه بچه‌های آنها پر جنب و جوش باشند خوششان می‌آید و می‌گویند؛ به به! چه بچه با هوش و زرنگی دارم، در و دیوار را خراب می‌کند. به یاد بیاورید که گفته‌اند که وقتی کار بدی دیدید، اقل امر به معروف و نهی از منکر این است که به روی او نخندید. اگر دیدید که نمی‌توانید جلوی او را بگیرید، نگاه نکنید و نخندید. من دیده‌ام خیلی کسانی که مهمانی یا جایی می‌روند بچه‌ی کوچک هزار کار غلط می‌کند و مزاحم صاحب‌خانه می‌شود ولی مادرش می‌خندد و خوشحال است. آن بچه به همین طریق بار می‌آید. لطیفه‌ای است، که می‌گویند: بچه‌ی فضولی در خیابان مرد مسنی را دید که راه می‌رفت، دنبال کاری بود. بچه یک بی‌احترامی نسبت به آن پیرمرد کرد، او یک آبنبات به بچه داد، بچه خیلی خوشحال شد، دیگری به او اعتراض کرد چرا به جای اینکه بر سر او بزنی، آبنبات به او دادی؟ گفت: من که پیر مرد هستم، اگر با من دعوا کند مرا می‌زند، من این آبنبات را دادم تا او خیال کند کار خوبی کرده، بعد از این اگر با افراد دیگری اینطور کند بالاخره یک نفر چنان او را می‌زند که نتواند از جا بلند شود. مجازات او آن وقت است.

در خیلی از موارد یا توجه به فرزند نمی‌شود یا توجه غلط می‌شود. مجازات آن بعد به صورت بیماری روانی در می‌آید. بعضی‌ها را دیده‌ام بچه‌های خود را خیلی بالا می‌برند، او را نابغه و چنین و چنان می‌دانند. او وقتی به جامعه می‌آید و می‌بیند در منزل که هست با او به منزله‌ی یک نابغه رفتار می‌کنند، ولی وقتی بیرون می‌آید به او می‌خندند و اعتنایی نمی‌کنند، با مردم بد می‌شود و حالت افسردگی پیدا می‌کند و از مردم دور می‌شود.

هر کدام از این مطالب را من خلاصه می‌گویم، اما اگر اهل فن بخواهند حرف بزنند مفصل است و ساعت‌ها طول می‌کشد. یا اگر خیلی بر سر بچه بزنند و او را تحقیر کنند که او خود را کوچک و حقیر بداند، این هم صحیح نیست. بچه در همه جا کمرو و گوشه‌گیر می‌شود و نمی‌تواند حرف خود را بگوید برای اینکه خود را کوچک می‌داند. خیلی‌ها را دیده‌ام به بچه‌ی خود می‌گویند: حرف کم بزن یا حرف نزن. بعضی بر عکس می‌گویند: چرا تو حرف نمی‌زنی؟ حرف بزن. هر دوی اینها غلط است. خیلی طبیعی باید رفتار کرد. به بچه باید شخصیت داد، نه اینکه بالای مخده نشاند و او را تعظیم کرد؛ یعنی همان چیزی که هست باید به او داد. اطلاعات و علم او کم است ولی انسانی است که حق دارد همه چیز را بفهمد. اگر اینطور فکر نکنید، رفتار شما باید اینطور باشد. مسأله‌ی دیگری که پیش می‌آید، این است که بچه‌ای که بیماری روانی دارد کارهای غیرطبیعی می‌کند. پدر و مادر او باور نمی‌کنند که فرزندشان بیمار است، مدام با او دعوا می‌کنند، او را تحقیر می‌کنند، او بیشتر جری می‌شود. کسی که تب دارد، اگر تب خیلی شدید باشد گاهی به هذیان می‌کشد یعنی بیمار تب‌دار حرف‌هایی می‌زند که خود او نمی‌فهمد، بعداً می‌گویند: چنین گفتمی، چنان کردی، نمی‌دانند. کارهای بیمار روانی هم مثل هذیان بیمار تب‌دار است. همان‌طور که آن بیمار جسمی مثلاً در حصبه در حالت تب زیاد هذیان می‌گوید و شما نه همان وقت او را کتک می‌زنید و نه بعداً، حتی اگر هزار فحش هم در آن موقع بدهد، باید در بیماری روانی هم همین را در نظر بگیرید از او دور شوید و احتراز کنید راجع به بیمار روانی کتاب و مطلب زیاد است و نمی‌شود به همین مختصر اکتفا کرد، ولی یک مقداری هم باید رجوع کرد به فطرت انسانی و الهامی که به انسان می‌شود. خداوند در قرآن کریم می‌فرماید: **وَ الشَّمْسُ وَ ضُحَاهَا وَ الْقَمَرُ إِذَا تَلَّهَا<sup>۲</sup> إِلَى آخِرِ وَ نَفْسٍ وَ مَا سَوَّاهَا<sup>۳</sup> قَسَمَ بِهِ نَفْسٍ وَ هَمَّ أَنْجَهَ رَا كَه مَنْظَمَ كَرَدَه** است **فَأَلْهَمَهَا فُجُورَهَا وَ تَقْوَاهَا<sup>۴</sup>** پس به او الهام می‌کند، چه کسی الهام می‌کند؟ خداوند. اگر ارتباط خود را با خداوند محکم کنید، خداوند به شما الهام می‌کند که در این مورد چه باید بکنید. محبت مادری گاهی اقتضا می‌کند که مادر، خلاف منطقی رفتار

می‌کند، بچه کار بد می‌کند، می‌خندد و خوشحال است، این شاید یک حکمت است که می‌گویند: بچه باید اول نزد مادر بعد نزد پدر باشد. چون کودک اول محتاج عواطف و سرپرستی است، بعداً محتاج تربیت است. اینها را باید رعایت کرد.

ان شاءالله خدا این بلای قرن - بیماری روانی - را از ما دور بگرداند. خود او فرموده است که زنهار بپرهیزید از آن فتنه‌ای که وقتی آمد از خوب و بد همه را می‌سوزاند: **وَ اتَّقُوا فِتْنَةً لَا تُصِيبَنَّ الَّذِينَ ظَلَمُوا مِنْكُمْ خَاصَّةً** <sup>۵</sup> فتنه فقط ظالمان را در بر نمی‌گیرد، همه را در بر می‌گیرد. حالا یکی از آن آزمایش‌ها و فتنه‌ها، بیماری روانی است که در جهان خیلی متداول شده است. چرا برای ما مشکل‌تر از سایر ممالک است؟ برای اینکه در خارج، وقتی بچه بیمار شد به او غالباً می‌گویند: برو بیرون، هر کار می‌خواهی بکن. برای آنها بریدن رابطه، آسان است. نه اینکه همه اینطور هستند، نه! اما در ایران خانواده نمی‌تواند روابط را قطع کند نباید هم قطع کند، برای اینکه آن فرد بیمار هم بشری است که خداوند به جامعه، به این مردم سپرده است.

---

۱. صبح شنبه، تاریخ ۱۳۸۷/۳/۲۵ ه. ش. (جلسه خواهران ایمانی)

۲. سوره شمس، آیه‌های ۱ و ۲.

۳. سوره شمس، آیه ۷.

۴. سوره شمس، آیه ۸.

۵. سوره انفال، آیه ۲۵.

## بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

بسیاری از عرفای قدیم مقصود خود را به شعر می‌گفتند؛ یعنی در واقع عارفی بودند که شعر می‌گفتند. سنایی و عطار و امثال اینها جذآبیتی در توده‌ی مردم داشتند و دارند. عده‌ای شعرا هم بودند که از عرفان چندان سررشته نداشتند ولی مثل نقاش و موسیقیدان خیلی با ذوق بودند، در موضوعات دیگر خوب شعر می‌گفتند؛ اشعار خوب و محکمی هم داشته‌اند؛ مثلاً فرخی سیستانی که ما بسیاری از اشعار او را در مدرسه مجبور بودیم حفظ کنیم و هنوز هم مقداری از اشعار او به خاطرمانده. اینها غالباً برای اینکه نانی بخورند شعر می‌گفتند. البته با هزار عیبی که بر شاهان و دربارهای قدیم - صحیح یا سقیم - می‌گیرند، این حُسن را دارند که اگر همین سلطان محمود غزنوی سُنّی متعصّب که شیعه‌ها را خیلی اذیت می‌کرد نبود، ما شاهنامه نداشتیم. اشعار رودکی را نداشتیم، این تمام حُسن آنها است. همان‌گونه که حافظ می‌گوید: عیب می‌جمله بگفتی هنرش نیز بگو.

دربارها این هنر را داشتند ولی بیش از این لیاقت نداشتند که به مملکت خود خدمت کنند البته به جز اینکه ادبیات و زبان مملکت را گسترش دهند. اما اینها در مردم جذآبیتی نداشتند. هنوز هم که هست، مردم ایران اشعار این قبیل شعرا را از حفظ نیستند. بسیاری اشعار حافظ، سعدی و سنایی را از حفظ هستند، ولی یک شعر از فرخی سیستانی حفظ نیستند. سیستان و خراسان آن وقت تقریباً یکی بود؛ می‌توان گفت همولایتی ما بودند. ولی حالا نزد آنهایی که تاریخ ادبیات ایران را بررسی می‌کنند، این قبیل شاعران جایی دارند. کم‌کم - یعنی طی دو سه قرن - آن آقایان شعرا دیدند برای اینکه در مردم محبوبیتی داشته باشند، باید از عرفان خبر داشته باشند. از آن دوره به بعد، عمده‌ی شاعران به صورت عرفانی شعر می‌گفتند. آنهایی که واقعاً عرفانی شعر می‌گفتند، عارف شاعر بودند و آنهای دیگر، شاعر عارف بودند. کار آنها شعر گفتن بود، منتها از عرفان هم استفاده می‌کردند. عرفایی که شاعر بودند، در همین اواخر هم حتی بودند و در مردم نفوذ و علاقه‌مندانی داشتند؛ ولی شعرا نه. به این جهت مدتی رسم بود مردم به دنبال اشعاری مثل مولوی و امثال آنکه در بین مردم ضرب‌المثل بودند می‌رفتند و معنی آنهایی که نمی‌دانستند می‌پرسیدند. الان هم خیلی‌ها سؤال می‌کنند: این شعر چه معنی می‌دهد؟ ولی هر شعری اینطور نیست؛ یعنی بارها در جواب گفته‌ام که باید دید شاعر که بوده است؟ همین طوری شعر گفته، بعد خواسته عرفان بافی کند یا عارفی است که شعر گفته؟ بنابراین هر شعری را، چه در محاوره، مقاله و سخن گفتن، بکار ببرید و آن عیبی ندارد ولی هر شعری را باور نکنید؛ مگر آنکه بدانید شاعر، اهل عرفان بوده است. عرفای اخیر، غالباً با شعر سر و کار داشتند و شعرشناس بودند ولی خیلی‌ها بدون آنکه آشنایی با شعر داشته باشند، خود بیانی داشته و آن را از طریق نثر گفته‌اند. برای مثال از عرفای اخیر، آقای رضاعلی‌شاه چند شعر گفته‌اند، ولی بعد از آن، شعر نگفته‌اند. فقط یکی دو شعر دیدم؛ ولی قبلی‌ها اصلاً شعری نگفته‌اند. بنابراین هر شعری را باور نکنید. مدتی آن قدر شعر در بین مردم بود و در عین حال بی‌اهمیت می‌نمود که این تصور در بین مردم ایجاد شد که اینها همه شعر است، و قابل اعتنا نیست. اما ما باید به معنای شعر و تا حدی به تاریخچه‌ی شعر نگاه کنیم؛ مثلاً از این گونه شعرا ناصر خسرو است. ناصر خسرو، اسماعیلی بود؛ اسماعیلی یعنی شیعه‌ی هفت امامی یا به اعتباری شش امامی و البته او عارف هم هست. اشعار خیلی جالبی دارد ولی چون سبک خیلی خاصی دارد مردم آنها را حفظ نکرده‌اند. اما همین که عارف

است، خیلی خوب است که اشعار او را بخوانید. یا عبدالرحمان جامی که از عرفای سلسله نقشبندیه است و او را سنی گفتند. مدتی مارک سنی چیزی بود تا عده‌ای را از دور خارج کنند. هر وقت، یک مارکی درست کرده‌اند. حالا نمی‌دانم کارخانه‌ی مارک‌سازی کجاست! به هر حال مارک سنی درست کردند. جامی اشعار خوبی دارد. بسیاری از اشعاری که در بین عرفا متداول است از جامی است. ظاهراً هر کسی از شیخین و عثمان تعریف کند یا تعریف نکند ولی بدگویی نکند یا چیزی نگوید، می‌گویند سنی است. نگاه نمی‌کنند ببینند این شخص از علی و اولاد علی چه گفته است؟ جامی در کتابی به نام *شواهد النبوة* تمام صحابه‌ی پیغمبر را بزرگواری می‌داند و تعریف می‌کند. الان هم هر کسی به حج می‌رود، زیارت می‌کند و برمی‌گردد، مدتی حالت احترام و قدسی برای او قایل هستیم. بسیاری از اهل سنت هم می‌گویند: این اشخاص (صحابه) خود پیغمبر را دیده و لااقل با ایشان مصافحه کرده‌اند، بنابراین محترم هستند. این است که جامی از همه‌ی صحابه تعریف می‌کند. حال این ایراد را از وی می‌گیرند که تو از عثمان تعریف می‌کنی، از ابوذر هم تعریف می‌کنی و حال آنکه عثمان، ابوذر را تبعید کرد. (عثمان از ابوذر پرسید: می‌خواهم حکم تبعید بدهم تو را به کجا تبعید کنم؟ گفت: همه جا زمین خداست، برای من فرق نمی‌کند؛ فقط مرا به ربه تبعید نکنید چون قبل از اسلام آنجا بوده‌ام و نمی‌خواهم آنجا را ببینم. عثمان هم نامردی نکرد، ابوذر را به همان ربه تبعید کرد! ولی ابوذر اطاعت کرد و رفت و همان جا مرد و حال آنکه اگر ابوذر می‌خواست، می‌گفت: نمی‌روم. مردم هم ابوذر را می‌شناختند و او را کمتر از عثمان نمی‌دانستند و علی هم حامی او بود. ولی نظم را رعایت کرد و رفت). همین جامی در این کتاب در شرح حال پیغمبر و صحابه، علی علیه السلام را جزو صحابه نمی‌آورد؛ یعنی در واقع شأن علی را از صحابه، اجل می‌داند. بعد از آنکه شرح زندگی همه‌ی صحابه را می‌دهد، آن وقت شرح زندگی علی و یازده فرزند او را می‌آورد. این چه سنی‌ای است؟ کتابی دیدم که گفته: این اشخاص سنی، دوازده امامی هستند - اما نفهمیدم سنی دوازده امامی چیست! - جامی اشعار عرفانی بسیار زیاد و جالبی دارد و همه‌ی عرفای بعدی در کتاب‌ها، نوشته‌ها و گفته‌های خود از آن استفاده کردند و سودمند است و یکی از این اشعار را یادم می‌آید اول بار حضرت صالح‌علیشاه برایم خواندند و من چون در کودکی خیلی کنجکاو بودم و می‌خواستم خیلی چیزها را بفهمم، گاهی ایشان من را صدا می‌زدند و چیزهایی را نشانم می‌دادند و می‌گفتند؛ یکبار همین اشعار بود که خود ایشان خواندند و من گوش دادم و همان وقت که ایشان خواندند، من حفظ شده‌ام. و هنوز هم حفظ هستم:

|   |                                 |
|---|---------------------------------|
| والی مصرِ ولایت، ذوالنون                    | آن به اسرار حقیقت مشحون         |
| گفت: در کعبه مجاور بودم                     | در حرم حاضر و ناظر بودم         |
| ناگه آشفته جوانی دیدم                       | چه جوان، سوخته جانی دیدم        |
| لاغر و زرد شده همچو هلال                    | کردم از وی ز سر مهر سؤال        |
| که: مگر عاشقی ای شیفته مرد                  | که بدین گونه شدی لاغر و زرد؟    |
| گفت: آری، به سرم شور کسی است                | کش چو من عاشق و رنجور بسی است   |
| گفتمش: یار به تو نزدیک است؟                 | یا چو شب، روزت از او تاریک است؟ |
| گفت: در خانه‌ی اویم همه عمر                 | خاک کاشانه‌ی اویم همه عمر       |
| ذوالنون گفت: پس چرا لاغر و زرد شده‌ای؟ گفت: |                                 |
| محنت قرب ز بُعد افزونست                     | دلیم از هیبت قریب خونست         |

هست در قرب همه بیم زوال نیست در بُعد جز امید وصال<sup>۲</sup>

در نزدیکی، همیشه این نگرانی هست که کی بُعد پیدا می‌شود ولی آن کس که در بُعد است، همیشه امید نزدیکی دارد. این البته برای کسانی است که می‌خواهند در راه باشند، و الاً کسانی که از بُعد و از قرب چیزی سرشان نمی‌شود، از این اشعار هم سر در نمی‌آورند. جامی خیلی از این اشعار دارد. *دیوان جامی*، *هفت اورنگ* او را بخوانید؛ خیلی از اشعار او قابل حفظ کردن است. یا خود مولوی که به اصطلاح رأس همه و سردسته‌ی عرفای شاعر است. مولوی قبل از اینکه به شمس برسد، شعری نگفته، آخوند و مدرس و محقق بود و شاگردانی که می‌آمدند درس می‌داد؛ البته از عرفان خبر داشت و نزد محقق ترمذی - از دوستان پدر خود - درس خوانده بود ولی شعر عرفانی نمی‌گفت. سعدی هم همین‌طور؛ خود او می‌گوید:

همه قبیلہی من عالمان دین بودند مرا معلم عشق تو شاعری آموخت<sup>۳</sup>

سعدی هم همین‌طور است. مولوی آن تعریف‌هایی که از علی کرده، اظهار ارادتی که به خاندان علی کرده، چه کسی می‌تواند چیز دیگری بگوید؟ از شیعه هم شیعه‌تر است.

آن وقت جامی را ما طرد کرده‌ایم ولی در ادبیات اسم او را می‌آورند؛ در کتب عرفانی حرفی نمی‌زنند ولی در ادبیات از اشعار او می‌گویند. از میان چند نفر شاعری که عارف هستند، سعدی باز از همه اینها آشنا تر است. حُسن سعدی این است که برای هر روحیه‌ای شعر دارد و خود او خیلی با آرامش تمام مراحل را طی کرده است. از آن اول که نَفَس او برمی‌آید، می‌گوید: «پس در هر نَفَسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکر واجب»؛ معلوم است که از اول شروع کرده، بعد هم همین‌طور راه‌های مختلف را دیده یا طی کرده است. در آن اواخر هم مثل اینکه مقامات بالایی را دیده که می‌گوید:

به جهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست<sup>۴</sup>

این سعه‌ی صدری که عرفان به او می‌دهد، معلوم می‌شود همین‌طور قدم به قدم رفته است. وقتی هم دوستان قدیم او بر او خرده گرفتند، گفته: بله، همه‌ی قبیلہی من عالمان دین بودند. این است که سعدی هم برای ما در هر مرحله‌ای باشیم، حرفی دارد؛ یعنی سفره‌ای که گسترده، همه رقم غذا در او هست. این را ما در کتاب *گلستان* می‌بینیم. این یادگاری از گذشتگان است که به ما خدمت کرده‌اند و ما مدیون آنها هستیم. البته دیگرانی هم هستند که خدمات بسیاری کرده‌اند، کسانی مثل *عین‌القضات* که بیشتر به عربی نوشته، شعر هم گفته، وقتی او را گرفتند و نخ‌پیچ کردند و نفت روی او ریختند و او را آتش زدند، شعری را که قبلاً گفته، می‌گوید: «ما آتش و نفت و بوریا خواسته‌ایم». همان که خواست به او دادند. این‌طور عرفا را هم به یاد داریم و به اصطلاح مدیون آنها هستیم. خداوند به ما توفیق دهد که دین خود را به آنها ادا کنیم. ادا کردن دین، همان است که راهی که آنها رفتند برویم - ان شاء الله.

۱. صبح یکشنبه، تاریخ ۱۳۸۷/۳/۲۶ ه. ش.

۲. هفت اورنگ جامی، حکایت سؤال و جواب ذوالنون با آن عاشق مفتون.

۳. کلیات سعدی، غزل‌ها، ص ۴۰۰.

۴. کلیات سعدی، غزل‌ها، ص ۴۳۹.



علم الیقین، عین الیقین، حق الیقین، امانت الهی، فرزند آوردن و نازایی<sup>۱</sup>

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

درجات اعتقاد یا یقین را به اصطلاح می‌گویند سه درجه است: علم‌الیقین و عین‌الیقین و حق‌الیقین. در این باره مثالی می‌زنند شما می‌بینید از پشت دیواری دودی بیرون می‌آید، می‌گویید: حتماً یک آتشی آن پشت روشن کرده‌اند. آن آتش ممکن است آتش کوچکی باشد، ممکن است حریق بزرگی باشد، نمی‌دانید. فقط می‌دانید آتش است. بعد کمی جلو می‌روید، به آخر دیوار می‌رسید، می‌بینید دود از دور می‌آید، ولی می‌بینید خط قرمزی در وسط این دود دیده می‌شود می‌گویید: حتماً آتش است. گاهی خود آتش و گاهی دود آن دیده می‌شود. ولی وقتی که آتش را دیدید به عیان تشخیص می‌دهید آتش است. ولی باز اطمینان نمی‌کنید و می‌گویید: دنیای امروز هزار جور حقه‌بازی دارد، شاید شکل آتش را درست کرده‌اند. جلو می‌روید دست در آن می‌کنید می‌فهمید خود آتش است.

آن اول که علم پیدا کردید که اینجا آتشی هست، علم‌الیقین می‌گویند. بعد که آتش را دیدید به آن عین‌الیقین می‌گویند. اگر دست در آن کردید و آتش را حس کردید به آن حق‌الیقین می‌گویند. در قرآن دارد می‌فرماید: لَوْ تَعْلَمُونَ عِلْمَ الْيَقِينِ لَتَرَوُنَّ الْجَحِيمَ ثُمَّ لَتَرَوُنَّهَا عَيْنَ الْيَقِينِ ثُمَّ لَتَسْتَلْنَ يَوْمَئِذٍ عَنِ النَّعِيمِ<sup>۲</sup> اگر به مرحله‌ی عین‌الیقین رسیده باشید و از علم‌الیقین گذشته باشید و به عین‌الیقین رسیده باشید، جهنم را می‌بینید. دیدن با این چشم نیست. بعضی اوقات احساس می‌کنید که در جهنم هستید و می‌فرماید: اگر جحیم را ببینید. بعد می‌گوید: جهنم را که می‌بینید، بهشت را هم می‌بینید. جهنم و بهشت نزدیک هم است. مگر اینکه شخص خدای نکرده اهل جهنم باشد که اصلاً بهشت را نبیند؛ یا بالعکس.

در عرفان، سلوک عارف را تقسیم‌بندی‌های مختلفی می‌کنند، بعضی می‌گویند: هزار مرحله است، بعضی می‌گویند: صد مرحله است، بعضی می‌گویند: هفت منزل. مولوی هم می‌گوید:

هفت شهر عشق را عطار گشت      ما هنوز اندر خم یک کوچه‌ایم

در این هفت مرحله‌ی سلوک، تقسیم‌بندی را به هفت قسمت کرده‌اند. مثل اینکه یکی را هفت قسمت کنید، برای هفت بچه و یا سه قسمت کنید برای پدر و مادر و یک مهمان. این تقسیم‌بندی‌ها با هم منافاتی ندارد. در عرفان، مرحله‌ی اولیه وقتی است که شروع به سلوک کردید، شروع هم مثل مسابقات دو نیست که تیری در کُند که شما شروع کنید، خود شما حس می‌کنید که در راه دیگری افتاده‌اید. وقتی در این راه افتادید، آن اول کمی عین‌الیقین برای شما حاصل می‌شود و چیزهایی می‌بینید، با این چشم هم، حس می‌کنید. کم‌کم تکامل پیدا می‌کنید، تا به مرحله حق‌الیقین برسید. مثال آن این است که دست کنید در آتش و آتش را حس کنید. این مرحله‌ی فنایی است که عرفا می‌گویند که در آخرین لحظه دست می‌دهد. این مرحله‌ای است که شرح و تفسیر ندارد. به قول سعدی: «آن را که خبر شد خبری باز نیامد.»<sup>۳</sup>

اگر در علم‌الیقین که شروع تشرّف است، بمانید و آن راه که راهنما نشان داده از آن راه نروید، عقب‌گرد می‌کنید. برای اینکه خداوند به بشر گفته است: إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ<sup>۴</sup> امانت را که حالا آن چیست؟ به آسمان‌ها و زمین و کوه‌ها عرضه کردیم نگرفتند و ترسیدند، یعنی نگران شدند از اینکه قبول کنند، ولی انسان قبول کرد و آن را حمل کرد. این امانتی که خدا به

انسان سپرده یک جلوه‌ی آن تشرّف است. در تشرّف این امانت را به شما داده‌اند، باید آن را حمل کنید و ببرید. اگر نتوانید، می‌گیرند. می‌گویند: تو به درد نمی‌خوری، به کسی دیگر می‌دهند. بنابراین نمی‌توان در سلوک راکد ماند؛ رکود یعنی سقوط و برگشت به عقب. سلوک رکود ندارد باید رو به جلو برویم. رو به جلو رفتن هم چیزی نیست که به اراده‌ی خود شما باشد. گفته‌اند به این دستورات رفتار کنید، آن دستورات را که با اعتقاد و دقت رفتار کردید خودبه‌خود در این مسیر رو به جلو می‌روید. ولی اگر رفتار نکردید، به عقب برمی‌گردید. کسی که در راه سلوک می‌رود، خود او می‌داند آن امانت را که خدا داده است قبول کرده و دارد آن را حمل می‌کند. لحظاتی که توجه می‌کند خوشحال می‌شود و می‌گوید: این من هستم که امانت الهی را حمل می‌کنم؛ نه اینکه به زبان بگوید: این را احساس می‌کند. اما اگر در این میان لحظات رکودی پیدا شد آن شادی را ندارد و اگر دستورات را بدون توجه و سرسری بگیرد، احساس نمی‌کند که امانت را قبول کرده، چون این احساس را نمی‌کند شادی و نشاط را هم ندارد، ولی اگر امانت الهی را قبول کرد، طبق دستوری که آن امانت‌گذار به او داده، که اینطور باید رفتار کنی او هم همان‌طور رفتار می‌کند، رو به جلو می‌رود و شاد هم هست.

البته در این مسیر که می‌رود، اطراف این جاده، جاهای تماشایی هست. گاهی اوقات ممکن است بایستد و تماشا کند. اگر خیلی بایستد و تماشا کند، راه و حرکت را فراموش می‌کند. آن لحظاتی که راه از یادش می‌رود ذکر و فکر او سست می‌شود و ذکر و فکر که سست شد مثل چرخ درشکه یا کالسکه و اتومبیل است که باید آن را محکم کرد. اگر این کار را نکند کمی که جلو برود، چرخ از جایش در می‌آید. این امانت همیشه محتاج بررسی و تیمار است و در این صورت است که به نتیجه می‌رسد.

سوالات دیگری می‌رسد که مختلف است، درباره‌ی آوردن فرزند و نازایی است. خداوند که بشر را آفریده، این تقسیم‌بندی را کرده که *إِنَّا خَلَقْنَاكُمْ مِنْ ذَكَرٍ وَأُنْثَى*<sup>۵</sup> شما را تقسیم‌بندی کردیم به زن و مرد و حال آنکه فرقی بین شما نگذاشته‌ایم، منتها در فطرت‌ها تفاوتی قایل شده‌اند؛ نه اینکه مزیتی است، نه! بعضی زحمات را بر گردن زن انداخته‌اند که می‌فرماید: *حَمَلْتُهُ أُمُّهُ كَرْهًا وَ وَضَعْتُهُ كَرْهًا وَ حَمَلْتُهُ كَرْهًا وَ وَضَعْتُهُ كَرْهًا وَ كَرِهَتْهُ كَرْهًا وَ فَصَّالُهُ ثَلَاثُونَ شَهْرًا*<sup>۶</sup> و به همین دلیل هم اختیار جلوگیری و عدم جلوگیری را در فقه به زن داده‌اند. منتها چیزی مثل مجازات را برای هر دو قرار داده است و آن احتمال نازایی است. من از لحاظ طبی هم از خیلی اطباء پرسیده‌ام، آنها هم تایید کرده‌اند که جلوگیری بی‌جا موجب نازایی می‌شود؛ به این معنی که خداوند می‌گوید: خود تو اولاد نخواستی، حالا که تو می‌خواهی من نمی‌خواهم. چرا وقتی من می‌خواستم، نخواسته‌ای؟ بعد هم بسیاری از بیماری‌هایی که مادرزادی است، مقداری از اینها اشتباه و تقصیر از خطای پدر و مادر است. پدر و مادر اول که ازدواج کردند فکر نمی‌کنند که بچه خواهند داشت و بچه آنها بزرگ می‌شود و یا آدم خوبی خواهد بود و یا آدم بد؛ ولی از اول اگر به آن فکر باشند، رعایت امور بهداشتی و شرعی را می‌کنند، این را هم توجه داشته باشید.

۱. صبح چهارشنبه، تاریخ ۱۳۸۷/۳/۲۹ ه. ش.

۲. سوره تکوین، آیه‌های ۸-۵.

۳. کلیات سعدی، دیباچه گلستان، ص ۲.

۴. سوره احزاب، آیه ۷۲.

۵. سوره حجرات، آیه ۱۳.

۶. سوره احقاف، آیه ۱۵.

## مروری بر مطالب جزوات قبلی

### جزوه شماره ۱، مطالب ۲۲ جلسه فقری

دلایل بقاء روح و تجرد نفس و عالم آخرت، آثار اعمال، غریزه‌ی مرگ، بازگشت روح به مبدأ، انتخاب راهنما: نصّ و اثر - ۱۳۸۶/۱۰/۱۳ - ص ۲ / غیبت، اتحاد جان‌های مؤمنین، روح و نفخه الهی، دوا و شفا - ۱۳۸۶/۱۰/۱۹ - ص ۵ / تعبیرات مختلف لغات عرفانی، نماز حقیقی - ۱۳۸۶/۱۰/۲۰ - ص ۹ / دلایل نیاز به راهنما؛ نصّ و اثر، مرشد پیامبر، خضر و موسی، هبوط آدم - ۱۳۸۶/۱۰/۲۰ - ص ۱۱ / عبرت از داستان‌ها، انجام وظایف دینی، ذکر و فکر و تمرکز فکر، رفع مشکلات زندگی و وظایف خانم‌ها - ۱۳۸۶/۱۰/۲۱ - ص ۱۴ / رحمت الهی، تعصّب، غیرت شیعیان، حکمت و نحوه‌ی عزاداری - ۱۳۸۶/۱۰/۲۲ - ص ۱۶ / عشق و اطاعت الهی، داستان حضرت ابراهیم(ع) و حجرین عدی، مراجعه به طبیب - ۱۳۸۶/۱۰/۲۳ - ص ۱۸ / خواب و رؤیا، روح و جسم، محدود بودن حواس، ادراک خداوند - ۱۳۸۶/۱۰/۲۶ - ص ۲۱ / حکمت عزاداری(تاسوعا و عاشورا)، ایمان(۱)، پایان‌بینی، عهد الست، بیعت - ۱۳۸۶/۱۰/۲۷ - ص ۲۴ / شرح وقایع عاشورا - ۱۳۸۶/۱۰/۲۹ - ص ۲۸ / پرسش کردن، مطالعه‌ی مفید و غیر مفید، عرفان یعنی شناخت حکمت و هدف قوانین، تقید به شریعت: شرط اول راه سلوک، بیعت: تعهد و وظیفه‌ای به گردن راهنما و شاگرد - ۱۳۸۶/۱۱/۳ - ص ۳۵ / عزاداری صحیح، فرق شهادت و خودکشی، حیات واقعی، عقیده و جهاد - ۱۳۸۶/۱۱/۴ - ص ۳۸ / ایمان(۲)، بیعت: تعهد در مقابل خداوند - ۱۳۸۶/۱۱/۴ - ص ۴۰ / شیخ مخفی!؟، حفظ ایمان و ترس از شیاطین جنّ و انس - ۱۳۸۶/۱۱/۵ - ص ۴۴ / اختلاف معنای لغات واحد در اقوام گوناگون، عدالت و معنای آن، توکل - ۱۳۸۶/۱۱/۵ - ص ۴۶ / روحانی و معنای آن، داستان پیامبر و همسرانش، شریعت و طریقت، تفاوت حالت‌های فقری در سالکین - ۱۳۸۶/۱۱/۶ - ص ۵۰ / شریعت و طریقت، احکام شریعت، حق مالکیت، تقدم زمانی شریعت بر طریقت - ۱۳۸۶/۱۱/۷ - ص ۵۳ / داستان خلقت آدم، گستره‌ی جهانی عرفان، دو جزء شیطانی و رحمانی در انسان - ۱۳۸۶/۱۱/۱۰ - ص ۵۷ / عشق و تعصّب، تغییر اسم و القاب - ۱۳۸۶/۱۱/۱۱ - ص ۶۱ / ذکر(۱)، مشتقات و معانی متعدد ذکر، اقسام ذکر: ذکر لسانی و ذکر قلبی، برتری ذکر قلبی بر ذکر لسانی، معانی صلاة - ۱۳۸۶/۱۱/۱۱ - ص ۶۳ / صبردر برابر زحمت، تحمل سختی‌ها، توکل، اهمّیت دیدار مومنین و شرکت در مجالس فقری - ۱۳۸۶/۱۱/۱۲ - ص ۶۷ / قواعد طبیعت و مقدر خدا، چون و چرا در کار خدا، مراجعه به طبیب و مسؤولیت با طبیب - ۱۳۸۶/۱۱/۱۴ - ص ۶۹ .

## مروری بر مطالب جزوات قبلی

### جزوه شماره ۲، مطالب ۳۷ جلسه فقری

سواد در اسلام، سه خطی که مولوی خواند، شمس و مولوی - ۱۳۸۶/۱۱/۱۳ - ص ۵ / خلقت انسان در زحمت، احسن تقویم چیست؟ ایمان و عمل صالح - ۱۳۸۶/۱۱/۱۷ - ص ۷ / موسی و خضر، پاک شدن یکباره از خطاها، تجلیات خداوند، آنکا به خداوند - ۱۳۸۶/۱۱/۱۸ - ص ۹ / رضاو توکل؛ انسان، خلیفه و وکیل خداوند در روی زمین - ۱۳۸۶/۱۱/۱۹ - ص ۱۳ / حرکت و سکون در عرفان، در چه مرحله‌ای از سلوک هستیم؟ صعود و سقوط افراد و اقوام - ۱۳۸۶/۱۱/۲۰ - ص ۱۵ / رسالت پیامبر و نحوه تبلیغ، غدیر خم و جانشینی علی(ع) حضرت عیسی(ع) و جانشینی پطرس - ۱۳۸۶/۱۱/۲۰ - ص ۱۷ / ازدواج، روح پس از مرگ - ۱۳۸۶/۱۱/۲۱ - ص ۲۱ / سوّم صفر، سالروز فوت همسر مکرّمه ایشان، خاطراتی از ایام حبس، سکینه، ولایت دائمی است، وصیّت - ۱۳۸۶/۱۱/۲۲ - ص ۲۵ / مسیحیّت و اسلام - ۱۳۸۶/۱۱/۲۴ - ص ۲۹ / لقاح مصنوعی - ۱۳۸۶/۱۱/۲۶ - ص ۳۱ / جنّ، مؤمنان از هیچ چیز جز خدا نمی‌ترسند - ۱۳۸۶/۱۱/۲۷ - ص ۳۳ / ارتباط روح انسان با روح کل جهان، تسلیم در سلوک، نیروهای رحمانی و شیطانی، ارتباط زبان و فکر - ۱۳۸۶/۱۱/۲۸ - ص ۳۶ / مرگ و مسأله‌ی خلقت انسان، ترس‌های بی‌جا - ۱۳۸۶/۱۲/۱ - ص ۴۰ / تذکرة الاولیاء، صحت و سقم داستان‌های آن، تشییع عطار، حالات مختلف سلاک، اهل توحید، اهل معرفت، اهل محبت، اهل معاملت - ۱۳۸۶/۱۲/۳ - ص ۴۵ / علم هیئت و نجوم و عرفان در خیام، دانستن غیب - ۱۳۸۶/۱۲/۴ - ص ۴۹ / جمع آیات قرآن با هم، بخشش خداوند، حرمت شراب، نسخ و حکمت آن - ۱۳۸۶/۱۲/۴ - ص ۵۲ / بخشش خداوند - ۱۳۸۶/۱۲/۵ - ص ۵۵ / اربعین، کینه‌توزی ایرانیان؟! عزاداری حقیقی - ۱۳۸۶/۱۲/۸ - ص ۵۸ / محلّ نشستن در مجلس فقری - ۱۳۸۶/۱۲/۱۵ - ص ۶۱ / خلط مبحث، فرق میان وحدت وجود و وحدت موجود، بیان مقامات عرفا توسط ادبا؟! - ۱۳۸۶/۱۲/۱۶ - ص ۶۴ / نجوم، اثر کلام بزرگان دینی، اجتماع و اتفاق مؤمنین - ۱۳۸۶/۱۲/۱۹ - ص ۶۸ / توجه به نکته‌ها و پیام‌های داستان‌ها، تغییر انسان‌ها زمینه‌ساز نزول رحمت الهی، اراده و مشیت الهی - ۱۳۸۶/۱۲/۲۲ - ص ۷۲ / تمثّل صورت امام، تعیین نماینده برای اخذ بیعت، علویت علی: اصل الحیاة المائیة، اهمیت آب و عناصر اربعه - ۱۳۸۶/۱۲/۲۴ - ص ۷۵ / هیئت و نجوم، اعتقاد به اقوال منجمین، جنبه‌ی سمبولیک داستان‌های عرفانی - ۱۳۸۶/۱۲/۲۵ - ص ۷۷ / بهشت و جهنم، امانت و ودایع آن - ۱۳۸۶/۱۲/۲۶ - ص ۸۰ / تبریک سال نو، انجام دستورات شریعتی و طریقتی، وحدت و همدلی بین فقرا، فراخوان فقرا؟!، وجود روح واحد در درویشی - ۱۳۸۷/۱/۱ - ص ۸۳ / تبریک عید، رفع اختلافات، عدم تشابه افراد - ۱۳۸۷/۱/۱ - ص ۸۵ / تاریخ تولد پیامبر، هفته وحدت، شیعه و سنی، بنیان مرصوص - ۱۳۸۷/۱/۲ - ص ۸۶ / معنای خیری که خداوند می‌دهد، خوف از ذلّت، عزّت حقیقی - ۱۳۸۷/۱/۳ - ص ۸۹ / اجر و اثر نیّت - ۱۳۸۷/۱/۳ - ص ۹۲ / تذکرة الاولیاء و تفاوت حالات و مراحل سلوک در آن، شاد کردن دل دیگران، انتظار - ۱۳۸۷/۱/۹ - ص ۹۴ / هر چیز به جای خویش نیکوست، طلب خیر از خداوند در هر امر و اتفاقی - ۱۳۸۷/۱/۱۰ - ص ۹۶ / قدر نعمت‌های الهی را بدانیم، جلوه صفات مختلف در هر یک از پیامبران و امامانش - ۱۳۸۷/۱/۱۰ - ص ۹۸ / سیزده به در، نحوست، فهم و سواد - ۱۳۸۷/۱/۱۱ - ص ۱۰۰ / عیدی دادن از روی علاقه، محبت به دیگری بواسطه تداعی معانی - ۱۳۸۷/۱/۱۷ - ص ۱۰۳ / اختلاف در لغات شیعه، صوفی و عارف و درویش، معنای صوفی در شعر حافظ، طی کردن پل صراط - ۱۳۸۷/۱/۱۸ - ص ۱۰۵ / دوکتاب درباره تصوّف در شوروی، نقش تصوّف در حفظ اسلام در شوروی، با تأمل خواندن یک کتاب، خاطراتی از یکی از فرزندان حضرت آقای سلطان‌علیشاه - ۱۳۸۷/۱/۲۴ - ص ۱۰۸.

مروری بر مطالب جزوات قبلی

## شرح رساله شریفه نذصلح (قسمت اول)

شرح مقدمه - تلفیق دوره اول تاریخ‌های ۷۵/۱۲/۱۵ ، ۷۵/۱۲/۲۲ ، ۷۶/۱/۷ ، ۷۶/۱/۱۴ ، ۷۶/۱/۲۱ ، ۷۶/۱/۲۸ و ۷۶/۲/۴ و دوره دوم تاریخ‌های ۸۶/۸/۲۴ و ۸۶/۹/۱ - ص ۴ .

شرح فکر و تحقیق - تلفیق دوره اول تاریخ ۷۶/۲/۱۱ و دوره دوم تاریخ‌های ۸۶/۹/۸ و ۸۶/۹/۱۵ - ص ۸۳ .

شرح دلایل بقای روح و تجرد نفس و عالم آخرت - تلفیق دوره اول تاریخ‌های ۷۶/۲/۱۸ ، ۷۶/۲/۲۵ ، ۷۶/۳/۸ و ۷۶/۳/۱۵ و دوره دوم تاریخ‌های ۸۶/۹/۲۲ ، ۸۶/۹/۲۹ ، ۸۶/۱۰/۶ ، ۸۶/۱۰/۱۳ و ۸۶/۱۰/۲۰ - ص ۱۰۴ .

خلاصه صفات مومنین - ص ۱۵۷ .